

اولين داستانهائى آيزاك ازيموف

کتابى دوم



586 03936 8

ترجمه: سعيد سيمرغ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اولین داستانهای

آیزاک ازیموف

ترجمه: سعید سیمرغ

isaac

این اثر ترجمه‌ای است از

The Early Asimov
or
Eleven Years of Trying
by
Isaac Asimov



توجه: این کتاب الکترونیکی صرفاً به منظور استفاده رایگان علاقمندان به آثار آیزاک ازیمواف تولید شده است. کلیه حقوق این ترجمه متعلق به مترجم و وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف» می‌باشد. نقل مضمون، تایپ مجدد، و هر نوع استفاده کلی و جزئی فقط با ذکر نام مترجم و نام و آدرس وبلاگ مجاز می‌باشد. پخش و تکثیر فایل حاضر و نسخه‌های چاپ شده آن، بدون دخل و تصرف و به رایگان، کاملاً آزاد و بلا مانع و مورد حمایت مترجم و وبلاگ می‌باشد. هرگونه بهره برداری مالی از این فایل مطلقاً ممنوع است. حق ویرایش و تغییر متن برای مترجم محفوظ می‌باشد.

آدرس وبلاگ ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف

<http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/>

ایمیل مترجم

s.simorq@gmail.com

پروفایل فیسبوک مترجم

<https://www.facebook.com/profile.php?id=100008272297108>

تقدیم به همسر عزیزم

که در همه مراحل ترجمه این کتاب مشوق من بود...



isaac

طرح داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» از نوعی بود که مخصوصاً برای کمبل جذابیت داشت. اگرچه انسانها در این داستان خیلی عقب‌تر از هوشمندان دیگر کهکشانی بودند، اما واضح بود که چیز خاصی در مورد آنها وجود دارد که توانایی آنها در پیشرفت بسیار سریع است و دیگران بهتر است مراقب آنها باشند.

کمبل از داستان‌هایی خوشش می‌آمد که در آنها، انسانها برتری خود را به هوشمندان دیگر ثابت می‌کردند، حتی در زمانی که آنها از نظر تکنولوژیکی بسیار پیشرفته‌تر بودند. داستان‌هایی که در آنها انسانها نشان می‌دادند که صاحب روح بی‌همتای شجاعی هستند، یا حس شوخ‌طبعی بی‌نظیری دارند یا سنگدلی‌ای که در صورت نیاز بتوانند مرتکب قتل شوند و به وسیله این توانایی‌ها بر دیگر هوشمندان، حتی عجیب و غریب‌ترین آنها چیره شوند، برای او لذت‌بخش بود.

گاهی اوقات فکر ناراحت‌کننده‌ای به ذهنم می‌رسید که این طرز فکر کمبل، بازتاب دهنده حس او در مورد زمین در مقیاسی کوچکتر است. به نظرم او به برتری طبیعی آمریکایی‌ها بر غیر آمریکایی‌ها عقیده داشت و به طور خودکار به نظر می‌رسید که چنین می‌پندارد که آمریکایی‌های واقعی‌انتهایی هستند که از نژاد اروپای شمال غربی هستند.

البته نمی‌توانم بگویم که کمبل، به معنای ناخوشایند کلمه، یک نژادپرست بود. به هیچ رفتاری از او را به خاطر نمی‌آورم که دلالت بر نامهربانی او داشته باشد و مطمئناً او هرگز، حتی یک بار، کاری نکرد که من به خاطر این حقیقت که یک یهودی هستم، احساس ناراحتی کنم. با این همه، به نظر می‌رسید که او به نحوی تصویر کلیشه‌ای سفیدپوستان شمال اروپا را به عنوان انسانهای کاشف، شجاع و پیروز قبول کرده است.

من با او در این باره با قدرت تمام بحث کرده‌ام، یا با حداکثر جدیتی که جرأتش را داشتم، و سالها روابط ما هم با نوعی مدارای ساختگی همراه بود. من در این مورد آزادی خواه بودم و او محافظه‌کار و ما در این مورد هرگز با هم توافق نکردیم.

همه اینها تأثیر مهمی بر کار نوشتن داستان‌های علمی‌تخیلی من گذاشت. من طرز فکر کمبل در مورد تقابل انسان و هوشمندان دیگر را نمی‌پسندیدم و این دو بار بازنویسی داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» باعث شد تا جایی که می‌توانستم به آنچه کمبل می‌خواست نزدیک شوم. حتی با این وجود، او در نسخه نهایی داستان، به اینجا و آنجای آن، بدون مشورت با من هفت پاراگراف اضافه کرد.

من بعدها سعی کردم از بروز چنین شرایطی جلوگیری کنم. یکی از راه‌های آن، جدا شدن از سنت نویسندگی کسانی بود که در طرح داستان‌هایشان، شبکه‌ای عظیم از کهکشانی را به تصویر می‌کشیدند که شامل گونه‌های بسیاری از هوشمندان بود. در این مورد می‌تواند به ای. ای. اسمیت^۱ و خود کمبل اشاره کرد. به جای آن، شروع به فکر کردن به داستان‌هایی کردم که شامل کهکشانی بود که جمعیت آن فقط از انسانها تشکیل شده بود.

چنین فکری به زودی به ثمر نشست. سری داستان‌های بنیاد یکی از نتایج آن بود. بدون شک دیدگاه اسمیت-کمبل احساس برانگیزتر است. تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که در بین صدها میلیارد جهانی که در یک کهکشان بزرگ وجود دارد، صدها و حتی شاید هزارها گونه هوشمند وجود داشته باشد. کهکشانی که در آن فقط یک گونه هوشمند وجود داشته باشد، مانند آن که من به تصویر کشیدم، احتمال کمتری دارد.



ای. ای. اسمیت

تعدادی از منتقدین داستان‌های علمی‌تخیلی (مخصوصاً سم مسکوویتز)، امتیاز ابداع کهکشانی صرفاً انسانی را به من داده‌اند، و چنین چیزی برای من نوعی مزیت ادبی محسوب می‌شود. دیگران شاید چنین فکر کنند (البته من چنین چیزی را به صراحت ندیده‌ام) که کهکشان من به این دلیل تنها صاحب هوش انسانی است که من فاقد تخیل لازم برای فکر کردن به موجودات فرازمینی هستم.

اما حقیقت این است که من تنها می‌خواستم از برخورد با دیدگاه‌های کمبل اجتناب کنم. من نمی‌خواستم شرایطی به وجود بیاورم که مجبور شوم اگر دیدم دیدگاه‌های کمبل متناقض

(۱) E. E. Smith ادوارد المر اسمیت، نویسنده داستان‌های علمی تخیلی آمریکایی

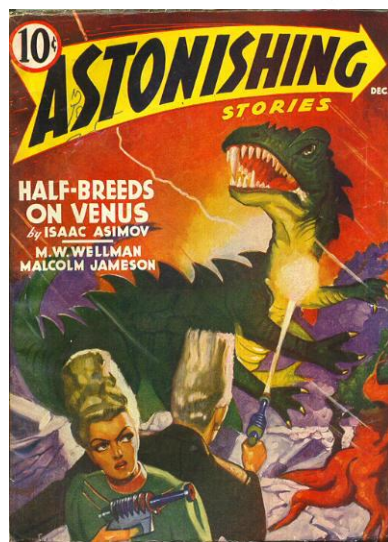
با دیدگاه‌های من است (و واقعاً هم متناقض بودند)، به راه‌حلهای جایگزین رو بیاورم و در فروش داستان، شکست بخورم.

در ۲۵ مارس سال ۱۹۴۰، روزی که قصد داشتم نسخه نهایی داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» را ارائه دهم، برای دیدن فرد پل به دفترش رفتم. او به من گفت که بازخورد داستان «دو رگه» آنچنان بوده که او فکر کرده که از من درخواست کند ادامه‌ای برای بنویسم. این اولین باری بود که از من درخواست نوشتن داستانی می‌شد که قبول آن در آینده تضمین شده بود.

ماه آوریل و می را به نوشتن دنباله آن داستان که نام آن «دو رگه‌ها در سیاره ناهید» بود سپری و در روز ۳ ژوئن، آن را به پل ارائه کردم. در روز ۱۴ ژوئن، او آن داستان را قبول کرد. یک داستان ده هزار واژه‌ای که طولانی‌ترین داستانی بود که تا آن موقع فروخته بودم. نکته دیگر اینکه مجلات پل آنقدر خوب کار کرده بودند که بودجه آنها افزایش پیدا کرده بود و می‌توانست به ازای هر واژه، پنج هشتم سنت پرداخت کند و یک چک ۶۲/۵ دلاری برایم فرستاد.

آن داستان در مجله استانی‌سینگ منتشر شد و در روز ۲۴ اکتبر سال ۱۹۴۰، تقریباً دو سال بعد از اولین فروش من، روی میز روزنامه‌فروشی‌ها قرار گرفت. این روز یکی از روزهای مهم تقویم من است، چرا که برای اولین بار نقاشی روی جلد مجله، مربوط به داستان من بود. من جلد مجله را از آن خود کرده بودم.

عنوان داستان و نام من با حروف درشت روی جلد مجله چاپ شده بود. مایه مباهات من بود که آنها این بار روی نام من برای فروش مجله حساب کرده بودند.



مجله استانی‌سینگ استوری‌ز شماره دسامبر ۱۹۴۰ که داستان «دو رگه‌ها در سیاره ناهید» در آن به چاپ رسید

دو رگه‌ها در سیارهٔ ناهید^۱

جو نمناک و رخوت آور سیاره، با قدرت شکافته شد و صغیر کشان کنار کشید. سطح سیاره زیر ضربهٔ ناشی از فرود سه موشک تخم مرغی شکل و سنگین که تازه از فضا آمده بودند، به لرزه در آمد. صدای پژواک فرود آنها از کوهستانی که در آنسوی جنگلی انبوه قرار داشت به گوش رسید و دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.

سه در، یکی پس از دیگری لغزیدند و باز شدند و اشکالی انسانی، با تردید قدم به بیرون گذاشتند. ابتدا به آهستگی و بعد با سرعت و آشفته‌گی بی‌صبرانه، اولین گامها را روی سطح دنیای جدید گذاشتند، تا اینکه اطراف کشتی‌ها مملو از جمعیت شد.

هزار جفت چشم به آن منظره خیره شده بودند و هزار دهان با هیجان و بی‌وقفه سخن می‌گفتند و هزار کاکل سی سانتیمتری سفید رنگ در میان باد دنیایی دیگر، با وقار می‌رقصیدند.

تویننی‌ها روی سیارهٔ ناهید فرود آمده بودند.

مکس اسکنلون^۲ با خستگی آهی کشید و گفت: "بالاخره رسیدیم!"

او رویش را از پنجرهٔ کشتی برگرداند و خودش را روی صندلی دسته‌دار مخصوصش انداخت و گفت: "اونها مثل بچه‌ها خوشحالن و منم سرزنش‌شون نمی‌کنم. ما یه دنیای جدید داریم که همش مال خودمونه و این فوق‌العادس. ولی به همین دلیل، روزهای سختی پیش روی ماست. من رو که می‌ترسونه. این پروژه‌ایه که شروعش آسونه اما ادامه دادن و تکمیلش خیلی مشکله".

۱) Half-Breeds On Venus

۲) Max Scanlon

دستی با مهربانی روی شانه‌اش نشست و به سختی آن را فشرد. مکس به چشمان پاک و آبی که به او دوخته شده بود لبخند زد و گفت: "ولی تو که نترسیدی، ترسیدی مادلین^۱؟"

-: "معلومه که نترسیدم". بعد با لحنی غمگین تر افزود: "ولی کاشکی پدر هم همراهمون میومد. تو -تو خودت می‌دونی که اون به ما بیشتر از بقیه علاقه داشت. ما... ما اولین کسایی بودیم که اون زیر پر و بال خودش گرفت."

آن دو غرق در فکر شدند و سکوت طولانی‌ای برقرار شد.

مکس آهی کشید و گفت: "اون روزی که چهل سال پیش برای اولین بار دیدمش رو یادم میاد. کت کهنش، پپیش، همه چی رو. اون من رو پذیرفت. منی که یه دورگهٔ نفرت انگیز بودم. بعد -بعد تو رو برام پیدا کرد، مادلین!"

مادلین با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود گفت: "می‌دونم. ولی اون هنوز هم با ماست، همیشه خواهد بود. در اینجا، و اونجا". او ابتدا به قلب خودش و بعد به قلب مکس اشاره کرد.

-: "هی بابا، اون رو بگیر. بگیرش!"

مکس درست سر وقت به طرف صدای پسر بزرگترش چرخید تا دست و پای دختر کوچکی که به طرفش پرتاب شده بود را در هوا بگیرد.

او محکم دخترک را جلوی خودش گرفت و گفت: "میشه بدمت به بابا، السی^۲؟ اون تو رو می‌خواد".

دختر کوچک که پاهایش را با خوشحالی به اینطرف و آنطرف تکان می‌داد، گفت: "نه، نه، من تو رو می‌خوام بابا بزرگ. من رو قلمدوش کن تا با مامان بزرگ بریم بیرون. می‌خوام بینم بیرون چقدر قشنگه".

مکس رو به پسرش کرد و با عصبانیت ساختگی گفت: "برو کنار، پدر بد، بذار این بابابزرگ پیر هم یه شانسی داشته باشه".

آرتور^۳ خندید و اخمی کرد و گفت: "به خاطر خدا پدر، اون رو برای خودت نگهش دار. داشت من و مادرش رو مجبور می‌کرد که برای اکتشاف بریم بیرون. به بهانه لباس پوشیدن کشیدیمش تو تا فرار نکنه و بره توی جنگل. نه السی کوچولو!"

السی که خیلی خوشحال بود، ناگهان گله و شکایت خود را به خاطر آورد و گفت: "بابا بزرگ، بهش بگو به من اجازه بده درخت‌های قشنگ رو بینم. اون نمی‌خواد من اونها رو بینم". او خودش را از دستان مکس

۱) Madeline

۲) Elsie

۳) Arthur

بیرون کشید و به سمت پنجره دوید و گفت: "اونها رو نگاه کن، بابا بزرگ، ببینشون. اون بیرون یه عالمه درخت هست. دیگه سیاه نیست. وقتی که سیاه بود من خیلی بدم میومد. شما هم بدتون میومد؟"

مکس به جلو خم شد و دستش را به نرمی در موهای سفید دخترک فرو برد و گفت: "آره السی. وقتی که سیاه بود منم خیلی بدم میومد. ولی دیگه سیاه نیست و قرار هم نیست که دیگه سیاه بشه. حالا بدو برو پیش مامان بزرگ. او یه کم کیک درست کرده، فقط برای تو. بدو برو!"

او با چشمان خندان، همسر و نوه‌اش را تعقیب کرد و بعد وقتی که دوباره رو به پسرش کرد، چشمانش جدیدت خود را باز یافتند.

مکس گفت: "خوب، آرتور؟"

:- "خوب، بابا، حالا چکار کنیم؟"

:- "نباید وقت رو تلف کنیم، پسرم. باید هر چه سریعتر شروع به ساخت و ساز در زیر سطح بکنیم."

:- "زیر سطح؟" و با ناخوشنودی اخم کرد.

:- "می‌دونم، می‌دونم. قبلاً چیزی نگفته بودم، ولی این کار باید انجام بشه. به هر قیمتی که شده ما باید از دید منظومه شمسی ناپدید بشیم. روی سطح ناهید هم انسان وجود داره. انسانهای واقعی. درسته که زیاد نیستن، ولی بالاخره وجود دارن. اونها نباید ما رو پیدا کنن، حداقل نه تا وقتی که ما برای رویدادهایی که پیش میاد آماده شده باشیم. این کار سالها طول می‌کشه."

:- "ولی پدر، زیر زمین؟ زندگی مثل موش کور، مخفی شدن از نور و هوا. من که اصلاً خوشم نمیاد!"

:- "اوه چرند نگو. لازم نیست زیادی احساساتی بشی. ما خودمون روی سطح در شهر زندگی می‌کنیم، ولی ایستگاه‌های نیرو، انبارهای آب و غذا و آزمایشگاه‌ها باید برن زیر زمین تا آسیب نبینن."

توینی پیر بی‌صبرانه با حرکت دستش موضوع را تمام شده اعلام کرد و گفت: "به هر حال، فعلاً فراموش کن. می‌خوام راجع به یه چیز دیگه باهات حرف بزنم. قبلاً هم راجع بهش با هم حرف زدیم."

نگاه آرتور جدی‌تر شد و چشمانش را به طرف سقف برگرداند. مکس از جا برخاست و دستانش را روی شانه‌های ستبر پسرش گذاشت و گفت: "من از شصت سالگی گذشتم. اینکه چقدر دیگه زنده می‌مونم رو نمی‌دونم. در هر صورت، بهترین روزهای من متعلق به گذشتس و بهتره که من رهبری رو به یه نفر جوون‌تر واگذار کنم. کسی که پرتوان‌تر باشه."

:- "اینها یه مشت حرف چرند و احساساتی‌ه و تو خودت هم این رو می‌دونی، بابا. این لباسیه که فقط به قامت خودت دوخته شده و تا وقتی که زنده هستی، هیچ کس حاضر نیست حتی برای یه ثانیه به حرفهایی که راجع به انتخاب جانشین می‌زنی گوش کنه."

-: "من نمی‌خوام که از اونها تقاضا کنم که به حرفهام گوش کنن. این کار انجام شده. از این به بعد، تو رهبر جدید هستی".

مرد جوان به سختی سرش را تکان داد و گفت: "تو نمی‌تونی من رو مجبور کنی که بر خلاف میلم چنین چیزی رو بپذیرم".

مکس پوزخندی زد و گفت: "متأسفم که می‌خوای از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی، پسر جون. ولی داری پدر پیرت رو توی کار سختی که فراتر از قدرت سن و سالشه، به حال خودش ول می‌کنی".
-: "بابا! اینطور نیست. خودت هم این رو می‌دونی. تو..."

-: "پس اثباتش کن. بیا و از این زاویه به موضوع نگاه کن. نژاد ما به یه رهبری فعال احتیاج داره، چیزی که من از عهدش بر نیام. تا زمانی که زنده هستم، اینجا می‌مونم و بهترین نحو ممکن راهنمایت می‌کنم و کمکت می‌کنم، اما از حالا به بعد، تو باید ابتکار عمل رو به دست بگیری".
آرتور اخمی کرد و با بی‌میلی گفت: "باشه، من این کار رو به عنوان فرمانده به عهده می‌گیرم. ولی یادت باشه که تو فرمانده ارشدی".

-: "خوبه. حالا بیاین این موقعیت رو جشن بگیریم". او از داخل قفسه جعبه‌ای بیرون آورد که داخل آن دو سیگار برگ پنهان کرده بود. آهی کشید و گفت: "ذخیره تنباکومون دیگه ته کشیده و تا وقتی که خودمون اینجا پرورش ندادیم، دیگه چیزی نداریم. ولی حالا به افتخار فرمانده جدیدمون یه سیگاری دود می‌کنیم".
دود آبی سیگار پیچ و تاب خوران به بالا می‌رفت و مکس، در میان آن اخمی کرد و گفت: "هنری کجاست؟"

آرتور نیشخندی زد و گفت: "چه می‌دونم! از وقتی که فرود اومدیم ندیدمش. ولی می‌تونم بهت بگم که الان پیش کیه!"

مکس غر غر کنان گفت: "این رو که خودم هم می‌دونستم!"
-: "وقتی که خورشید در اومد، اون بچه هم شروع کرد به رقصیدن. دیگه طولی نمی‌کشه که چند تا نوه دیگه خودشون رو برات لوس کنن!"

-: "اگه اونها هم به خوبی قلبی‌ها باشن، آرزو می‌کنم که بتونم اون روز رو ببینم".
پدر و پسر با مهربانی به هم لبخند زدند و در سکوت به صدای خنده و شادی صدها تویینی که بیرون بودند گوش سپردند.

*

هنری اسکنون^۱ سرش را به سویی کج کرد و دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: "صدای جریان آب رو نمی‌شنوی، ایرن^۲؟"

دختری که کنارش بود سرش را تکان داد و گفت: "صدا از اون طرف میاد."
:- "پس بهتره بریم اونجا. وقتی که داشتیم فرود می‌اومدیم، برق یه رودخونه رو دیدم. شاید همون باشه."

:- "خیلی خوب، هر چی که تو بگی. ولی من فکر می‌کنم که ما باید برگردیم و بریم به کشتی."
هنری ایستاد و به او خیره شد و گفت: "برای چی؟ من فکر کردم خوشحال میشی که بعد از هفته‌ها مسافرت توی یه کشتی شلوغ، دست و پات رو دراز کنی."
:- "خوب، آخه ممکنه خطرناک باشه."

:- "نه اینجا توی دامنه کوه، ایرن. دامنه کوه‌های ناهید مثل زمین دوم می‌مونه. می‌تونی ببینی که این یه بیشه‌زاره نه یه جنگل. حالا اگه ما توی منطقه ساحلی بودیم...!" او مکث کوتاهی کرد، گویی چیزی را به خاطر آورده باشد و گفت: "تازه، از چی می‌ترسی؟ من که با توام، نه؟! و ضربه ملایمی به سلاح شکافنده که روی باسنش بود زد.

ایرن جلوی لبخند ناگهانی‌اش را گرفت و نگاه شیطنت آمیزی به همراه مغرورش کرد و گفت: "من کاملاً از وجود تو کنار خودم خبر دارم. خطر واقعی اینه!"

باد سینه هنری با صدایی بلند خالی شد. او اخمی کرد و گفت: "خیلی خنده‌دار بود. من رو بگو که داشتم به بهترین نحو رفتار می‌کردم." او با بد اخلاقی رویش را برگرداند و به سمت درختانی که در فاصله دوری قرار داشتند، رو کرد و گفت: "الآن یادم افتاد که فردا تولد دافنس. قول داده بودم که بهش هدیه بدم."

ایرن جواب دندان‌شکنی داد: "می‌تونی به اون چاقالو یه کمر بند لاغری بدی!"
:- "کی چاقه؟ دافنه؟ اوه، من که اینطوری فکر نمی‌کنم." در حالی که زیر چشمی به دختری که در کنارش بود نگاه می‌کرد، با دقت حرف‌هایش را برگزید: "خوب، نظر من درباره اون اینه که -بذار بگیم- یه تپلی خوشایندی داره یا شاید هم بشه گفت یه خورده گوشتالوئه."

:- "اون چاقالوئه." صدای ایرن ناگهان در حد یک زمزمه پایین آمد و چیزی که شبیه اخم بود پیشانی او را چین انداخت. او ادامه داد: "چشم‌هاش هم سبزه." او سرش را تکان داد و چانه‌اش را بالا آورد و کاملاً متوجه بدن کوچک اندام خود بود.

۱) Henry Scanlon

۲) Irene

هنری به طرف او دوید و او را بغل کرد و گفت: "البته من همیشه دخترهای لاغر مردنی رو ترجیح می-
دادم".

ایرن پیچ و تاب می خورد و خود داد و خودش را از دست هنری بیرون کشید و با مشت‌های گره کرده گفت: "من
لاغر مردنی نیستم. ولی تو به بوزینه احمقی".

-: "ولی ایرن، کی گفت که من دارم راجع به تو حرف می‌زنم؟ صدایش خیلی جدی بود، اما چشمانش
می‌خندید.

گوشه‌های دختر قرمز شد و در حالی که لب پایینی‌اش می‌لرزید، روی خود را برگرداند. لبخند از چشمان
هنری محو شد و جای خود را به نگاهی نگران داد. با تردید دستش را باز کرد و دور شانه‌های او انداخت و
گفت: "عصبانی شدی؟"

لبخندی که چهره ایرن را روشن کرد به درخشندگی موهای نقره‌ایش بود که در زیر نور خورشید می-
درخشید.

او گفت: "نه".

نگاهشان یک لحظه در هم گره خورد و هنری تردید کرد، اما فهمید که کسی که تردید کند، بازی را
باخته است. با یک پیچش ناگهانی و خنده‌ای نرم، یک بار دیگر ایرن خوشحال شد.
او با اشاره به یک منطقه خالی از درخت گفت: "نگاه کن، یه دریاچه". و به آن سمت شروع به دویدن
کرد.

هنری اخمی کرد و در حالی که زیر لب غر غر می‌کرد، به دنبال او دوید.

منظره آنجا واقعاً مانند زمین بود. جریانی از آب که سرعت آن کاسته شده بود راه خود را از میان
درختانی با تنه‌های نازک باز می‌کرد و به درون دریاچه‌ای آرام که چندین کیلومتر پهنا داشت می‌ریخت. سکوت
مطلق آنجا با صدای غور غور مانند مارمولک‌هایی که در بالای درختان لانه کرده بودند شکسته می‌شد.

آن دو تویینی - دختر و پسر - دست در دست هم در بالای تپه‌ای ایستاده بودند و سرمست از آن منظره
زیبا بودند.

بعد ناگهان صدای پاشیده شدن آب به گوش رسید و ایرن خودش را در میان حلقه بازوان همراهش
انداخت.

هنری گفت: "چی شده؟"

-: "هی هیچی. فکر کنم یه چیزی توی آب تکون خورد".

-: "اوه، حتماً خیالاتی شدی، ایرن".

-: "نه. من واقعاً به چیزی دیدم. اون اومد بالا... اوه خدای من، هنری. اینقدر من رو محکم فشار نده..."
وقتی که هنری ناگهان او را رها کرد و همزمان دستش را به طرف شکافنده‌اش برد، او تعادلش را از دست داد و چیزی نمانده بود که بیفتد.

در همان موقع در مقابل آنها سری سبز که آب از آن می‌چکید از آب بیرون آمد و با یک جفت چشم وحشی و تحجب زده، به آنها خیره شد. دهان پهن و بدون لبش به سرعت باز و بسته می‌شد اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آمد.

*

مکس اسکنون متفکرانه به تپه‌های روبرو خیره شد و دستانش را پشت سر قلاب کرد و گفت: "پس تو اینطور فکر می‌کنی؟"

آرتور با شور و شوق گفت: "همینطوره بابا. اگه ما بتونیم زیر این توده گرانیت نقب بزنینم، زمین نمی‌تونه ما رو پیدا کنه. با نیروی نامحدودی که داریم، کمتر از دو ماه طول می‌کشه."

-: "هوم. ولی باید دقت کنیم."

-: "من مراقب همه چیز هستم."

-: "مناطق کوهستانی زلزله خیزن."

-: "ما می‌تونیم اونقدر میدان نیرو تولید کنیم که کل سیاره ناهید رو ننگه داره. چه زلزله بیاد چه نیاد."

-: "میدانهای نیرو خیلی انرژی مصرف می‌کنن و اگه یه خرابی پیش بیاد، بدون انرژی می‌مونیم."

-: "ما می‌تونیم پنج تا نیروگاه مجزا بسازیم. تا جایی که بتونیم، بدون اشتباه می‌سازیمشون. همه اون پنج تا در یه زمان خراب نمیشن."

تویننی پیر لبخندی زد و گفت: "بسیار خوب پسرم. می‌بینم که نقشه‌ها رو با دقت کشیدی. ادامه بده. هر وقت که خواستی کار رو شروع کن. و یادت باشه، همه اینها به خاطر توئه."

-: "خوبه! بیا برگردیم به کشتی‌ها". آنها با دقت به طرف سربالایی صخره‌ای راه افتادند.

مکس ناگهان ایستاد و گفت: "می‌دونی آرتور، داشتم به میدان‌های نیرو فکر می‌کردم."

-: "خوب؟! آرتور بازویش را به طرف او گرفت و دوباره به پیاده‌رویشان ادامه دادند.

-: "به فکرم رسید که اگه اونها رو در دو جهت گسترش بدیم و گردشون کنیم، تا زمانی که میدان

نیرومون پایدار باشه، یه دفاع کامل و بی نقص داریم."

-: "برای این کار نیاز به تابش چهار بعدی خواهیم داشت. فکر قشنگیه، ولی عملی نیست."

-: "اوه، که اینطور. حالا گوش کن ببین چی میگم..."

چیزی که آرتور به آن گوش کرد، مخفی باقی ماند، حداقل برای آن روز. صدای فریاد نافذی به گوش رسید و آن دو سرشان را بالا آوردند. هنری اسکنلون جست و خیز کنان به سمت آنها می‌دوید و ایرن با فاصله نسبتاً زیادی از او با سرعتی کمتر می‌آمد.

هنری گفت: "بگو ببینم بابا، کجا بودی؟ اگه بدونی چی کشیدم تا پیدات کردم"؟!

-: "من همینجا بودم، پسر جون. تو کجا بودی"؟

-: "همین دور و برها. گوش کن بابا. اون دوزیست‌ها رو یادته که کاشفها می‌گفتن که توی دریاچه‌های

کوهستانی سیاره ناهید زندگی می‌کنن؟ ما اونها رو دیدیم. یه عالمه بودن. مگه نه، ایرن"؟

ایرن مکئی کرد تا نفسش جا بیاید و بعد سرش را تکان داد و گفت: "اونها خیلی بامزه بودن آقای

اسکنلون. همشون سبز بودن". او با خنده به بینی اش چین انداخت.

آرتور و پدرش نگاه‌های شکاکانه‌ای به با هم رد و بدل کردند. بعد آرتور شانهای بالا انداخت و گفت:

"مطمئنم که خیالاتی نشدین؟ یادم میاد که یه بار وقتی که یه شهاب توی فضا دیدی، همه ما رو از مرگ

ترسوندی. ولی آخرش معلوم شد که بازتاب عکس خودت توی شیشه بوده"!

هنری با ناراحتی متوجه خنده زیر لبی ایرن شد، و لب پایینی‌اش را با حالتی ستیزه جویانه بیرون داد و

گفت: "بگو ببینم آرت، نکنه دنبال یه مشت می‌گردی که بیاد توی صورتت؟ اگه اینطوره، من اونقدر بزرگ

شدم که یکی بهت بزدم"!

مکس با لحنی قاطع گفت: "ای بابا! آروم باش. و تو آرتور، تو هم بهتره که احترام برادر کوچیکت رو

نگه داری. هنری، منظور آرتور این بود که دوزیستان به اندازه خرگوش‌ها خجالتین. هیچ کس نتونسته بیشتر از

یه لحظه اونها رو ببینه".

-: "ولی خوب، ما اونها رو دیدیم، بابا. یه عالمه بودن. من فکر می‌کنم که اونها جذب ایرن شدن. هیچ

کس نمی‌تونه در برابر اون مقاومت کنه"!

آرتور گفت: "می‌دونم که تو نمی‌تونی". و با صدای بلند خندید.

هنری یک بار دیگر عصبانی شد اما پدرش مداخله کرد و گفت: "فکر کنم وقتش رسیده که جفتون مثل

یه فرد بزرگسال رفتار کنین. بیاین بریم و این دوزیست‌ها رو ببینیم".

*

مکس اعتراف کرد: "شگفت‌انگیزه. اونها مثل بچه‌ها دوست داشتنی هستن. من که نمی‌فهمم".

آرتور سرش را تکان داد و گفت: "من هم همینطور، بابا. پنجاه ساله که هیچ کاشفی نتونسته حتی یه نگاه

به اونها بندازه. ولی حالا ببینشون، مثل مگس دورمون جمع شدن"!

هنری سنگی برداشت که به داخل دریاچه پرت کند و گفت: "حالا همتون اینجا رو نگاه کنین". به محض اینکه سنگ در آب فرو رفت و به اطراف شتک زد، شش شکل سبز به سمت عقب معلق زدند و به نرمی در زیر سطح آب لغزیدند. در مدت زمانی کمتر از یک نفس کشیدن، یکی از آنها بالا آمد و سنگی که هنری پرت کرده بود، در یک مسیر قوسی شکل به پرواز در آمد و جلوی پایش به زمین افتاد. بر تعداد آن موجودات دوزیست لحظه به لحظه افزوده می شد و حالا آنها به کناره های دریاچه آمده بودند و در حالی که به نی های اطراف دریاچه چنگ زده بودند، با چشمان گرد و متعجبشان به توییینی ها خیره شده بودند. پاهای پره دار و عضلانی شان در زیر سطح آب دیده می شد که تبتلانه به جلو و عقب حرکت می کردند. دهان های بدون لبشان بدون توقف و با ضرباهنگی عجیب و نامنظم باز و بسته می شد.

ایرن ناگهان گفت: "آقای اسکولون، من فکر می کنم دارن حرف می زنن!"

توییینی پیر فکورانه گفت: "امکانش هست. جمجمه هاشون به اندازه کافی بزرگه و شاید هوش معقولی هم داشته باشن. اگه حنجره ها و گوش هاشون روی فرکانسی بالاتر یا پایین تر از چیزی که ما می تونیم بشنویم تنظیم شده باشه، نمی تونیم صداهون رو بشنویم. اینطوری میشه بی صدا بودنشون رو به خوبی توضیح داد". آرتور گفت: "شاید همونطور که ما داریم راجع به اونها حرف می زنیم، اونها هم مشغول حرف زدن راجع به ما باشن".

ایرن گفت: "آره، شاید تعجب می کنن که ما چه موجودات عجیب و غریبی هستیم".

هنری چیزی نگفت. او در حالی که با دقت قدم برمی داشت به کناره دریاچه نزدیک می شد. زمین زیر پایش لجن آلود بود و نی ها هم ضخیم تر می شدند. گروهی از دوزیستانی که نزدیک او بودند، چشمان مشتاقشان را به سمت او برگرداندند و یکی دو تا از آنها هم نی ها را رها کردند و رفتند. اما نزدیکترین آنها، موقعیت خودش را حفظ کرد. دهانش را محکم بسته بود و چشمانش نگران به نظر می رسید، ولی از جایش تکان نخورد.

هنری با تردید مکسی کرد، بعد دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: "هی فیب! بیا اینجا!"

آن «فیب» به دستی که به صویش دراز شده بود، خیره شده بود. بعد خیلی با احتیاط دست پره دارش را دراز کرد و انگشت توییینی را لمس کرد. هر دو آنها کمی خودشان را عقب کشیدند و بعد دهان فیب با هیجانی بی صدا شروع به کار کرد.

صدای مکس از پشت سر به گوش رسید که می‌گفت: "مراقب باش. اینجوری می‌ترسونیش. پوست اون خیلی حساسه و چیزهای خشک باعث تحریکش میشه. دستتو فرو کن توی آب".

هنری به آهستگی اطاعت کرد. عضلات فیب منقبض شدند تا با کوچکترین نشانه از حرکت ناگهانی فرار کند، اما چنین اتفاقی نیفتاد. توپینی یک بار دیگر دستش را که آب از آن می‌چکید دراز کرد.

برای یک دقیقه طولانی، اتفاقی نیفتاد، گویی آن فیب درباره کار بعدی که می‌خواست انجام دهد در حال کشمکش با خودش بود. سپس، بعد از دو بار دست دراز کردن و پس کشیدن، انگشتان آنها دوباره یکدیگر را لمس کردند.

هنری گفت: "آفرین فیب!" و دست سبز او را محکم در دست خودش گرفت.

فیب اول یکه‌ای خورد و خود را عقب کشید و بعد چنان شروع به تقلا کرد که انگشتان توپینی بی‌حس شد. در این هنگام، همراهان دیگر فیب با مشاهده آن وضعیت جمع شدند و دستشان را دراز کردند.

توپینی‌های دیگر شلپ شلپ کنان از میان گل و لای و لجن پیش رفتند تا به آنها دست بدهند.

ایرن گفت: "خیلی خنده‌داره. هر وقت که دستشون رو لمس می‌کنم، همش یاد موها می‌فتم".

مکس رو به او کرد و گفت: "یاد مو؟!"

- "آره، موهای خودمون. تصویری از موهای بلند و سفید به مغزم میاد که صاف رو به بالا ایستاده و زیر نور خورشید برق می‌زنه". در حینی که اینها را می‌گفت، دستانش ناخودآگاه به سمت موهای خودش رفت.

هنری گفت: "هی! حالا که این رو گفتی، منم متوجه این موضوع شده بودم. من هم هر وقت بهشون دست میدم به این فکر می‌فتم".

مکس پرسید: "تو چطور آرتور؟"

آرتور در حالی که ابروهایش را بالا برده بود، فوراً سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مکس لبخندی زد و مشتش را به کف دست دیگرش کوبید و گفت: "چرا که نه! این ابتدایی‌ترین شکل از تله پاتیه که اونقدر ضعیفه که برای برقراری ارتباط فکری، نیاز به تماس مستقیم داره و فقط می‌تونه افکار ساده رو انتقال بده".

آرتور گفت: "ولی حالا چرا مو، بابا؟"

- "شاید این موهای ما بوده که برای اولین بار توجه اونها رو جلب کرده. اونها هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودن، ولی خوب کی می‌تونه روانشناسی اونها رو توضیح بده؟"

او ناگهان رو زانوانش نشست و به موهای بلندش آب پاشید. آب به تلاطم افتاد و فیب‌ها با بدنهای سبزشان جلو آمدند. دست سبزی بیرون آمد و به آرامی از میان موهای او گذشت و بعد صاحب آن دست

هیجان زده شروع به حرف زدن بدون صدا کرد. بقیه فیبها با یکدیگر رقابت می‌کردند تا موقعیتی بدست بیاورند و آنها هم آن موها را لمس کنند، تا اینکه مکس خسته شد و مجبور شد که دوباره بایستد.

او گفت: "شاید اونها بتونن با ما دوست بشن. موجودات عجیب و قشنگی هستن."

در این هنگام ایرن متوجه گروهی از فیبها شد که در فاصله حدود صد متری ساحل، در آب شنا می‌کردند. آنها به آرامی دست و پایشان را تکان می‌دادند و به نظر نمی‌رسید که قصدی برای نزدیک شدن داشته باشند. ایرن گفت: "پس چرا اونها نمیان؟"

او رو به گروه اول فیبها کرد و با روش قدیمی زبان اشاره از آنها سؤال کرد. اما آنها در جواب فقط به او خیره شدند.

مکس با مهربانی گفت: "اینطوری همیشه، ایرن عزیز". او دستش را دراز کرد و دست یکی از فیبها را گرفت و برای چند لحظه بدون حرکت باقی ماند. سپس وقتی که دستش را رها کرد، فیب به درون آب لغزید و ناپدید شد. چند لحظه بعد، فیبهایی که هنوز نیامده بودند، خیلی آهسته به سمت ساحل نزدیک شدند.

ایرن که نفسش را در سینه حبس کرده بود گفت: "چطوری اینکار رو کردین؟"

-: "با تله پاتی! من با دقت روی تصویر اون فیبها تمرکز کرده بودم و دستی که دراز میشه تا بهاشون دست بده". او لبخندی زد و ادامه داد: "اونها واقعاً باهوشن".

آرتور در حالی که از تعجب نفسش را حبس کرده بود فریاد زد: "اونها ماده هستن. به تمام مقدسات قسم، دارن به بچه‌هاشون شیر میدن!"

فیبهایی که تازه آمده بودند از دیگران لاغرتر بودند و رنگ پوستشان هم روشن‌تر بود. خیلی خجالتی‌تر هم بودند و نرهای جسورتر، آنها را تحریک می‌کردند تا دستی بیرون بیاورند و خوشامد گویی کنند.

ایرن با لذتی ناگهانی گفت: "اوووه! اینو نگاه کنین!"

او روی زانو در گل نشسته بود و دستهایش را به سمت یکی از فیبهای ماده دراز کرده بود. سه نفر دیگر در سکوت و با اشتیاق به فیب ماده‌ای نگاه می‌کردند که دستانش را نزدیک سینه‌هایش گرفته بود.

اما ایرن با دستانش حرکت التماس آمیزی کرد و گفت: "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. اون خیلی بامزس. من اذیتش نمی‌کنم".

با وجود اینکه فیب مادر هنوز کمی نگران بود، اما با یک حرکت ناگهانی، موجودی سبز که در حال لولیدن بود را بیرون آورد و به طرف دستان منتظر او گرفت.

ایرن در حالی که با خوشحالی از گلویش صداهایی در می‌آورد، ایستاد. پاهای کوچک و پره دار آن موجود به اطراف لگد می‌پراند و با چشمان ترسانش به ایرن خیره شده بود. سه توپینی دیگر هم دور او جمع شدند و با کنجکاو مشغول تماشا شدند.

ایرن گفت: "عجب موجود کوچولوی نازیه. به دهن بامزش نگاه کنین. هنری، تو هم دلت می‌خواد بغلش کنی؟"

هنری که گویی چیزی او را نیش زده باشد به عقب پرید و گفت: "نه تو رو خدا! می‌ترسم بندازمش".
مکس متفکرانه گفت: "ایرن، هیچ تصویر فکری‌ای دریافت نمی‌کنی؟"
ایرن اطاعت کرد و با اخمی روی پیشانی، حواسش را متمرکز نمود. بعد گفت: "نه. این خیلی جوونه. شاید اوه، آره. یه چیزی هست، یه چیزی هست". او مکثی کرد و بعد با خنده گفت: "اون گرسنشه!"
ایرن بچه فیب را به مادرش برگرداند و او هم با بازوان عضلانی‌اش، آن را محکم بغل کرد. فیب کوچولو سرش را چرخاند تا یک بار دیگر به موجودی نگاه کند که برای چند لحظه او را بغل کرده بود.
مکس گفت: "مخلوقات دوست داشتنی و باهوشی هستن. می‌تونن دریاچه و رودخونه رو برای خودشون نگه دارن. ما هم روی خشکی می‌مونیم و کاری به کارشون نداریم".

*

یک توپینی تنها در اسکنلون ریج^۱ ایستاده بود و با دوربین دوچشمی به خط مرزی که حدود پانزده کیلومتر آنطرف‌تر در سمت تپه‌ها بود، خیره شده بود. به مدت پنج دقیقه، دوربین هیچ تکانی نخورد. آن توپینی مانند مجسمه‌ای به نظر می‌رسید که از سنگهایی ساخته شده بود که در همان اطراف وجود داشتند.
بعد دوربین دوچشمی پایین آمد. توپینی چهره‌ای رنگ پریده و لبهایی باریک داشت و افسرده به نظر می‌رسید. بعد با شتاب از سرازیری پایین رفت و به سمت دروازه^۲ مخفی ورودی وینس‌تاون^۳ رفت.
او بدون هیچ حرفی از جلوی نگهبان گذشت و به طبقات پایین‌تر، جایی که صخره‌ها نابود شده و با انرژی شکل گرفته بودند، رفت.

آرتور اسکنلون سرش را بالا آورد و با پیش‌بینی وقوع فاجعه، دیزینتو را خاموش کرد و گفت: "مشکلی پیش اومده، سورل^۳؟"

توپینی به جلو خم شد و یک واژه را در گوش آرتور زمزمه کرد.

۱) Scanlon Ridge

۲) Venustown

۳) Sorrell

صدای آرتور خشن شد و گفت: "کجا"؟

- "اون طرف مرز. اونها در حال رد شدن از منطقه مرزبندی شده هستن دارن میان به طرف ما. من برق خورشید رو که روی فلز افتاده بود دیدم." با گفتن این حرف دوربین دوچشمی‌اش را بالا آورد.
- "خدای بزرگ! آرتور با حواس پرتی دستی به پیشانی‌اش کشید و رو به توییینی‌ای کرد که مسئول کنترل دیزینتو بود و حالا داشت با نگرانی به او نگاه می‌کرد. آرتور به او گفت: "طق نقشه ادامه بدین. هیچ تغییری به جود نییاد!"

او به طبقات بالاتر به محل ورودی رفت و با عجله شروع به صدور دستور نمود: "نگهبانها رو فوراً سه برابر کنید. هیچ کس بجز من یا اونهایی که همراه من هستن، اجازه خارج شدن از اینجا رو ندارن. چند نفر رو بفرستین بیرون تا اونهایی که بیرون موندن رو فوراً جمع کنن و ببرن به پناهگاه و هیچ سر و صدای اضافی‌ای از خودشون در نیارن."

سپس دوباره به خیابان اصلی برگشت و به محل اقامت پدرش رفت.

*

مکس اسکنون سرش را از روی محاسباتش بالا آورد و پیشانی چین خورده‌اش آرام باز شد.

- "سلام پسرم! مشکلی پیش اومده؟ باز هم به یه لایه سنگ مقاوم برخوردیم؟"

- "نه، از این چیزها نیست." آرتور با دقت در را پشت سرش بست و با صدایی آرام‌تر از قبل گفت:
"زمینی‌ها!"

برای لحظه‌ای، مکس حرکتی نکرد. حالت چهره‌اش تغییری نکرد و بعد با یک بازدم ناگهانی، روی صندلی‌اش افتاد و چینهای روی پیشانی‌اش از نگرانی عمیق‌تر شدند.

- "مهاجرن؟"

- "اینطور به نظر می‌رسه. سورا می‌گه که بینشون زن و بچه هم بوده. چند صد نفری میشن. برای موندن مجهز شدن و دارن میان این طرف."

*

مهاجرین در طول یک خط بلند و مار مانند از مرز رد شدند. آنها مهاجرینی سرسخت بودند که همراه با زنانی که لباسهای کار پوشیده بودند و بچه‌های بی‌تربیت و وحشی‌شان به آنجا آمده بودند. پیشگامان بی‌ادب و پست سیاره ناهید، تلو تلوخوران از مسیری که قبلاً کسی بر آن قدم نگذاشته بود پیش می‌رفتند و گروه گروه به صورت خانوادگی دور هم جمع می‌شدند.

رهبران آنها به منظرهٔ روبرو چشم دوخته بودند. یکی از آنها با لحنی بریده بریده و مزورانه گفت:
"تقریباً رسیدیم، جم. حالا دیگه توی دامنهٔ تپه‌ها هستیم."

دیگری به آهستگی پاسخ داد: "جلوی رومون زمینهای حاصلخیزی هست. می‌تونیم اینجا مزرعه درست کنیم و تشکیل خانواده بدیم." او آهی کشید و ادامه داد: "این یه ماه آخر خیلی سخت گذشت. خوشحالم که بالاخره تموم شد."

و از زمین پیش روی آنها که آخرین سرزمین قبل از رسیدن به دره بود، مکس و آرتور، که در دوردستها مانند دو نقطهٔ غیر قابل رؤیت بودند، با دلهایی نگران به تازه واردین چشم دوخته بودند.
مکس گفت: "این چیزی بود که نمی‌تونستیم براش آماده بشیم. بالاخره هم اتفاق افتاد."

آرتور آهسته و با بی‌میلی گفت: "تعدادشون کمه و مسلح هم نیستن. می‌تونیم یه ساعته مجبورشون کنیم که از اینجا برن." بعد با خشمی ناگهانی افزود: "سیارهٔ ناهید مال ماست!"

:- "بله، ما می‌تونیم اونها رو یه ساعته از اینجا بیرون کنیم، حتی شاید هم ده دقیقه‌ای بتونیم این کار رو بکنیم. ولی اونها برمی‌گردن. این دفعه هزار نفر برمی‌گردن و مسلح هم خواهند بود. ما برای جنگیدن با همهٔ زمین آمادگی نداریم، آرتور."

مرد جوانتر لبهایش را گاز گرفت و با لحنی شرمنده، غرید: "به خاطر منافع نژادمون هم که شده، پدر، می‌تونیم همشون رو بکشیم."

مکس اعتراض کنان در حالی که چشمان پیرش می‌درخشید گفت: "هرگز! ما نباید حمله رو شروع کنیم. اگه اونها رو بکشیم، نباید انتظار هیچ رحم و مروتی از طرف زمین داشته باشیم؛ و سزاوارش هم نیستیم."

:- "ولی پدر، بقیه چی؟ همونطور که گفتی، ما نمی‌تونیم انتظار رحم و مروت از زمین داشته باشیم. اگه شناسایی بشیم، یا احتی اگه بو ببرن که ما وجود داریم، مهاجرتمون بی‌فایده میشه و از همین اول همه چی رو از دست میدیم."

:- "می‌دونم. می‌دونم."

آرتور با ناراحتی ادامه داد: "ما الان نمی‌تونیم موقعیتمون رو تغییر بدیم. الان ماه‌هاست که داریم وینس-تاون رو آماده می‌کنیم. چطور می‌تونیم کار رو متوقف کنیم؟"

مکس با صدایی آرام موافقت کرد و گفت: "نمی‌تونیم، حتی تصمیم برای جابجایی هم مستلزمه اکتشافاته. ما فقط می‌تونیم..."

:- "بعد از این همه تلاش، مثل موش کور زندگی کنیم. مثل یه مشت فراری! یا آواره‌های بد بخت! مگه

نه!؟"

:- "هر چی دلت می‌خواد اسمش رو بذار. ولی ما باید مخفی بشیم. باید بریم زیر زمین".

:- "ولی تا کی؟"

:- "تا وقتی که من-یا ما- بتونیم یه سقف بی‌نقص و گنبدی شکل و دو بعدی از میدان نیرو درست کنیم. سقفی که کاملاً غیر قابل نفوذ باشه. اون وقت می‌تونیم بیایم بیرون به فضای باز. شاید سالها طول بکشه، شاید هم یه هفته طول بکشه. این رو دیگه نمی‌دونم".

:- "و هر روز باید در معرض خطر کشف شدن قرار بگیریم. هر روز ممکنه گله‌ اصیل زاده‌ها بیان اینجا و ما رو مجبور کنن که بیایم بیرون. روز بعد از روز و هفته بعد از هفته و ماه بعد از ماه باید شاهد باشیم که ما رو با موهای خودمون دار می‌زنن!"

:- "قبلاً هم از این چیزها داشتیم" مکس لبه‌ایش را به هم فشرد. چشمانش با رنگی آبی و سرد می‌درخشید. سپس آن دو به وینس تاون برگشتند.
در وینس تاون همه چیز آرام بود. همه‌ چشمها به بالاترین طبقه دوخته شده بود. خارج از آنجا، جایگاه هوای آزاد، خورشید، فضا و زمینی‌ها بود.

*

انسانها در طول چندین کیلومتر در کنار بستر رودخانه مستقر شده بودند. خانه‌های ابتدایی‌شان در حال بالا آمدن بود. زمینهای اطراف پاکسازی شده و مزرعه‌ها شخم زده شده و بذر پاشی شده بودند. گیاهان زمینی در حال جایگزینی با گیاهان سیاره‌ ناهید بودند.

اما در درون ناهید، هزار و صد تویینی خانه‌های خود را می‌ساختند و منتظر دستور پیرمردی بودند که محاسبات پیچیده‌اش را به پایان برساند تا بتوانند میدان نیرویی دو بعدی و منحنی به وجود بیاورند.

ایرن با ناراحتی روی یک لبه سنگی نشسته بود و به جلو، جایی که نوری مات و خاکستری، وجود راه خروج به فضای باز را نشان می‌داد، خیره شده بود. پاهای خوش ترکیبش را با وقار به عقب و جلو تاب می‌داد و هنری اسکنلون کنارش نشسته بود و نومیدانه تلاش می‌کرد تا نگاهش را همچنان به هوا بدوزد.

:- "می‌دونی چیه، هنری؟"

:- "چیه؟"

:- "شرط می‌بندم که فیب‌ها می‌تونن به ما کمک کنن".

:- "کمکمون کنن که چکار کنیم؟"

:- "که از شر زمینی‌ها خلاص بشیم".

هنری به دقت راجع به آن فکر کرد و گفت: "چی شد که یه همچین فکری کردی؟"

-: "خوب، اونها باهوشن. باهوش تر از اونی که ما فکرش رو می کنیم. شاید ذهنهای اونها کاملاً متفاوت با ما باشه، ولی شاید بتونن کاری بکنن. از همه اینها گذشته، حسس ششم این رو بهم میگه". او ناگهان دستش را از دست هنری بیرون کشید و گفت: "مجبور نیستی دستم رو نگه داری، هنری".

هنری آب دهانش را بلعید و گفت: "من... من فقط فکر کردم که اونجوری که نشست، ممکنه تعادلت به هم بخوره و بیفتی، فقط همین!"

ایرن چشم غره‌ای به او رفت و گفت: "اوه! ولی فکر کنم از این حرفت منظور دیگه‌ای داشتی!"

هنری به این نتیجه رسید که حالا که ایرن به آن موضوع اشاره کرده، مطابق با آن عمل کند. در یک لحظه سکوتی که پیش آمد، او فکر کرد که ممکن است ایرن از ادامه حرفش مأیوس شده باشد، اما قبل از آنکه فکر کند نتیجه‌گیری صحیح بوده، ایرن دوباره شروع به صحبت کرد.

او گفت: "چیزی که می‌خواستم بگم، هنری، اینه که چرا ما نباید بریم بیرون و دوباره فیب‌ها رو ببینیم؟"

-: "اگه یه همچین کاری بکنم، بابام سرم رو از بدنم جدا می‌کنه!"

-: "ولی خیلی خوش می‌گذره!"

-: "همینطوره، ولی خیلی خطرناکه. نمی‌تونیم ریسک کنیم چون ممکنه کسی ما رو ببینه".

ایرن با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "باشه، اگه تو می‌ترسی، دیگه راجع بهش حرف نمی‌زنم".

هنری نفسش را حبس کرد و قرمز شد. از روی لبه سنگ پایین پرید و گفت: "کی گفته من می‌ترسم؟ تو فقط بگو کی می‌خوای بری بیرون؟"

-: "همین الآن هنری، درست همین الآن. گونه‌هایش از شور و شوق گل انداخته بود".

-: "خیلی خوب، پس بیا". و در حالی که ایرن را به دنبال خود می‌کشید، با سرعتی کم شروع به دویدن کرد. اما ناگهان فکری به ذهنش رسید و ایستاد.

او با سرعت به سمت ایرن برگشت و گفت: "بهت نشون میدم که تترسیدم". هنری ناگهان دستانش را دور ایرن حلقه کرد و فریاد کوچک او از تعجب را در آغوش خودش خفه کرد.

وقتی ایرن دوباره توانست حرف بزند گفت: "خدای من، عجب وحشی‌ای هستی!"

هنری در چشمان او نگاه کرد و خودش را از شر افکاری که در مغزش می‌چرخیدند خلاص کرد و بریده بریده گفت: "دقیقاً! من یه وحشی خیلی مشهورم. حالا بیا بریم پیش اون فیب‌ها. راستی یادما بنداز وقتی رئیس جمهور شدم، یه مجسمه یادبود برای کسی که بوسه رو اختراع کرد بسازم".

*

آنها از یک راهروی سنگی، و بعد دور از دید نگهبانان و از میان یک دوازده مخفی گذشتند و به سطح رسیدند.

آتش پر دودی که در افق جنوبی دیده می‌شد نشانه واضحی از حضور انسانهای زمینی در آنجا بود، و دو توپینی با آگاهی از این موضوع از میان بوته‌های کوتاه به صورت چهار دست و پا به درون جنگل خزیدند و از میان جنگل به طرف دریاچه فیب‌ها رفتند.

ظاهراً فیب‌ها به روش عجیب خودشان، متوجه حضور دوستانشان شده بودند. توپینی‌ها این را نمی‌دانستند اما هنوز به پشتۀ خاکی که در مجاورت دریاچه بود نرسیده بودند که حرکت چیزهای سبز رنگ زیر آب به آنها گفت که آن مخلوقات در حال آمدن بودند.

سری با چشمان بزرگ و گرد و خیره سطح آب را شکافت و بیرون آمد و یک ثانیه بعد دریاچه پر از سرهای گرد و برآمده آنها شده بود.

هنری دستش را خیس کرد و دستی که به نشانه دوستی به سمت او دراز شده بود را گرفت و گفت: "سلام فیب!"

دهان گشاد فیب شروع به تکان خوردن کرد و بی صدا جواب او را داد.

ایرن گفت: "ازشون راجع به زمینی‌ها پرس."

هنری بی‌صبرانه تکانی خورد و گفت: "یه کم صبر کن. زمان می‌بره. من دارم نهایت تلاش رو می‌کنم."

به مدت دو دقیقه طولانی، آن دو، فیب و توپینی، بی حرکت ماندند و به چشمان یکدیگر خیره شدند. بعد فیب با یک حرکت ناگهانی برگشت و رفت و با یک دستور بی صدا، همه مخلوقات دریاچه ناپدید شدند و دو توپینی را تنها گذاشتند.

ایرن لحظه‌ای حیرت زده خیره شد و بعد گفت: "چی شد؟"

هنری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "نمی‌دونم. من یه زمینی رو تصور کردم و به نظرم رسید که اون می‌دونه منظورم چیه. بعد من زمینی‌ها رو تصور کردم که دارن با ما می‌جنگن و ما رو می‌کشن. بعد اون تصویری از تعداد کم خودشون و تعداد زیاد ما فرستاد که توش ما داشتیم اونها رو می‌کشتیم. بعد من خودمون رو تصور کردم که داریم اونها رو می‌کشیم و بعدش تعداد بیشتری از اونها گروه گروه میومدن و ما رو می‌کشتن و بعد..."

اما ایرن دستانش را روی چشمانش گرفت و گفت: "اوه، خدای من! تعجبی نداره که اون مخلوق بیچاره چیزی نفهمیده. من تعجب می‌کنم که چرا دیوونه نشد."

هنری با دلخوری گفت: "خوب، من همه سعیم رو کردم. در هر صورت، این ایده درخشان تو بود."

ایرن دهانش را باز کرد تا به جر و بحث ادامه دهد اما در یک لحظه، دریاچه یک بار دیگر پر از فیبها شده بود. به جای آن گفت: "اونها برگشتن".

یکی از فیبها جلو آمد و دست هنری را در دست گرفت و بقیه فیبها هیجان زده دور آنها جمع شدند. چند دقیقه در سکوت گذشت و ایرن کم کم عصبی شده بود.

او گفت: "خوب"؟!

-: "لطفاً آرام باش. ممکنه منظورشون رو نفهم. دارن راجع به یه نوع حیوون بزرگ حرف می زنن، یا یه جور هیولا، یا... " صدای هنری خاموش شد و اخمی که بین ابروهایش بود در اثر تمرکز شدید، عمیق تر شد. سپس سر تکان داد. ابتدا با حواس پرتی و بعد به شدت.

او کنار کشید و دستان ایرن را در دست گرفت و گفت: "فهمیدم. یه راه حل عالی و بی نقصه. می تونیم خودمون دو تا با کمک فیبها وینس تاون رو نجات بدیم. اگه خواستی می تونی فردا بامن به دشتهای بیای. می تونیم دو تا تفنگ شکافنده و یه مقدار غذا برداریم و اگه در طول رودخونه حرکت کنیم نباید بیشتر از دو سه روز طول بکشه که برسیم و همین مدت هم برای برگشتن لازم داریم. تو چی میگی، ایرن"؟

ایرن لحظه ای تردید کرد و گفت: "خوب، شاید ما نباید خودمون تنها بریم. ولی... ولی من باهات میام". جمله آخر را با سبکبالی گفت.

ده ثانیه بعد آنها در راه بازگشت به وینس تاون بودند و هنری به این موضوع فکر می کرد که بهتر است دو مجسمه یاد بود به افتخار کسی که بوسه را اختراع کرده، بنا کند!

*

نور رقصان قرمز و زرد آتش موهای کاکل شاهانه هنری را گلگون کرده بود و سایه اطراف را از روی چهره ناراحت او محو کرده بود.

در دشت هوا خیلی گرم بود و آتش هم اوضاع را برتر کرده بود. اما هنری همچنان آتش را نزدیک خودش نگه داشته بود و سعی می کرد خواب را از چشمان نگرانش دور کند و به ایرن که در طرف دیگر خوابیده بود، نگاه کند. موجودات زنده ای که در جنگل ناهید زندگی می کردند از آتش می ترسیدند و شعله های آتش برای آنها امنیت ایجاد می کردند.

سه روز بود که در دشت بودند. آب رودخانه آرام حالا گرم شده بود و ساحل آن پوشیده از لایه ای از جلبک سبز رنگ بود. بیشه های دوست داشتنی جای خود را به جنگلهای انبوه داده بودند. صدای در هم آمیخته حیوانات جنگل بلندتر و کشیده تر شده بود. هوا گرم و مرطوب و زمینهای اطراف، باتلاقی بود و دور و بر آنها به طرز شگفت انگیزی نا آشنا به نظر می رسید.

هنوز هیچ خطر واقعی از جانب آن چیزهایی که هنری می‌دانست در کار نبود. موجودات سمی سیاره ناهید، شناخته نشده بودند و آتش در شب و فیبها در روز آنها را از خطر هیولاهای پوست کلفتی که در جنگل حکمروایی می‌کردند، دور نگه می‌داشتند.

دوبار، صدای گوشخراش یک سنتوسور^۱ از دور به گوش رسید و دوبار صدای شکسته شدن درختها، باعث شد که دو توپینی از ترس یکدیگر را بغل کنند. هر دو بار هیولاها از آنجا دور شده بودند.

این سومین شبی بود که در فضای باز به سر می‌بردند و برای هنری سخت بود که خودش را محکم نگه دارد. فیبها به آنها اطمینان داده بودند که قبل از سپیده‌دم می‌توانند سفر برگشتشان را آغاز کنند و فکر بازگشت به وینس‌تاون، فکر جذابی به نظر می‌رسید. البته ماجراجویی و هیجان خیلی لذت داشت و حس افتخار به خاطر شجاعت او در چشمان ایرن بیشتر و بیشتر می‌شد که خیلی عالی بود. اما هنوز هم فکر کردن به وینس‌تاون و دامنه‌های دوست داشتنی، آرامش بخش بود.

او خودش را به روی شکم انداخت و با بدخلقی به آتش خیره شد و به زندگی بیست ساله‌اش فکر کرد. تقریباً بیست سال...

او به علفهای زیرش چنگی زد و با خود گفت: "ای بابا! دیگه وقتشه که به ازدواج فکر کنم". چشمانش به طور غیر ارادی در مقابل آتش خواب آلود شده بود. پلک چشمانش می‌لغزیدند و نگاه خیره چشمان آبی‌اش گنگ و نامشخص شده بود.

ایرن بیدار شد و کش و قوسی به بدنش داد و غر غر کنان گفت: "من که اصلاً نمی‌تونم بخوابم". دستی به موهایش کشید و ادامه داد: "خیلی گرمه". و با نارضایتی به آتش خیره شد.

هنری که خوش خلقی‌اش دوباره بازگشته بود گفت: "حالا خوبه چند ساعت خوابیدی! صدای خر و پفت مثل صدای ترومبون بود!"

چشمان ایرن گشاد شد و گفت: "هیچ هم خر و پف نکردم!" بعد با صدایی که از نگرانی می‌لرزید گفت: "خر و پف کردم"؟

:- "نه، البته که نه!" هنری قهقهه را سر داد و جلوی ضربه تیز انگشت شست پای ایرن که حواله شکمش شده بود را گرفت و گفت: "آخ!"

ایرن با لحن خشکی گفت: "دیگه با من حرف نزن، آقای اسکنون!"

۱) Centosaur

حالا نوبت هنری بود که نگران به نظر برسد. او با ناراحتی از جا برخاست و یک قدم به طرف ایرن برداشت. اما با شنیدن صدای گوش خراش یک سنتوسور، در راهش متوقف شد. وقتی به خودش آمد، دید که ایرن خودش را در آغوش او انداخته است.

ایرن که قرمز شده بود سعی کرد خودش را جمع و جور کند و بعد وقتی که صدای جیغ دوباره سنتوسور از جهتی دیگر به گوش رسید، دوباره خودش را در آغوش هنری انداخت.

چهره هنری بر عکس ایرن رنگ پریده بود. او گفت: "فکر کنم فیبها سنتوسورها رو گیر انداختن. با من بیا تا ازشون بپرسم".

فیبها در نور خاکستری کمرنگ سحر، تیره تر به نظر می رسیدند. تا جایی که چشم کار می کرد، در ردیفهایی نامنظم قرار گرفته بودند. هنری دستش را به طرف یکی از آنها دراز کرد و فیب گفت: "ما سه تا سنتوسور رو به دام انداختیم و همه کاری که می تونیم انجام بدیم همینه. همین الان شروع به بازگشت به سمت دامنه می کنیم".

حدود سه کیلومتر در طول رودخانه بالا رفته بودند که خورشید طلوع کرد. توپینیها در آغوش هم در ساحل رودخانه حرکت می کردند و با دقت به حاشیه جنگل چشم دوخته بودند. مدتی بعد از آنکه هوا صاف بود، ابرهای تیره زیادی آسمان را پوشاندند و باعث شدند که خزندگان شروع به سر و صدا کنند. هنری گفت: "متأسفم که تو رو همراه خودم آوردم، ایرن. مطمئن نیستم که فیبها بتونن مراقب اون هیولاها باشن".

ایرن سرش را تکان داد و گفت: "همه چی خوبه، هنری. من به خواست خودم اومدم. فقط کاشکی فکر کرده بودیم که به فیبها اجازه بدیم خودشون اون حیوونها را بیان. اونها اصلاً به ما احتیاجی ندارن".

-: "چرا دارن. اگه یکی از اون سنتوسورها از کنترل خارج بشن، صاف میرن به سمت توپینیها. ما با خودمون شکافنده آوردیم تا اگه اوضاع خراب شد، بتونیم اون دایناسورها رو بکشیم". صدایش محو شد و نیم نگاهی به سلاح مرگباری که در دست داشت انداخت و به خاطر وجود آن احساس آرامش کرد.

در شب اول بازگشت، دو توپینی بی خواب شده بودند. جایی، در سیاهی دور از دید رودخانه، فیبها، کنترل مغزهای کوچک سنتوسورهای بیست پا را به روش تله پاتی به دست گرفته بودند. بیرون از جنگل، هیولاها سیصد تنی در برابر نیرویی که آنها را مجبور می کرد در جهتی که بر خلاف میلشان بود حرکت کنند، روزه می کشیدند و به خاطر ناتوانی در عبور از مانعی که از نزدیک شدنشان به جریان رودخانه جلوگیری می کرد، سرو صدا می کردند.

دو توپینی، در کنار آتش، مابین موجودات وحشی مناطق کوهستانی از یک طرف و محافظت شبکه‌شکننده تله‌پاتی از طرف دیگر قرار داشتند و با اشتیاق به دامنه‌هایی که حدود شصت کیلومتر با آنها فاصله داشت خیره شده بودند.

سرعت انجام عملیات خیلی کند بود. هرچه فیب‌ها خسته‌تر می‌شدند، سنتوسورها هم چموش‌تر و سرکش‌تر می‌شدند. اما کم‌کم هوا خنک‌تر می‌شد، گیاهان جنگل کم‌پشت‌تر و نازک‌تر می‌شدند و فاصله تا وینس‌تاون کاهش می‌یافت.

هنری با مشاهده اولین نشانه از جنگل معتدل، آهی از آسودگی خیال کشید. فقط وجود ایرن بود که باعث شده بود او عطای ایفای نقش یک قهرمان را به لقایش نبخشد.

او به خاطر اشتیاق بابت پایان یافتن سفر آرمان‌گرایانه‌شان احساس شرمندگی می‌کرد. او گفت: "همه چی با یه فریاد از خوشحالی تموم میشه. می‌تونم شرط ببندی که همه از دیدن ما خوشحال میشن و فریاد می‌کشن، ایرن. ما قراره قهرمان بشیم، تو و من!"

ایرن برای نشان دادن شور و شوق تلاش نکرد. او گفت: "من خیلی خسته شدم هنری. بیا یه کم استراحت کنیم." او به آهستگی خودش را روی زمین انداخت و هنری، پس از علامت دادن به فیبها، نزد او رفت.

-: "چقدر دیگه مونده که برسیم، هنری؟" تقریباً بی‌اختیار، خودش را در حالی یافت که سرش را روی شانه هنری گذاشته بود.

-: "فقط یه روز دیگه مونده، ایرن. فردا همین موقع، دیگه رسیدیم." هنری با خستگی ادامه داد: "فکر می‌کنی که ما نباید خودمون به تنهایی این کار رو می‌کردیم، نه؟"

-: "خوب، اون موقع فکر خوبی به نظر می‌رسید."

هنری گفت: "آره، می‌دونم. خودمم یه عالمه ایده داشتم که اولش خوب به نظر می‌رسیدن، ولی بعضی وقتها خیلی ناجور می‌شدن." او فیلسوف مآبانه سرش را تکان داد و گفت: "نمی‌دونم چرا اینجوری میشه، ولی خوب، همینکه هست."

ایرن گفت: "تنها چیزی که من می‌دونم اینه که اصلاً اهمیتی نمیدم اگه حتی نتونم تا آخر عمرم یه قدم دیگه بردارم. الآن که نمی‌خوام از جام بلند بشم."

صدایش خاموش شد و چشمان زیبایش به سمت راست چرخید. یکی از سنتوسورها سکندری خورد و داخل آبراهه‌ای افتاد که به جریان اصلی رودخانه می‌ریخت. در حالی که در آب غلت می‌زد، بدن پر پیچ و خم و

عظیم‌الجثه‌اش که روی ده جفت پا قرار گرفته بود، به طرز وحشتناکی برق می‌زد. سر زشتش در آسمان حرکت می‌کرد و صدای هولناکش هوا را می‌شکافت. یک سننتوسور دیگر هم به او پیوست. ایرن از جا برخاست و گفت: "منتظر چی هستی، هنری؟ بیا بریم! عجله کن!" هنری به شکافنده‌اش چنگ زد و به دنبال او رفت.

*

آرتور اسکنلون با عصبانیت پنجمین فنجان قهوه غلیظش را سر کشید و با یک حرکت، بیسیم را تنظیم کرد. چشمانش از دستور نافرمانی می‌کردند. او آنقدر چشمانش را مالید تا دورشان قرمز شد و بعد از روی شان‌اش به بدن خسته‌ای که روی کاناپه خوابیده بود نگاهی انداخت. چهار دست و پا به سمت او رفت و پتویش را مرتب کرد.

زمزمه کنان گفت: "مامان بیچاره!" و به جلو خم شد و گونه‌ی رنگ پریده‌اش را بوسید. او دوباره به سمت بیسیم برگشت و مشتش را روی آن کوبید و گفت: "مگه دستم بهت نرسه، دیوونه‌ی روانی!"

مادلین بیدار شد و گفت: "خبری نیست؟" آرتور با بشاشیتی ساختگی به دروغ گفت: "نه، اون قبل از غروب خورشید خبر داد، مامان. تو بگیر بخواب، من مراقب همه چی هستم. بابا طبقه‌ی بالاست و داره روی میدون نیرو کار می‌کنه و می‌گه همه چی در جریانیه. چند روز دیگه همه چی مرتب میشه". آرتور در سکوت کنار مادرش نشست و دست او را در دستش فشرد. چشمان خسته‌ی ایرن یک بار دیگر بسته شدند.

چراغ هشدار چشمکی زد و آرتور با آخرین نگاه به مادرش قدم به راهرو گذاشت و گفت: "خوب!" توپینی‌ای که پشت در منتظر بود سلام نظامی داد و گفت: "جان بارنو^۱ می‌خواد بگه که به خاطر طوفان باید بیان تو". و یک گزارش رسمی را به دست آرتور داد.

آرتور با بدخلقی نگاهی به آن انداخت و گفت: "خوب که چی؟ ما که قبل از این هم طوفان داشتیم. مگه روی سیاره‌ی ناهید انتظار چیز دیگه‌ای رو هم میشه داشت؟"

-: "ظاهراً همه‌ی نشونه‌ها می‌گن که این یکی از اون طوفانهای ناجوره. فشار سنج افت فشار بی‌سابقه‌ای رو نشون میده. تمرکز یونی توی اتمسفر فوقانی به حداکثر عدم توازن رسیده. رودخونه‌ی بیولا از بسترش طغیان کرده آب داره به سرعت بالا میاد".

۱) John Barno

آرتور اخمی کرد و گفت: "امکان نداره که آب وارد وینس تاون بشه چون حدود چهل و پنج متر بالاتر از سطح رودخونس. در مورد بارون هم ما شبکه زه کشی مطمئنی داریم". بعد ناگهان با عصبانیت گفت: "برو به بارنو بگو به نظر من اگه می‌خواد طوفان بیاد هیچ اشکالی نداره، حتی اگه چهل شب و چهل روز طول بکشه. شاید باعث بشه زمینی‌ها دمشون رو بذارن رو کولشون و برن".

او برگشت که برود اما توینی دیگر همچنان اصرار می‌کرد: "عذر می‌خوام قربان، ولی هنوز جاهای بدش مونده. بخش دیده‌بانی امروز..."

آرتور برگشت و گفت: "بخش دیده‌بانی؟ کی دستور داد که کسی بره بیرون؟"

-: "پدرتون قربان. اونها رفتن تا با فیب‌ها تماس بگیرن. من نمی‌دونم چرا".

-: "بسیار خوب، ادامه بده".

-: "قربان، فیب‌ها پیدا نشدن".

در این هنگام آرتور برای اولین بار با حالتی ناآرام و عصبانی تکانی خورد و گفت: "اونها رفتن؟" توینی سری تکان داد و گفت: "به نظر می‌رسه که اونها به خاطر وقوع طوفان رفتن به پناهگاه. این چیزیه که بیشتر از همه باعث ترس بارنو شده".

آرتور زیر لب گفت: "تا دیدن هوا پسه، خودشون رو گم و گور کردن". بعد سرش را در میان دستانش گرفت و گفت: "همه چی یه دفعه از کنترل خارج شد. یه دفعه همه چی از دست رفت!"

*

تاریکی شب بر کوهستان روبرو فرود آمده بود غلظت رو به افزایش سیاهی باعث شده بود که نور صاعقه‌هایی که پی در پی زده می‌شد، بیشتر به چشم بیاید.

ایرن لرزید و گفت: "عجب جای بادخیز و سردیه، نه؟"

هنری با بی‌خیالی سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت: "باد سرد داره از طرف کوهستان میاد. فکر کنم طوفان در پیش داشته باشیم. عرض رودخونه داره بیشتر میشه".

او چند لحظه سکوت کرد و بعد با شادی‌ای ناگهانی گفت: "ولی ببین، ایرن، فقط چند کیلومتر دیگه مونده که به دریاچه برسیم و اونوقت عملاً به دهکده زمینی‌ها رسیدیم. دیگه تقریباً تموم شده".

ایرن سری تکان داد و گفت: "برای هممون خوشحالم. برای فیب‌ها هم همینطور".

او برای حرف آخرش دلیل داشت. حالا فیب‌ها به آهستگی شنا می‌کردند. روز قبل یک گروه اضافه به آنها پیوسته بودند اما حتی با وجود این نیروهای جدید، سرعت حرکت آنها به اندازه راه رفتن، آهسته بود. آن

خزنده‌های چند پا در سرمایی که به آن عادت نداشتند گیر افتاده بودند و در برابر نیروی برتر ذهنی، بیشتر و بیشتر اگراه نشان می‌دادند.

به محض اینکه از دریاچه گذشتند، نخستین قطره‌های باران فرو افتاد. همه جا تاریک بود و درختان اطراف آنها در نور آبی رعد و برق، مانند ارواحی به نظر می‌رسیدند که انگشتان خود را به سمت آسمان تکان می‌دادند.

هنری که رنگش پریده بود گفت: "باید بریم به یه منطقه خالی از درخت که روبرومونه. توی این وضعیت، موندن بین درختها خطرناکه".

منطقه خالی از درختی که او راجع به آن حرف می‌زد، جایی نزدی به دهکده زمینی‌ها بود. نور چراغ خانه‌های بدشکل آنها که در برابر خشم عناصر کوچک و ابتدایی بودند، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد و نشان از سکونت انسانها در آن منطقه می‌داد. وقتی که اولین سنتوسور، سکندری خوران از میان درختان شکسته بیرون آمد، طوفان ناگهان به حداکثر شدت خود رسید.

دو توپینی محکم به هم چسبیده بودند. هنری با فریادی که به سختی در سر و صدای طوفان شنیده می‌شد گفت: "بقیش دیگه به عهده فیب‌هاست. امیدوارم بتونن این کار رو انجام بدن".

سه هیولا به سمت خانه‌های روبرو به حرکت در آمدند. فیب‌ها از آخرین توان ذهنیشان استفاده کرده بودند و هیولاها را سریعتر و سریعتر به آن سمت رم می‌دادند. ایرن سر خیسش را روی شانه هنری که آن هم به همان اندازه خیس بود گذاشت و گفت: "من نمی‌تونم نگاه کنم. اون خونه‌ها مثل چوب کبریت خراب میشن. اوه! مردم بیچاره!"

-: "نه، ایرن، نه. اونها متوقف شدن".

سنتوسورها با خشم پا می‌کوبیدند و زمین زیر پایشان را چاک چاک می‌کردند و صدای جیغ تیز و نافذ آنها با وجود سر و صدای طوفان به وضوح به گوش می‌رسید. انسانهای زمینی، تقلا کنان از کلبه‌هایشان بیرون دویدند.

آنها بدون آمادگی قبلی گیر افتاده بودند. خیلی از آنها از خواب بیدار شده بودند و با طوفان سیاره ناهید و هیولاها کابوس وار مواجه شده بودند و اصلاً به این فکر نیفتاده بودند که این اتفاقات از قبل برنامه ریزی شده بود. در حالی که هیچ چیزی بجز لباسهایشان را همراه خود برنداشته بودند، مانند لشکر شکست خورده پا به فرار گذاشتند.

همه گیج شده بودند. یکی دو نفر که مغزشان هنوز کمی کار می‌کرد، چند شلیک غیر مؤثر به سمت کوهستانی که هیولاها از آنجا آمده بودند، کردند و بعد، آنها هم فرار کردند.

و وقتی که به نظر می‌رسید که همه رفته‌اند، خزنده‌های غول پیکر یک بار دیگر به جلو جایی که خانه‌ها قرار داشتند، خیز برداشتند و کمی بعد، چیزی بجز تلی از چوب خرد شده از آنها باقی نماند. هنری که نفسش به خاطر موفقیت نقشه بند آمده بود گفت: "اونها دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردن، ایرن، هیچ وقت بر نمی‌گردن. ما حالا قهرمانیم." حالا دیگر با صدای بلند خرنا س می‌کشید: "ایرن، بیا برگردیم. بریم سمت درختها".

صدای جیغ سنتوسورها، به نکته مهم‌تری اشاره می‌کرد. تصویر ضد نور وحشتناک یکی از آنها که روی دو پای عقبی بلند شده بود و سرش در ارتفاع شش متری در آسمان قرار داشت دیده می‌شد. با صدایی تندر وار پاهایش را به زمین کوبید و به طرف رودخانه که در زیر تازیانه طوفان طغیان کرده بود شتافت. فیب‌ها کنترل را از دست داده بودند.

هنری، ایرن را کنار کشید و شکافنده‌اش را به کار انداخت. ایرن خود را از سر راه کنار کشید و او هم شکافنده‌اش را بالا آورد.

گوی نورانی بنفشی پدیدار شد و نزدیک‌ترین سنتوسور ضجه جانکاهی زد و دم عظیمش را به درختها کوبید. از سوراخی که در یکی از پاهایش به وجود آمده بود، خون فواره می‌زد و سنتوسور از شدت درد، کورکورانه به جلو می‌رفت.

دومین پرتو بنفش به وجود آمد و سنتوسور با غرشی مهیب که زمین را به لرزه در آورد، سقوط کرد و آخرین فریاد خود را که کشیده و نافذ بود بر آورد.

اما دو هیولای دیگر همچنان به سمت آنها می‌آمدند. آنها کورکورانه به سمت منبع نیرویی می‌شتافتند که به مدت تقریباً یک هفته آنها را به اسارت گرفته بود. با آخرین نیرو و با نفرتی بی‌خردانه، به سرعت به طرف رودخانه می‌رفتند و دو توییینی هم در در مسیر حرکت آنها بودند.

جریان خروشان آب در پشت سر آنها قرار داشت. جنگل هم محیط پر آشوبی از درختان در هم شکسته و صداهای گوشخراش بود.

سپس ناگهان، صدای شلیک شکافنده‌هایی از دور به گوش رسید. پرتوهای بنفش، به زمین خوردن سنتوسورها، ضجه‌های دردناک و بعد سکوت، به طوری که حتی صدای باد هم به گوش نمی‌رسید. گویی باد هم مرعوب اتفاقات اخیر شده بود و از موضع خود عقب‌نشینی کرده بود.

هنری فریادی از شادی کشید و فی‌البداهه شروع به رقص بعد از جنگ کرد فریاد زد: "اونها از وینس-تاون اومدن، ایرن. سنتوسورها رو کشتن و همه چی تموم شده. ما توییینی‌ها رو نجات دادیم".

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. ایرن اسلحه‌اش را انداخت و از روی آسودگی خیال شروع به هق هق کرد. در حالی که داشت به طرف هنری می‌دوید، پایش لغزید و به درون رودخانه سقوط کرد.

-: "هنری!" و باد صدای فریاد او را در خود محو کرد.

در یک لحظه هولناک، هنری خودش را در حالی یافت که قادر به هیچ حرکتی نبود. فقط توانست با حالتی احمقانه و ناباوارانه به آن اتفاق خیره شود. در یک لحظه ایرن آنجا بود و لحظه‌ای دیگر، درون آب افتاده بود. او با ناامیدی به درون سیاهی‌ای که اطرافش را احاطه کرده بود شیرجه شد.

-: "ایرن!" به سختی نفسش را حبس کرد. جریان آب او را با خود می‌برد.

-: "ایرن!" هیچ صدایی بجز صدای باد به گوش نمی‌رسید. تلاش او برای شنا کردن بیهوده بود. حتی نمی‌توانست برای بیشتر از یک لحظه سرش را از سطح آب بیرون بیاورد. ریه‌هایش در حال انفجار بودند.

-: "ایرن!" هیچ پاسخی به گوش نرسید. هیچ چیز بجز جریان آب و تاریکی در کار نبود.

و سپس چیزی او را لمس کرد. او ابتدا با حالتی غریزی آن را از خود دور کرد، اما آن چیز او را سخت گرفته بود. احساس کرد که به داخل هوا برده می‌شود. ریه‌های دردناکش با نفس‌هایی بریده بریده هوا را به داخل می‌کشیدند. یک فیب با چهره خندان به او خیره شده بود و بعد از آن چیزی بجز تأثیر گیج کننده سرما و تاریکی مرطوب حس نکرد.

*

هنری مرحله به مرحله از چیزهایی که در اطرافش بود آگاهی یافت. ابتدا حس کرد که روی یک پتو در زیر درختان نشسته است. پتوهای دیگری هم محکم به دور او پیچیده شده بود. بعد تابش گرم کننده چراغ گرمایی که در مقابلش قرار داشت و نور چراغ‌های اتمی را حس کرد. چند نفر به دور او جمع شده بودند و سپس متوجه شد دیگر باران نمی‌بارد.

isaac

با ابهام به خودش نگاه کرد و بعد گفت: "ایرن!"

او در کنارش بود. مانند او پتو پیچ شده بود و لبخند بی رمقی بر لب داشت. او گفت: "من حالم خوبه، هنری. فیب‌ها من رو هم بیرون کشیدن".

مادلین به روی هنری خم شد و او قهوه داغی را که در مقابل دهانش قرار گرفته بود را بلعید. مادلین گفت: "فیب‌ها به ما گفتن که شما با کمک اونها چکار کردین. همه ما بهتون افتخار می‌کنیم، پسر. به تو و ایرن".

مکس لبخندی غرور آمیز زد و گفت: "روانشناسی‌ای که شما ازش استفاده کردین بی نقص بود. ناهید سیاره بزرگیه و اونقدر مناطق دوستانه‌ای داره که انتظار داشته باشیم زمینی‌ها به محلی برنگردن که دیدن در

اونجا مورد حمله سنتوسورها قرار می‌گیرن. برای یه مدت طولانی و خوب بر نمی‌گردن. اگر هم برگردن، ما تا اون موقع میدان نیرومون رو خواهیم داشت."

آرتور اسکنلون از میان مه با عجله بالا آمد. ضربه‌ای به شانه هنری زد و دست ایرن را در دست گرفت و به او گفت: "سرپرست شما و من برای پس فردا ترتیب یه جشن رو دادیم. تا اون موقع خوب استراحت کنین تا حالتون بهتر شه. جشن قراره فوق‌العاده‌ترین چیزی باشه که تا به حال دیدین."

هنری لبهایش را لیسید و گفت: "جشن، هان؟ خوب، بهت میگم چکار می‌تونن بکنن. وقتی همه چی تموم شد، می‌تونن نامزدی رو اعلام کنن."

مادلین از جا برخاست و در حالی که هیجان زده شده بود گفت: "نامزدی؟ منظورت چیه؟" هنری با بی‌صبر پاسخ داد: "نامزدی، برای ازدواج دیگه! فکر کنم که به اندازه کافی بزرگ شده باشم. اتفاق‌های امروز این رو اثبات کرد."

ایرن چشمانش را پایین آورد و با تمرکز به علفها خیره شد و گفت: "با کی، هنری؟"

:- "هان؟ خوب معلومه، باتو دیگه. عجب! مگه چه کس دیگه‌ای می‌تونست باشه؟!"

ایرن به آهستگی و خیلی جدی گفت: "ولی تو که از من درخواست نکردی!"

برای یک لحظه هنری قرمز شد اما بعد با جدیت گفت: "خوب، من ازت درخواست نمی‌کنم. دارم بهت میگم. حالا می‌خواهی چکار کنی؟"

هنری به روی ایرن خم شد و مکس اسکنلون، خنده کنان، رویش را به سمت دیگری کرد. پاورچین کنان، همه آنجا را ترک کردند.

*

چیزی لنگان لنگان جلو آمد و وارد دید شد و دو توییینی با گیجی از هم جدا شدند. آنها دیگران را فراموش کرده بودند.

اما هیچ توییینی دیگری آنجا نبود. ایرن جیغ و ویغ کنان گفت: "چی؟ هی! این یه فیبه!"

فیبه دست و پا چلفتی، لنگ لنگان و با کمک دستان عضلانی کارنا آموخته‌اش از میان درختان می‌آمد. در حالی که نزدیک می‌شد با خستگی خود را روی شکمش انداخت و دستانش را به جلو باز کرد.

مقصود او کاملاً روشن بود. ایرن و هنری هر کدام یکی از دستان او را گرفتند. یکی دو لحظه سکوت پدید آمد و چشمان درشت فیبه با مهربانی در نور چراغ اتمی می‌درخشید. بعد با غرغش ناشی از شرمندگی ایرن و خندهٔ محبوبانهٔ هنری، ارتباط قطع شد.

هنری پرسید: "تو هم همون چیزی رو گرفتی که من گرفتم؟"

ایرن قرمز شد و گفت: "آره، به ردیف طولانی از بچه فیبها، شاید پونزده تایی می شدن".

-: "شاید هم بیست تا".

-: "با موهای بلند و سفید!"

پایان



isaac

جای تعجب نیست که این داستان، اوضاع و احوال مرا در آن زمان نشان می‌دهد. من به یک دبیرستان پسرانه و به یک کالج پسرانه می‌رفتم. حالا که از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بودم، برای اولین بار با یک محیط مختلط روبرو شده بودم. در پاییز ۱۹۳۹، من دختری زیبا و بلوند را کشف کردم که در آزمایشگاه در دوره شیمی آلی سنتتیک، روی نیمکت کنار من می‌نشست. طبیعتاً من جذب او شدم.

من به او پیشنهاد دادم تا طی قرارهای عاشقانه ساده، با هم بیرون برویم که اولین آنها در روز تولد بیست سالگی من اتفاق افتاد. در آن زمان من او را به سالن کنسرت رادیو سیتی بردم. به مدت پنج ماه من با دلباختگی‌ای بی‌اثر، مثل پروانه دور او می‌چرخیدم.

به هر حال در پایان سال تحصیلی او درجه استادی هنرها را بدست آورد و با این تصمیم که دیگر دوره دکترا را ادامه ندهد، درس و دانشگاه را رها کرد و شغلی در منطقه دلاویر شهر ویلمینگتن بدست آورد و مرا دلشکسته و مغموم پشت سرش جا گذاشت.

البته آن ماجرا را به سلامت پشت سر گذاشتم. ولی زمانی که او به مدرسه می‌آمد بود که داستان «دو رگه‌ها در سیاره ناهید» را نوشتم. در بین داستانهایی که تا آن زمان نوشته بودم، این تنها داستانی بود که در آن دختر و پسر نقش اصلی را داشتند. نام قهرمان مؤنث داستان، «ایرن» است که همان نام همنشین زیبا و بلوند من در آزمایشگاه بود.

به هر حال قرارهای عاشقانه سطحی‌ای که داشتم نتوانست جادویی را به وجود بیاورد که مرا قادر سازد در داستانهایم از ادبیاتی احساساتی استفاده کنم، و همچنان در داستانهایی که در آینده نوشتم هم به ندرت از دخترها استفاده کردم، که فکر می‌کنم کار خوبی انجام دادم.

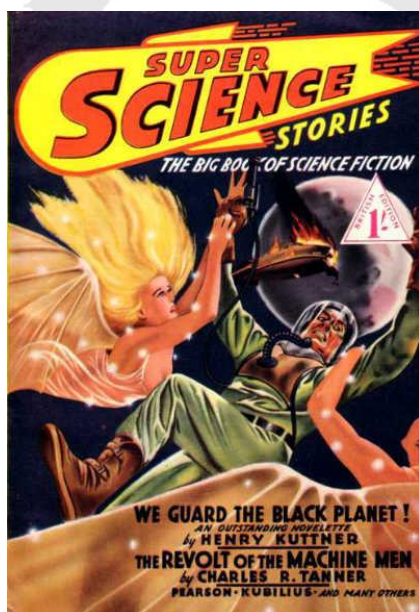
موفقیت داستان «دو رگه‌ها در سیاره ناهید» این نکته را در بر داشت که نوشتن ادامه داستانها به طور کلی، ایده خوبی است. از همه اینها گذشته، ادامه یک داستان موفق، منطقاً با اطمینان بیشتری به فروش خواهد رفت. به همین دلیل زمانی که داشتم روی داستان «دورگه-ها در سیاره ناهید» کار می‌کردم، به کمبل پیشنهاد دادم که ادامه‌ای برای داستان «انسان‌واره-های خورشیدی» بنویسم.

کمبل اشتیاق متوسطی از خود نشان داد، اما تمایل داشت که در صورتی که چنین ادامه‌ای را نوشتم، آن را ببیند. به محض اینکه کار نوشتن داستان «دو رگه‌ها در سیاره ناهید» را به پایان رساندم، آن داستان را نوشتم که نام آن «موهوم» بود. اگرچه در آن داستان از یکی از شخصیت‌های اصلی داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» استفاده کرده بودم، در آن از تقابل

انسان-غیر انسان خبری نبود، که شاید به همین دلیل بود که این داستان، آن چیزی از آب در نیامد که کمبل انتظار آن را داشت. من آن داستان را در روز ۱۱ ژوئن به کمبل ارائه دادم که آن را در روز ۱۹ ژوئن به من برگرداند. حالا می‌خواست ادامه آن داستان باشد یا نباشد.

پل هم آن را برگشت داد. ترمین آن را با علاقه بیشتری خواند و داشت به این موضوع فکر می‌کرد که آن را برای مجله کامت بردارد. البته این چیزی بود که من شنیده بودم، اما انتشار آن مجله متوقف شد و آن داستان دوباره به بازار فروش بازگشت. من آن داستان را کنار گذاشتم، ولی بعد از همه اینها، دو سال بعد آن را به یکی از مجلات پل فروختم. اما در آن زمان پل دیگر سردبیر آن مجله نبود.

اگرچه من هم در دسرهای خودم را داشتم و همیشه هم به هدف نمی‌زدم، یا حتی در جهت صحیح هم حرکت نمی‌کردم، اما واقعاً در طول اولین سال به عنوان یک دانشجوی فارغ التحصیل، ۲۷۲ دلار بدست آورده بودم که خودش کمک بسیار بزرگی بود.



مجله سوپر ساینس استوریز شماره نوامبر ۱۹۴۲ که داستان «موهوم» در آن به چاپ رسید

موهوم^۱

تن پورس^۲ با حالتی از خود متشکر نشسته بود که صدای پر تب و تاب دستگاه ارتباطی بلند شد. چشمان باهوش و سبزش پیروزمندانه درخشیدند و بدن کوچکش از شدت هیجان لرزید. هیچ چیز در آن لحظه بهتر از آن نمی توانست موقعیت خارق العاده او را نشان دهد. تن پورس پاهایش را روی میز گذاشته بود.

صفحه تصویر دستگاه ارتباطی روشن شد و روی آن، یک آرکتوروسی درشت هیکل با حالتی بد عنق به روانشناس رجلی اخم کرد و گفت: "مجبور بودی من رو صاف از رختخواب بکشونی اینجا، پورس؟ الان نصف شبه!"

-: "اینور دنیا که روز دلپذیریه، فاینال. ولی یه چیزی دارم که اگه بهت بگم، کلاً خواب رو فراموش می کنی."

گار فاینال^۳، سردبیر J.G.P (ژورنال کهکشانی روانشناسی) اجازه داد تا حالتی گوش به زنگ در چهره اش پدیدار شود. حتی اگر تن پورس خطایی می کرد - و آرکتوروس خبر داشت که تعداد آن خطاها بسیار زیاد است - او نباید حرکت اشتباهی از خود بروز می داد. اگر او می گفت چیز بزرگی در هوا است، آن چیز فقط بزرگ نبود، بلکه گول پیکر بود.

کاملاً آشکار بود که تن پورس واقعاً از خودش راضی است. او گفت: "فاینال، آخرین مقاله ای که برای اون نشریه مزخرفت فرستادم، قراره فوق العاده ترین چیزی باشه که تا به حال چاپش کردی."

فاینال که تحت تأثیر قرار گرفته بود با حالتی ابلهانه پرسید: "واقعاً این طور فکر می کنی؟"

۱) The Imaginary

۲) Tan Porus

۳) Gar Final

-: "این چه سؤال احمقانه‌ایه که می‌پرسی؟ معلومه این طور فکر می‌کنم. گوش کن" - وقتی که انقباض چهره فاینال به مرحله رنج آوری رسید، سکوت احساس برانگیزی پدید آمد - پورس با صدای خشک و آهسته- ای گفت: "من مسأله اون اسکوئید رو حل کردم".

عکس‌العمل فاینال دقیقاً همان چیزی بود که پورس انتظار داشت. یک رفتار انفجار آمیز و به مدت سی ثانیه سرگرم کننده، پورس از کلمات عامیانه‌ای که فاینال محترم و متشخص به کار می‌برد، تعجب کرد.

ماجرای اسکوئید پورس، دهان به دهان در سرتاسر کهکشان پخش شده بود. به مدت دو سال بود که او در مورد جانور ناشناخته دراکونی که در زمانی که انتظار آن نمی‌رفت، می‌خواید، جار و جنجال راه انداخته بود. او مرتب معادلاتی می‌نوشت و پاره می‌کرد به طوری که تبدیل به یک شوخی دائمی در بین روانشناسان فدراسیون کهکشانی شده بود، و هیچ کدام از آن معادلات نتوانسته بودند آن عکس‌العمل غیر معمول را توضیح دهند. حالا فاینال را از رختخواب بیرون کشیده بود تا به او بگوید که به راه حل دست پیدا کرده است، همین!

فاینال همچنان به داد و فریاد ادامه می‌داد اما دستگاه ارتباطی را از شبکه خارج کرده بود.

پورس صبر کرد تا طوفان تمام شود بعد به آرامی گفت: "ولی می‌دونی چجوری حلش کردم؟"

فاینال در جواب فقط من و من نامفهومی کرد.

روانشناس رجلی به سرعت شروع به حرف زدن کرد. همه نشانه‌های شوخی از صورتش محو شد و بعد از چند جمله اول، نشانه‌ای از عصبانیت در چهره فاینال هم دیده نمی‌شد.

آرکتوری که از شدت هیجان چشمانش گشاد شده بود بریده بریده گفت: "نه!!!"

-: "آره!!!"

وقتی که پورس حرفهایش را تمام کرد، فاینال دیوانه‌وار چند تماس سریع با بخش چاپ گرفت تا انتشار مجله J.G.P را به مدت دو هفته به تعویق بیندازند.

*

فورو سانتینس^۱، رئیس بخش ریاضیات دانشگاه آرکتوروس، با نگاهی خیره و ثابت به همکار سیریوسی- اش چشم دوخته بود. او گفت: نه، نه، تو اشتباه می‌کنی. معادلاتش قابل قبولن. من خودم همشون رو بررسی کردم.

سیریوسی صورت گرد با عصبانیت گفت: از لحاظ ریاضی، بله. ولی از لحاظ روانشناسی اونها هیچ معنی‌ای ندارن.

سانتینس با کف دست روی پیشانی بلندش کوبید و گفت: "معنی؟! به حرفهای ریاضی‌دان گوش کن. فضای بزرگ! مرد، ریاضیات چکار به معنی داره؟ ریاضیات فقط یه ابزاره و تا وقتی که بتونه پاسخهای مناسب ارائه بده و پیش‌بینی‌های صحیح انجام بده، معنای عملی اهمیت خاصی نداره. این رو به تن پورس هم میگم. بیشتر روانشناسها حتی اونقدر ریاضی بلد نیستن که بتونن از یه ماشین حساب، درست استفاده کنن. ولی اون ابزارهاش رو می‌شناسه."

دیگری مشکوکانه سری تکان داد و گفت: "من هم همینطور فکر می‌کنم. ولی استفاده از کمیتهای موهوم در معادلات روانشناسی ایمان من به دانش رو یه خورده قلقلک میده. آخه جذر منفی یک...!" او از تنفر به خود لرزید.

*

صندلی‌های سالن اجتماعات بخش روانشناسی همه پر شده بودند و جمعیت با سر و صدا در جنب و جوش بودند. از آنجا که شایعه راه حل پورس در مسأله اسکوئید به سرعت در همه جا پخش شده بود. همه گفتگوها حول این مسأله می‌چرخید.

لور هاریدین^۱ در مرکز پرجمعیت‌ترین گروه قرار داشت. اگرچه جوان بود اما توانسته بود با کار و تلاش موقعیتی در بین روانشناسان ارشد بدست آورد و از آنجا که دستیار پورس بود، در حال حاضر، استاد بلامنازع این موقعیت بود.

او گفت: "ببینید دوستان، اینکه دقیقاً موضوع چیه رو من نمی‌دونم. پیرمرد موضوع رو به صورت یه راز نگه داشته. تنها چیزی که می‌تونم بهتون بگم اینه که ایده اصلی حل معما رو من ارائه دادم". دیگران همدیگر را هل دادند و نزدیکتر شدند. یک نفر گفت: "من شنیدم که اون یه دستگاه ریاضی جدید برای حل معمای اسکوئید به وجود آورده. مثل همون موقع که به خاطر انسان‌واره‌های سیستم خورشید توی دردرس افتاده بودیم".

لور هاریدین سرش را تکان داد و گفت: "از اون هم بدتر! من حتی نمی‌تونم تصورش رو بکنم که چی باعث شد به این فکر بیفته. اون نه یه فکر ناگهانی بود نه یه کابوس، ولی به هر حال پورس از کمیتهای موهوم استفاده کرده. از جذر منفی یک".

سکوت مرگباری پدیدار شد و بعد یک نفر گفت: "باورم نمیشه!"

هاریدین با خودپسندی گفت: "حقیقت محضه!"

۱) Lor Haridin

-: "ولی این که اصلاً معنی نداره. جذر منفی یک چه ربطی به روانشناسی داره؟ معنیش فقط اینه که اون به سری محاسبات سریع انجام داده، کاری که همه می‌کنن، و به این نتیجه رسیده که سیستم سیناپسها به صورت چهار بعدی به هم اتصال پیدا می‌کنن!"

یک نفر دیگر داخل بحث شد و گفت: "حتماً همینطور بوده! حدس من اینه که اگه شما اون اسکویید رو امروز تحریک کنید، دیروز عکس‌العمل نشون میده! استفاده از اعداد موهم باعث میشه که چنین نتیجه‌ای بدست بیاد. من که میگم همش به مشت پف گاز ستاره دنباله داره!"

هاریدین گفت: "به خاطر اینکه تو تن پورس نیستی! می‌تونی تصورش رو بکنی که در اواسط کار چند تا عدد موهم وجود داشتن که توی راه حل نهایی مجذور همشون برابر با منفی یک بود؟ چیزی که برای اون جالبه اینه که اونها باعث شدن اون به پاسخ صحیح دست پیدا کنه. پاسخی که مسأله خوابیدن رو توضیح میده. وقتی که عملاً به پاسخ رسیدیم دیگه چه اهمیتی داره. به هر حال ریاضیات فقط به ابزاره".

بقیه متقاعد شدند و ابراز شگفتی کردند.

*

تن پورس در کابین درجه یکش که در جدیدترین و مجلل‌ترین کشتی خطوط بین ستاره‌ای قرار داشت نشسته بود و با خوشحالی به مرد جوانی که روبرویش بود نگاه می‌کرد. او در بشاش‌ترین حال و هوای خود بود و شاید برای اولین بار در عمرش اهمیتی نمی‌داد که با کارمندان تیزبین و باکفایت اثر پرس^۱ مصاحبه کند.

گزارشگر به نوبه خود از مهربانی و خوشرویی آن دانشمند متعجب شده بود. او از تجربیات تلخ قبلی خود می‌دانست که دانشمندان، همه آنها، از گزارشگرها متنفرند. مخصوصاً روانشناسها که فکر می‌کردند سر به سر گذاشتن و تحریک کردن آنها به نشان دادن عکس‌العملهای سرگرم کننده، خنده‌دار است.

او به خاطر می‌آورد که یک بار یک کانوپوسی پیر او را متقاعد کرده بود که درخت نشینی، بهترین چیز است. بیست نفر تلاش کرده بودند تا او را از بالای درخت پایین بیاورند و یک روانشناس کار کشته به او کمک کرده بود تا به حالت عادی برگردد.

ولی حالا او در مقابل بهترین آنها نشسته بود. تن پورس واقعاً مثل یک انسان عادی به او پاسخ می‌داد.

گزارشگر گفت: "پروفیسور، چیزی که من الآن مایلم بدونم اینه که این کمیت‌های موهمی در واقع چی هستن". سپس عجولانه افزود: "هیچ چیز ریاضی در این مورد وجود نداره. ما گفته‌های شما رو در این باره در

اختیار داریم. اما فقط به نظر عمومی که انسان‌واره‌های عادی می‌تونن تصور کنن. مثلاً من شنیدم که اون اسکوئید ذهن چهار بعدی داره."

پورس غر غر کنان گفت: "اوه، ستارهٔ رجل! مزخرفات چهار بعدی! اگه بخوام حقیقت رو گفته باشم، اون اعداد موهومی که من ازشون استفاده کردم - که ذهن عموم رو درگیر خودش کرده - در واقع بجر اینکه نشون بده اون اسکوئید سیستم عصبی غیر عادی داره، چیز دیگه‌ای رو نشون نمیده. اینکه دقیقاً چجوریه رو من نمی‌دونم. البته در کل روشهای بوم‌شناختی و ریز‌روانشناسی، هیچ چیز غیر عادی پیدا نشده. شکی نیست که این پاسخ در فیزیک اتمی مغز اون مخلوق، به چیز دروغینه، ولی من هیچ امیدی به فیزیک اتمی ندارم." در اینجا رگه‌ای از تحقیر در صدایش پدیدار شد و ادامه داد: "فیزیک‌دانان اتمی اونقدر از روانشناسان عقب هستن که نمی‌تونیم انتظار داشته باشم چنین چیزی رو همین روزها کشف کنن."

گزارشگر با جدیت قلمش را پایین برد. تیتز خبر فردا در ذهنش کاملاً روشن بود: "روانشناس معروف فیزیک‌دانان را تحقیر کرد!"

حتی تیتز خبر پس فردا را هم می‌توانست دز ذهنش ببیند: "فیزیک‌دانان خشمگین، روانشناس معروف را محکوم کردند!"

دشمنی میان علوم موضوع معرکه‌ای برای نشریهٔ اثر پرس بود، مخصوصاً که همه می‌دانستند که روانشناسان و طبیعی‌دانان تا چه اندازه با هم دشمن هستند و چشم دیدن همدیگر را ندارند. گزارشگر با خوشرویی نگاهش را بالا آورد و گفت: "پروفسور، همونطور که می‌دونید انسان‌واره‌های سراسر کهکشان خیلی به زندگی خصوصی شما دانشمندا علاقه دارن. امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشه که راجع به سفرتون به خونه در سیارهٔ رجل چهار چند تا سؤال بپرسم."

پورس با سرزندگی گفت: "خواهش می‌کنم. بهشون بگین که بعد از دو سال، این اولین باریه که به خونه میرم. برای رفتن لحظه شماری می‌کردم. آرکتوروس برای چشمای من به کم زیادی زرده و اسباب و اثاثیه‌ای که در اختیار من گذاشتن خیلی بزرگن."

-: "راسته که شما در سیارهٔ موپنتون همسر دارین؟"

پورس سرفه‌ای کرد و گفت: "هوم، بله. نازنین‌ترین زن کوچولوی توی کهکشانه. برای دیدن اون هم لحظه شماری می‌کنم. این رو هم بنویس."

گزارشگر آن را هم نوشت و ادامه داد: "چرا ایشون رو با خودتون به آرکتوروس نیارودین؟"

کمی از سرزندگی چهره پورس را ترک کرد و گفت: "دوست دارم موقعی که کار می‌کنم، تنها باشم. زنها موقعی که توی خونه هستن، خوبن. در ضمن، نظرات من در مورد تعطیلات رفتن به خودم مربوطه. این رو ننویس."

گزارشگر آن را نوشت. او با حالتی ستایش آمیز به روانشناس کوچک اندام زل زد و گفت: "لطفاً به ما بگین، پروفیسور، که چکار می‌کنین که ایشون توی خونه می‌مونن؟ کاشکی این راز رو به من می‌گفتین". سپس با حالتی طبیعی افزود: "شاید خودم بتونم ازش استفاده کنم!"

پورس خندید و گفت: "بهت می‌گم، پسرم. وقتی که به روانشناس تراز اول باشی، ارباب خونه خودتی!" او گزارش را به پایان رساند و بعد، به بازوی گزارشگر چنگ زد. نگاه چشمان سبزرنگش، تیز و نافذ شده بود. گفت: "گوش کن پسر جون، اون اشاره آخری نباید توی گزارش بیاد. خودت که می‌دونی".

رنگ گزارشگر پرید و خودش را عقب کشید و گفت: "نه قربان، نه! ما توی حرفه خودمون به جمله داریم که میگه: دور و بر به روانشناس، دلک بازی در نیار، وگرنه ازت به دلک واقعی می‌سازه!"
- "خوبه. همونطور که خوت می‌دونی، اگه مجبور بشم می‌تونم عیناً همین بلا رو سر بیارم".

بعد از آن، کارمند نشریه با عجله از آنجا خارج شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با گزارشش آنجا را ترک نمود. در آن لحظات آخر حسی به او دست داده بود که گویی خودش را حلق آویز کرده است. او به خودش قول داد که دیگر با هیچ روانشناسی مصاحبه نکند، مگر آنکه حقوقش را افزایش دهند.

*

ده‌ها میلیارد کیلومتر آنطرف‌تر، ستاره‌ی رجل نور سفید خود را به چشمان پورس تاباند و چیزی درون قلبش او را سر شوق آورد.

عکس‌العمل نوع بی: "حس بازگشت به خانه". عکس‌العملی پیش‌بینی شده در مورد همکاری با ستاره‌ی رجل به همراه حس شادی از جوانی...

واژه‌ها، عبارت‌ها، معادلاتی که درون ذهن تیزبین او می‌چرخیدند، اما با وجود همه اینها او احساس خوشحالی می‌کرد. و برای یک مدت کوتاه، انسانیت بر روانشناسی غلبه کرد و پورس از تجزیه و تحلیل حس لذتی که به او دست داده بود، خودداری کرد.

از دو شب قبل از فرود بر روی هانلان، چهارمین سیاره‌ی رجل، سیاره‌ی موطنش، نتوانسته بود خوب بخوابد. جایی در آن دنیا، در ساحل یک دریای آرام، یک خانه کوچک دو طبقه وجود داشت. یک خانه کوچک، نه مثل بناهای غول پیکری که مناسب آرکتوروسی‌ها و انسان‌واره‌های غول‌پیکر دیگر بود.

اکنون فصل تابستان بود و خانه‌ها در زیر نور مرواریدگون ستاره‌ر جل قرار داشتند، که بعد از نور زرد و زنده‌ستاره آرکتوروس، می‌توانست چقدر آرامش بخش باشد.

و -او تقریباً از شدت لذت فریاد کشید- قصد داشت در اولین شب ورود، خودش را با کباب تریپتکس خفه کند. دو سال بود که طعم آن را نچشیده بود و همسرش بهترین کباب تریپتکس را در کل سیاره می‌پخت. با فکر کردن به همسرش، کمی چهره‌اش در هم رفت. حقه کثیفی بود که او را دو سال در خانه تنها گذاشته بود، اما آن، کاری بود که باید انجام می‌شد. یک بار دیگر به کاغذهایی که روبرویش بود، نگاهی انداخت. وقتی که آنها را این طرف و آن طرف می‌کرد، انگشتانش کمی عصبی بودند. او یک روز کامل را به محاسبه عکس‌العمل همسرش، موقعی که بعد از دو سال غیبت برای اولین بار او را می‌دید، گذرانده بود و نتیجه اصلاً خوشایند نبود.

نینا پورس^۱ زنی با احساسات سرکش بود و او می‌بایست خیلی سریع و مؤثر، کاری در این مورد انجام می‌داد.

پورس فوراً او را در میان جمعیت تشخیص داد و لبخندی زد. دیدن او خیلی لذتبخش بود، اگرچه محاسبات، واقعاً وقوع یک طوفان سخت و طولانی را پیش‌بینی کرده بودند. او یک بار دیگر به حرفهایی که می‌خواست بزند فکر کرد و آخرین تغییرات را در آن انجام داد.

و بعد، همسرش او را دید. دیوانه‌وار دست تکان داد و جمعیت جلوی رویش را شکافت و جلو آمد. قبل از اینکه خودش متوجه شود، خودش را روی تن پورس انداخت و او در فشار آغوش پر مهر همسرش، با تعجب دید که نفسش بند آمده است.

این همان عکس‌العملی نبود که انتظارش را داشت. حتماً اشتباهی پیش آمده بود.

همسرش با چالاکی او را از میان جمعیت خبرنگارها عبور داد و در حالی که به سرعت حرف می‌زد، به سالن انتظار برد.

او گفت: "تن پورس، فکر نمی‌کردم که اونقدر زنده بمونم که یه بار دیگه تو رو ببینم. خیلی خوبه که یه بار دیگه ما پیش همدیگه هستیم. حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنی. البته توی خونه همه چی مرتبه ولی بدون تو، هیچی مثل سابق نیست."

چشمان سبز پورس بی‌حالت شده بود. این حرفها به هیچ وجه با شخصیت نینا جور در نمی‌آمد. به گوشه‌های حساس روانشناس، آن حرفها بیشتر شبیه هذیان گویی‌های دیوانه‌وار بود. او حتی آنقدر حضور ذهن

۱) Nina Porus

نداشت که در بین حرفهای بی وقفه او چیزی بگوید. وقتی که آنها به سمت خانه‌شان در کنار دریا می‌رفتند، او در سکوت و بی حرکت روی صندلی نشسته بود و به جاده‌ای که جلوی رویش پایین می‌رفت، نگاه می‌کرد و صدای زوزه هوا را در پشت سرش می‌شنید.

نینا پورس با سبکبالی حرف می‌زد. یکی از جنبه‌های عادی حرف زدن او، توانایی‌اش در حرف زدن راجع به دو موضوع بود که با چیره دستی انجام می‌داد.

او می‌گفت: "و البته عزیزم، من همه تریپتکس‌ها رو آماده کردم. اول کبابشون کردم، بعد هم با سارنی تزئینش کردم. و، اوه، آره، درباره اون مأموریت که توی اون سیاره داشتین، اسمش زمین بود، نه؟ وقتی خبرش رو شنیدم، خیلی بهت افتخار کردم. من گفتم..."

و همینطور ادامه می‌داد، تا وقتی که صدایش در مخلوطی از صداهای درهم و برهم و بی معنی محو شد. پس اشکهایش کجا بودند؟ سرزنش‌هایش، تهدیداتش و خود مظلوم پنداری پر سوز و گدازش کجا بودند؟

تن پورس خودش را وادار کرد تا موقع صرف شام رفتار مناسب و خوبی داشته باشد. او با بی‌اشتهایی غیر معمول به بخاری که از ظرف تریپتکس روبرویش برمی‌خواست خیره شد و گفت: "این غذا من رو یاد اون موقعی انداخت که توی آرکتوروس با رئیس جمهور شام خوردم..."

بعد او به جزئیات آن ملاقات پرداخت، شور و شوقش را افزایش داد و با اشتیاق از آن ماجرا حرف زد، با تأکید نامحسوسی، به این حقیقت اشاره کرد که دلش برای همسرش تنگ نشده بود و در آخر از روی ناچاری به حضور تعداد شگفت‌انگیزی از دختران رجلی در سیستم آرکتوروس اشاره کرد.

در حین گفتن همه اینها، همسرش نشسته بود و لبخند می‌زد. او گفت: "فوق‌العاده بود عزیزم، خیلی خوشحالم که بهت خوش گذشته. تریپتکست رو بخور..."

اما پورس تریپتکس را نخورد. فکر کردن به غذا او را دچار تهوع می‌کرد. نگاهی منزجر و طولانی به همسرش کرد و با نهایت ادبی که می‌توانست از خود نشان دهد از جا برخاست به خلوت اتاق خودش رفت.

با عصبانیت معادلاتش را پاره پاره کرد و خودش را روی صندلی انداخت. از عصبانیت می‌گرید، چرا که واضح بود که چیزی در مورد نینا جور در نمی‌آمد. چیزی که به طرز وحشتناکی اشتباه بود. حتی علاقمند شدن به یک مرد دیگر - که برای یک لحظه به فکرش رسید که این می‌تواند رفتار او را توضیح دهد - هم نمی‌توانست چنین انقلابی را در شخصیت او به وجود آورد.

چنگی به موهایش زد. حتماً باید موردی وجود داشته باشد که از نظر پنهان مانده باشد، اما در اینکه آن مورد چه بود، هیچ نظری نداشت. در آن لحظه پورس حاضر بود همه دارایی و شهرت جهانی‌اش را بدهد تا همسرش یک بار دیگر - فقط یک بار دیگر - مثل قدیم به او بپرد و موهایش را بکشد.

و پایین در سالن غذاخوری، نینا پورس اجازه داد تا برقی از حقه بازی وارد چشمانش شود.

*

لور هاریدین قلمش را پایین گذاشت و گفت: "بیا تو!"

در باز شد و دوستش ابلو رانین^۱ وارد شد، دستی به گوشه میز کشید و روی آن نشست.

او گفت: "هاریدین من یه نظری دارم." صدایش شبیه زمزمه یک فرد خطاکار بود.

هاریدین با سوء ظن به او خیره شد و گفت: "مثل همون موقعی که اون حقه کثیف رو به اوبل پیر زدی؟" رانین به خود لرزید. بعد از آن کار فوق‌العاده، دو روز در لوله تهویه زندانی شده بود. او گفت: "نه، این یکی یه کار قانونیه. گوش کن، پورس تو رو مسئول اون اسکوئید کرده، نه؟"

- "اوه فهمیدم منظورت چیه. اون جور که تو فکر می‌کنی نیست. من می‌تونم به اسکوئید غذا بدم، ولی فقط همین. اگه بخوام مجبورش کنم که در برابر تغییر رنگ واکنش نشون بده، رئیس غش می‌کنه."

- "ای بابا! اون که چندین پارسک از اینجا دوره". رانین یک شماره از مجله J.G.P را که مربوط به دو ماه قبل بود را روی میز انداخت و بازش کرد و گفت: "آزمایشات لیول توی پروسیون پنج رو دنبال می‌کنی؟ خودت می‌دونی که میدانهای مغناطیسی به همراه اشعه ماراء بنفش یا نبودش به کار برده شدن."

هاریدین غر غر کنان گفت: "اینها خارج از حوزه تخصصی منه. من فقط یه چیزهایی راجع بهش شنیدم، همین. حالا چی شده؟"

- "خوب، شاید باورت نشه، یه نوع عکس‌العمل نوع ای به وجود اومده. یه جور رفتار خیلی شدید که در هر بار آزمایش پیش اومده. مخصوصاً روی بی‌مهرگان پیشرفته خیلی جواب داده."

- "هوم!"

- "حالا اگه ما این رو روی اسکوئید آزمایش کنیم، می‌تونیم..."

هاریدین سرش را به شدت تکان داد و گفت: "نه، نه، نه، نه! پورس اخراج می‌کنه. به همه ستاره‌های بزرگ و شهابهای کوچولو قسم، اخراج می‌کنه."

۱) Eblo Ranin

- "گوش کن احمق جون، پورس نمی تونه بهت بگه که با اسکویید چکار کنی. این فراین اوبله^۱ که حرف آخر رو می زنه. اونه که رئیس قسمت روانشناسیه، نه پورس. تنها کاری که لازمه بکنی اینه که اجازه اون رو به دست بیاری، که میاری. فقط بین خودمون باشه، بعد از اون ماجرای انسان واره های خورشیدی، نمی تونه جلوی چشم پورس آفتابی بشه".

هاریدین که کمی شل شده بود گفت: "پس خودت ازش اجازه بگیر".
رانین سرفه ای کرد و گفت: "نه، با همه اینها، بهتره که من این کار رو نکنم. شاید شک کنه که من دارم به حقه کتیف دیگه سوار می کنم. بهتره که خودم رو از این ماجرا دور نگه دارم".
- "هوم... خوب، باشه!"

*

لور هاریدین طوری به نظر می رسید که گویی یک هفته نخوابیده است، که همین امر نشان می داد که گاهی اوقات، ظاهر فریبنده نیست. ابلو رانین نگاهی صبور و مهربان به او انداخت و آهی کشید و گفت: "ببین! همیشه لطفاً بشینی. مگه سانتینس نگفته که نتیجه نهایی رو امروز بدست میاره؟"

- "می دونم، می دونم، ولی این تحقیر آمیزه. من هفت سال ریاضیات پیشرفته خوندم. ولی حالا به اشتباه احمقانه کردم و خودم هم نمی تونم پیداش کنم".
- "شاید اصلاً چنین اشتباهی وجود نداره که پیداش کنی".

- "چرت و پرت نگو. پاسخ کاملاً غیر ممکنه. باید غیر ممکن باشه. باید". پیشانی اش چین و چروک خورد و گفت: "اوه، نمی دونم چه فکری باید بکنم".

او همچنان سعی می کرد که روی فرش زیر پایش به خواب نرود و در افکار تلخش غوطه می خورد. بعد ناگهان نشست و گفت: "اشتباه مربوط به انتگرالهای زمانه. تو نمی تونی روشن کار کنی. اونها رو میذاری روی میز و نیم ساعت طولش میدی تا مقادیر ورودی مناسب رو واردش کنی، بعد هفده تا جواب پیدا می کنی که همشون امکان پذیرن. یکیشون رو که به نظرت معنی داره انتخاب می کنی و -آرکتوروس به دادمون برسه چون ممکنه یا همشون با معنی باشن یا هیچ کدوم نباشن!- در مقابل هشت تا از اونها قرار میدی، همونطور که ما در مورد این مسأله انجام دادیم. اونقدر دگرگونی داریم که برای بقیه عمرمون کفایت کنه. پاسخ هم اشتباهه! همین که افتادم توی این کار برام به قدر کافی عجیب هست".

۱) Friar Obel

رانین تعجب کرد که چرا نگاه سنگین او به کتاب کلفت «جداول انتگرال زمانی هیلو»، جلد آن را سوراخ نکرد!

علامتی روشن شد و هاریدین به سمت در پرید. بسته‌ای را از دست پستیچی قاپید و دیوانه‌وار پوشش آن را پاره کرد. صفحه آخر را باز کرد و به نکته نهایی که سانتینس به آن اشاره کرده بود خیره شد: "محاسبات شما صحیح است. تبریک می‌گویم. بهتر است فوراً با پورس تماس بگیرید".

رانین آن را از روی شانه هاریدین خواند، و به مدت یک دقیقه طولانی، آن دو به یکدیگر خیره شدند. هاریدین با چشمان از حدقه بیرون زده زیر لب گفت: "حق با من بود، ما یه چیزی کشف کردیم که توش از اعداد موهوم جذر گرفته نمی‌شه. ما یه نوع عکس‌العمل رو پیش‌گویی کردیم که شامل کمیت‌های موهوم همیشه!"

رانین آب دهانش را بلعید و سرش را تکان داد تا حالت منگی که به او دست داده بود را از خود دور کند. او گفت: "حالا چطوری این رو تفسیر می‌کنی؟"

:- "فضای بزرگ، من از کجای کهکشان باید این رو بدونم؟ ما باید پورس رو پیدا کنیم، همین!"
رانین انگشتانش را گاز گرفت و چنگی به شانه‌های هاریدین زد و گفت: "اوه، نه! ما نباید این کار رو بکنیم. این یه فرصت بزرگ برای ماست. اگه بتونیم این مسأله رو حل کنیم، زندگیمون از این رو به اون رو میشه". او از شدت هیجان چشمانش را بست و گفت: "آرکتوروس! هر روانشناسی حاضره زندگی‌ش رو دو بار بفروشه تا فرصتی که ما در حال حاضر داریم رو بدست بیاره!"

*

اسکوئید دراکونی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای از سیم پیچی که محفظه او را احاطه کرده بود، با خونسردی به اینطرف و آنطرف می‌خزید. توده بزرگی از سیم‌های در هم پیچیده، جعبه‌های تقسیم جریان برق، لامپ‌های بخار جیوه، هیچ کدام برای او معنی نداشت. با رضایت مشغول خوردن برگ‌های سرخس دریایی بود که دور و برش قرار داشت و با هیچ کس سر جنگ نداشت.

آن دو روانشناس جوان هم با کسی جنگ نداشتند. ابلو رانین در میان آن تشکیلات پیچیده به این طرف و آن طرف می‌دوید و همه چیز را برای آخرین بار کنترل می‌کرد. لور هاریدین هم در فاصله بین جوییدن ناخنهایش، به او کمک می‌کرد.

رانین گفت: "همه چی تنظیم شده". و با دستش عرق پیشانی‌اش را زدود و ادامه داد: "شروع کن".

لامپ بخار جیوه روشن شد و هاریدین پرده‌های جلوی پنجره را کشید. در نور چراغ که فاقد نور قرمز بود، دو چهرهٔ سبز رنگ با دقت به اسکوئید نگاه می‌کردند. اسکوئید بدون توقف بالا و پایین می‌رفت و رنگ صورتی گرم آن در نور چراغ جیوه‌ای، به رنگ خاکستری درآمده بود.

هاریدین خس خس کنان گفت: "چراغ رو روشن کن".

صدای کلیک آهسته‌ای شنیده شد و همه چیز به پایان رسید.

رانین که گویی از خودش سؤال می‌کرد گفت: "هیچ عکس‌العملی نشون نداد." و بعد وقتی که هاریدین به جلو خم شد، نفسش را حبس کرد.

:- "به نظر می‌رسه یه اتفاقی برای اسکوئید افتاده باشه. به نظر می‌رسه یه کم برق می‌زنه، یا شاید

چشمای من اینطور می‌بینه!"

درخشش محسوس‌تر شد و بعد به نظر رسید که خودش را از بدن اسکوئید جدا کرد و شکلی کروی به خود گرفت. دقایقی طولانی گذشت.

:- "یه جور میدون، یا نیروی تابشی -حالا اسمش رو هر چی دوست داری بذار- از خودش ساطع می‌کنه که با گذشت زمان گسترده‌تر میشه".

پاسخی به گوش نرسید و البته انتظار چیزی جز این هم نمی‌رفت. یک بار دیگر آنها صبورانه به تماشا نشستند.

و بعد رانین صدایی خفه از خودش درآورد و به آرنج هاریدین محکم چنگ زد و گفت: "ستاره‌های دنباله‌دار پر سر و صدا! اون داره چکار می‌کنه؟"

کرهٔ درخشان که معلوم نبود چه بود، پا در آورده بود. تابشی کوچک و درخشان، شاخهٔ سرخس دریایی که پیچ و تاب می‌خورد را لمس کرد و در جایی که لمس کرده بود، برگهای آن قهوه‌ای شدند و پژمردند.

:- "جریان رو قطع کن".

جریان قطع و لامپ بخار جیوه خاموش شد. سایه‌ها از هم جدا شدند و آن دو با حالتی عصبی به یکدیگر خیره شدند.

:- "اون چی بود؟"

هاریدین سرش را تکان داد و گفت: "نمی‌دونم. مطمئنم که یه چیز دیوونه کننده بود. هیچ وقت چیزی مثل اون ندیده بودم".

:- "قبلاً توی معادلات مربوط به عکس‌العمل هم کمیت‌های موهومی ندیده بودی. در واقع فکر نمی‌کنم که اون میدون گسترش یابنده شکلی از انرژی باشه که تا به حال شناخته شده باشه، که..."

نفسش با صدایی سوت مانند از ریه‌هایش خارج شد و آرام از کنار محفظه‌ای که اسکوئید در آن بود، عقب نشینی کرد. جانور نرم تن بدون حرکت بود، و در حدود نیمی از سرخس دریایی، خشکیده و پژمرده شده بود.

هاریدین نفسش را حبس کرد. او سایه‌بانها را کشید و در نور دلگیر آنجا، کره‌ای از غبار براق نیمی از فضای محفظه را پر کرد. شاخک‌هایی کوچک از نور، پیچ و تاب خوران خودشان را به باقیمانده سرخس رساندند و یک ریسمان ضربان دار گسترده شد و از شیشه گذشت و دزدانه خودش را به میز نزدیک کرد. وحشتی که در صدای رانین وجود داشت، حرف‌هایش را به صورت یک سری از صداها شکسته و نامفهوم در آورده بود. او گفت: "این عکس‌العمل بودن در حبس طولانی مدته. قبلاً با دستگاه ریاضی ویلبون آزمایشش نکرده بودی؟"

- "از کجا باید می‌دونستم؟" قلبش دیوانه‌وار می‌زد و لب‌هایش خشک شده بود. ادامه داد: "دستگاه ریاضی ویلبون با وجود کمیت‌های موهوم توی معادلات بی‌معنی میشه. به خاطر همین امتحانش نکردم". رانین با انرژی‌ای تب‌آلود شروع به عمل کرد. او از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با جانوری کوچک و سنجاب مانند که خر می‌کرد و آن را از آزمایشگاه خودش برداشته بود، باز گشت. آن را در سر راه ریسمان نور روی میز انداخت و با یک خط کش یک متری او را همانجا نگه داشت. ریسمان نورانی می‌لرزید و موج بر می‌داشت، گویی نوعی حیات وحشتناک در آن جریان داشت و جونده خرناک کشتی که در سر راه آن بسته شده بود، ضجه‌ای بلند از عذابی بی‌پایان کشید و سست و بیحال شد. بعد در عرض دو ثانیه، چروک خورد و به طرز مسخره‌ای نسبت به حالت قبلی خودش پژمرد و آب رفت. رانین ناسزایی گفت و خط کش را با فریادی ناگهانی انداخت. چون آن ریسمان نور در حالی که کمی درخشان‌تر و ضخیم‌تر شده بود، از روی خط‌کش چوبی می‌خزید و به سمت او می‌رفت.

هاریدین گفت: "بیا اینجا. باید تمومش کنیم". او با خشونت کشویی را باز کرد و یک سلاح شکافنده با سطوح کرومی را از داخل آن بیرون کشید. اشعه تیز و بنفش رنگ آن مستقیم به طرف اسکوئید رفت و با خمشی آتشین و بی‌صدا، درست در لبه گوی انرژی منفجر شد. روانشناس بارها و بارها شلیک کرد، و بعد ماشه را کشید و نگه داشت و اشعه نابودگر را به طرف آن فرستاد تا اینکه انرژی سلاح به پایان رسید.

کره نورانی همچنان بدون هیچ صدمه‌ای باقی‌مانده بود. حالا تمام محفظه را پر کرده بود و سرخسها تبدیل به توده‌ای از ماده قهوه‌ای و مرده شده بودند.

رانین فریاد زد: "برو بقیه روانشناسها رو خبر کن. کاملاً از دست ما خارج شده!"

*

هیچ بی نظمی‌ای در کار نبود. انسان‌واره‌ها به طور کلی اهل دستپاچگی نبودند، البته اگر ساکنان نیمه دیوانهٔ سیارات سیستم خورشید را به حساب نمی‌آوردید، و تخلیهٔ محیط دانشگاه به آرامی انجام گردید. میر دینا^۱، فیزیک‌دان تراز اول آرکتوروس پنج گفت: "یه دیوونه یه سنگ میندازه توی چاه که هزارتا عاقل نمی‌تونن درش بیارن!" او دستش را به ریش کم پشتش کشید و با بینی دکمه مانندش، با حالتی تحقیر آمیز فین فین کرد.

فراین او بل به تندی گفت: "منظورت چی بود؟" پوست سبز و گایی‌اش از عصبانیت تیره شده بود. - "فقط یه ضرب‌المثل بود. فقط یه روانشناس احمق می‌تونه چنان اشتباه بزرگی بکنه که هزارتا فیزیک‌دان لازمه تا جمع و جورش کنن."

او بل با حالتی خطرناک نفسش را بیرون داد. البته او هم در مورد هاریدین و رانین نظر خودش را داشت اما هیچ فیزیک‌دان شل مغزی نمی‌توانست...

کوال وین^۲، رئیس دانشگاه انگشت کلفتش را به سمت آن دو بلند کرد. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: "من با کنگرهٔ کهکشانی تماس گرفتم و اونها دارن هماهنگی‌های لازم رو انجام میدن تا اگه لازم شد، کل ارون تخلیه بشه". بعد با حالتی عذر خواهانه افزود: "کار دیگه‌ای هم میشه کرد؟"

میر دینا آهی کشید و گفت: "فعلاً نه! چیزی که ما می‌دونیم اینه که اون اسکوئید نوعی میدان تابشی زنده‌نما از خودش ساطع می‌کنه که ماهیت الکترومغناطیسی نداره. با هیچ کدوم از چیزهایی که ما امتحانش کردیم، چه ماده و چه انرژی، پیشرویش متوقف نمیشه. هیچ کدوم از سلاح‌های ما که وابسته به میدانهای معمولی فضا زمان هستن، روش اثر ندارن."

رئیس دانشگاه با نگرانی سرش را تکان داد و گفت: "بده، بده! به پورس این موضوع رو خبر دادین؟" به نظر می‌رسید که می‌خواهد به هر تخته پاره‌ای چنگ بزند.

فراین او بل با بداخلاقی گفت: "بله، اون تنها کسیه که واقعاً اسکوئید رو درک می‌کنه. اگه اون نتونه بهمون کمک کنه، هیچ کس دیگه نمی‌تونه". او به ساختمانهای سفید و براق دانشگاه خیره شد، جایی که نیمی از چمنهای آن قهوه‌ای شده بود درختهای آن خشکیده بود.

رئیس دانشگاه یک بار دیگر رو به دینا کرد و گفت: "تو فکر می‌کنی که اون میدون بتونه تا ابعاد فضای بین سیاره‌ای بزرگ بشه؟"

۱) Mir Deana

۲) Qual Wynn

دینا با حالتی انفجاری گفت: "به حق نواختر سوزان، نمی‌دونم چه فکری کنم!" و با بداخلاقی رویش را برگرداند.

سکوتی عمیق و ناراحت کننده حکمفرما شد.

*

تن پورس دچار بی‌انگیزگی شدید شده بود. به هیچ وجه متوجه نور درخشان بالای سرش نبود. صدای موسیقی‌ای که تالار را پر کرده بود را نمی‌شنید.

تنها چیزی که او می‌دانست این بود که به او گفته شده بود که به کنسرت برود. کنسرت برای او بالاتر از هر نفرینی بود و در طی بیست سال زندگی مشترک، توانسته بود با استفاده از استعداد روانشناسی که فقط برترین روانشناسان می‌توانستند از خود نشان دهند، زندگی‌اش را دور از کنسرت نگه دارد. و حالا...

در اثر صدای ناهنجار و ناگهانی‌ای که از انتهای سالن به گوش رسید، تکانی خورد. با شروع مزاحمت، تعدادی از دربانها به طرف راه خروجی شتافتند و در آنجا با افراد مسلح یونیفورم پوشی مواجه شدند و بعد صدای خشنی گفت: "من به خاطر یه کار اضطراری از سیارهٔ ارون، آرکتوروس، به اینجا اومدم. تن پورس در بین شنوندگانه؟"

تن پورس با یک جهش از روی صندلی‌اش بلند شد. گویی هر دلیلی که او را از سالن بیرون بکشد، هدیه‌ای از بهشت است.

او پیامی که پیام‌سان به دستش داده بود را باز کرد و محتویاتش را بلعید. با خواندن جملهٔ دوم، شور و شعف از وجودش رخت بربست. وقتی که خواندن پیام را به پایان برد، سرش را بالا آورد و چهره‌اش طوری بود که گویی فقط چشمان نافذش زنده بودند.

isaac :- "کی می‌تونیم اینجا رو ترک کنیم؟"

:- "کشتی منتظره".

:- "پس بریم".

او قدمی به جلو برداشت و بعد توقف کرد. دستی آرنجش را گرفته بود.

نینا پورس پرسید: "داری کجا میری؟" نوعی سردی پولادین در صدایش پنهان بود.

تن پورس برای لحظه‌ای احساس خفقان کرد. می‌دانست که چه اتفاقی قرار است بیفتد. او گفت: "عزیزم، من باید فوراً برم به ارون. پای سرنوشت یه دنیا یا شاید هم همهٔ کهکشان در بینه. تو نمی‌دونی که این چقدر اهمیت داره. فقط بهت بگم که..."

:- "خیلی خوب، برو. ولی من هم باهات میام".

روانشناس سرش را به جلو خم کرد و گفت: "بسیار خوب عزیزم." و آهی کشید.

*

کل اعضای بخش روانشناسی من و من کنان و با تردید به درجه بزرگی که روبرویشان بود نگاه می-کردند.

تن پرس گفت: "آقایان، صادقانه بگم، خودم در مورد این قضیه زیاد مطمئن نیستم. ولی خوب، همه شما نتایجی که من بدست آوردم رو دیدین و بررسی شون هم کردین. نتیجه اینه که فقط نوعی محرک می تونه باعث توقف این عکس العمل بشه."

فراین او بل با حالتی عصبی چانه اش را مالید و گفت: "بله، ریاضیات کاملاً روشنه. افزایش فعالیت یون هیدروژن بعد از اینکه pH محیط به ۳ رسید انتگرال دیمین رو به وجود میاره و این... ولی گوش کن، پورس. ما که راجع به فضا-زمان با هم بحث نمی کنیم. ریاضیات نمی تونه این رو توضیح بده. شاید هیچ چیز دیگه هم نتونه."

ولی این تنها شانسیه که داریم. اگه می تونستیم بر اساس فضا زمان عادی عمل کنیم، می تونستیم اون اسکوئید لعنتی رو بندازیم توی اسید یا با شکافنده سرخش کنیم. ولی حالا که اینطور نیست، تنها راه چاره‌ای که داریم اینه که شانسمون رو با..."

صداهای بلندی حرف او را قطع کرد. او گفت: "اجازه بدین ادامه بدم. اصلاً برام مهم نیست که ده تا کنفرانس دیگه در جریان!"

در چرخید و باز شد و هیکل تنومند کوال وین از در وارد شد. پورس را دید و به سویش رفت و روبرویش نشست و گفت: "پورس، بهت گفتم که دارم دیوونه میشم. مجلس داره به من فشار میاره که به عنوان رئیس دانشگاه، مسئولیت همه چی به عهده منه. و حالا دینا میگه که..."

بعد با لکنت زبان ساکت شد و میر دینا که با متانت پشت سر او ایستاده بود، بقیه ماجرا را ادامه داد: "میدان نیروی اون اسکوئید حالا بیشتر از دو هزار کیلومتر مربع رو پوشش داده ثباتش هم بیشتر شده. به نظر می‌رسه که بدون هیچ شکی، اگه بخواد می تونه فضای بین سیاره‌ای رو پوشش بده. شاید اگه به اندازه کافی زمان داشته باشه، به ابعاد بین ستاره‌ای برسه."

وین از شدت هیجان تقریباً به رقص درآمده بود. او گفت: "این رو می فهمی؟ این رو می فهمی؟ هیچ کاری از دستت بر نییاد؟ کهکشان داره نابود میشه، دارم بهت میگم نابود میشه."

پورس غر غر کنان گفت: "اوه، مواظب باش لباست نیفته! و اجازه بده ما به این موضوع رسیدگی کنیم". بعد به سمت دینا برگشت و گفت: "فیزیک‌دان دست و پا چلفتی شما احياناً در مورد سرعت نفوذ میدان در مواد مختلف تحقیق نکرده؟"

دینا سرش را به شدت تکان داد و گفت: "به طور کلی سرعت نفوذ در مواد مختلف تغییر می‌کند و برعکس میزان چگالیه. اوسمیوم، ایریدیوم و پلاتین از همه بهتر هستن. سرب و طلا هم بدک نیستن".
- "خوبه! این جلوش رو می‌گیره. من به یه لباس از جنس صفحات اوسمیوم با یه کلاه خود از جنس سرب و شیشه نیاز دارم. اونها رو بسازین و کلاه خود هم خوب و ضخیم باشه".

کوال وین با وحشت خیره شد و گفت: "صفحات اوسمیوم! اوسمیوم! آخه به حق سحابی بزرگ، به هزینش فکر کردی؟"

پورس به سردی گفت: "دارم فکر می‌کنم".
- "ولی اونها هزینش رو میذارن پای دانشگاه. اونها... و وقتی که با نگاه‌های خیره و وحشتناک روانشناسانی که جمع شده بودند و به او نگاه می‌کردند، به سختی خودش را باز یافت و با صدایی ضعیف گفت:
"کی لازمش داری؟"

*

- "واقعاً داری میری؟"

پورس در حالی که تقلا کنان مشغول پوشیدن لباس بود گفت: "چرا که نه؟"
میر دینا گفت: "کلاهخود سرب و شیشه نمی‌تونه بیشتر از یه ساعت جلوی میدون رو بگیره و شاید حتی در مدتی کمتر از این مورد نفوذ میدون قرار بگیره. مطمئن نیستم که بتونی این کار رو انجام بدی".
- "غصه این رو بعداً می‌خوریم". او مکثی کرد و بعد با عدم اطمینان گفت: "من تا چند دقیقه دیگه آماده می‌شم. ولی اول دوست دارم با زنم حرف بزئم. تنها!"

مکالمه پورس با همسرش یکی از کوتاهترین آنها بود. یکی از دفعات نادری بود که پورس فراموش کرده بود که یک روانشناس است و حرفی را می‌زد که قلبش به او می‌گفت، بدون اینکه مکث کند تا عکس-العمل طبیعی طرف مقابلش را تحلیل کند.

یکی از چیزهایی که او می‌دانست -البته به طور غریزی و نه از روی تفکر- این بود که همسرش در مقابل او احساساتی نمی‌شود و در هم نمی‌شکند، و در آن مورد حق با او بود. فقط در چند ثانیه آخر بود که چشمان همسرش پایین افتاد و صدایش لرزید. سپس یک دستمال از آستین گشادش بیرون کشید و با عجله از اتاق خارج شد.

وقتی که او می رفت، روانشناس به او خیره شد و بعد خم شد و کتاب نازکی که موقع بیرون آوردن دستمال، افتاده بود را برداشت. بدون اینکه به آن نگاه کند، آن را در جیب داخلی ردایش گذاشت.

متقلبانه لبخندی زد و گفت: "یه طلسم برای شانس!"

*

کشتی یک نفره و براق تن پورس صفیر کشان وارد میدان مرگ شد. حسی ناخوشایند و ویرانگر، بلافاصله او را تحت تأثیر خودش قرار داد.

او شانهای بالا انداخت و گفت: "همش موهومیه. الان نباید عصبی بشم."

در هوای اطرافش درخشندگی مبهمی وجود داشت. جرقه‌ای که بیشتر حس می‌شد تا اینکه دیده شود. و بعد به کشتی هجوم آورد. روانشناس رجلی به بالا نگاه کرد و دید که پنج گنجشک ارونی که او با خودش آورده بود، درون قفس مرده‌اند و روی پرهای ریخته‌شان افتاده‌اند.

او زمزمه کنان گفت: "میدون مرگ اومده داخل". میدان مرگ از پوسته فولادی کشتی به داخل نفوذ کرده بود.

کشتی با فرودی ناشیانه به سطح زمین ورزش دانشگاه برخورد کرد و پورس پوشیده در لباس زمخت و نامتقارنش قدم به بیرون گذاشت. به دور و برش نگاهی انداخت. از گیاهان قهوه‌ای زیر پایش تا غبار درخشانی که آسمان آبی را پنهان می‌کرد، به نظر می‌رسید که همه مرده باشند. سپس وارد سالن روانشناسی شد.

آزمایشگاهش تاریک بود. سایه‌بانها هنوز باز بودند. او آنها را کنار زد و با دقت به بررسی محفظه اسکوئید پرداخت. دستگاه آب رسان هنوز کار می‌کرد چون محفظه پر بود. به هر حال همه چیز عادی بود. فقط چند تکه قهوه‌ای تیره و فاسد از چیزی که زمانی سرخس دریایی بود، در محفظه وجود داشت. خود اسکوئید بی‌حرکت روی کف محفظه دراز کشیده بود.

تن پورس آهی کشید. خسته و کرخ شده بود. ذهنش به سختی کار می‌کرد و روشن نبود. برای یک دقیقه طولانی به اسکوئید نگاه می‌کرد بدون اینکه واقعاً آن را ببیند.

و بعد، با یک تلاش، بطری‌ای را بلند کرد و نگاهی به برچسب روی آن کرد: اسید هیدروکلریک ۱۲ مولار.

من و من کنان به خودش گفت: "دویست سی سی. فقط باید همش رو بریزم داخل. این باعث میشه pH بیاد پایین. اینجا فقط فعالیت یون هیدروژنه که می‌تونه کاری انجام بده".

او کورمال کنان به دنبال درپوش شیشه گشت و بعد، ناگهان خندید. او چنین احساسی را یک بار دیگر وقتی برای اولین و آخرین بار مست کرده بود داشت.

سرش را تکان داد تا تار عنکبوت‌هایی که ذهنش را پوشانده بودند از بین برود. به خودش گفت: "فقط چند دقیقه برای انجام این کار وقت دارم. برای انجام چه کاری؟ نمی‌دونم. به هر حال یه چیزی هست. باید این رو بریزم داخل. بریزمش تو. بریزم، بریزم، بریزم، بریزم کم!" در حالی که با حالتی احمقانه آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد، اسید غل غل کنان راه خود را به داخل محفظه باز کرد.

تن پورس از خودش راضی بود و می‌خندید. او با مشت زره پوشش کمی آب را به هم زد و کمی دیگر خندید. همچنان در حال آواز خواندن بود.

سپس متوجه شد که سنگینی اطرافش تغییر می‌کند. او با دستش در اطراف کورمال کورمال به دنبال آن گشت. سپس، گویی آب سرد روی سرش ریخته باشند، درخشش هوای اطراف از میان رفت. با یک حرکت ناگهانی، او بستهای کلاه خود را باز کرد و از سرش برداشت. با نفسی عمیق، هوا را به درون کشید. هوا کمی نم دار بود اما کشنده نبود.

او آب درون محفظه را اسیدی کرده بود و میدان را مانند منبعش نابود کرده بود. پیروزی دیگری برای ریاضیات محض که در روانشناسی به کار رفته بود.

او از لباس اوسمیومی‌اش خارج شد و به خودش کش و قوسی داد. فشاری که در زیر سینه‌اش احساس می‌کرد او را به یاد چیزی انداخت. کتابچه‌ای که همسرش انداخته بود را بیرون کشید و گفت: "طلسم کار خودش رو کرد." و به توهمات خودش با رضایت لبخند زد.

اما با دیدن عنوان کتاب، لبخند روی لبانش خشک شد. عنوان کتاب «دوره روانشناسی عملی. جلد ۵» بود. چیزی بزرگ و سنگین وارد سر پورس شد و باعث شد بفهمد نینا به مدت دو سال تمام روی روانشناسی عملی کار می‌کرده است.

این همان عامل ناشناخته بود. حالا می‌توانست آن را درک کند. او باید از انتگرالهای سه برابر استفاده می‌کرد، اما...

او سوئیچ ارتباطی را بیرون آورد و منتظر برقرار شدن تماس شد. گفت: "سلام! پورس صحبت می‌کنه. بیابین داخل. همتون. میدون مرگ از بین رفته. من اسکوئید رو شکست دادم." او تماس را قطع کرد و با حالتی پیروزمندانه افزود: "همینطور زخم رو!"

خیلی عجیب بود، یا شاید هم اصلاً عجیب نبود که این مورد اخیر بیشتر او را خوشحال کرده بود!

پایان

چیزی که در داستان «موهوم» برای من از همه جالبتر است، پیش زمینه «روانتاریخ» است که نقش بسیار مهمی را سری داستانهای «بنیاد» ایفا می‌کرد. در این داستان و در داستان سلف آن، «انسان‌واره‌های خورشیدی» بود که من برای اولین بار به روانشناسی به عنوان علمی مبتنی بر ریاضیات پرداختم.

در همان زمان بود که سعی کردم یک بار دیگر به مجله آتون نفوذ کنم و این کار را با داستانی به نام «بلوط»^۱ انجام دادم. تا جایی که به خاطر دارم، آن داستان راجع به درخت بلوطی بود که به عنوان یک پیشگو عمل می‌کرد و جملات دو پهلویی را ارائه می‌داد. آن داستان را در ۱۶ جولای سال ۱۹۴۰ به کمبل ارائه دادم که فوراً برگشت خورد.

چیز بدی که در نوشتن برای مجله «آتون» وجود داشت این بود که آن، یک مجله خاص بود. اگر آتون داستانی را برگشت می‌داد، هیچ جای دیگری برای آن داستان وجود نداشت. البته این امکان وجود داشت که مجله ویرد تیلز^۲ (قصه‌های عجیب) را هم بیازمایم، مجله‌ای که از همه مجله‌های علمی‌تخیلی قدیمی‌تر بود، اما سبک آن مجله خیلی قدیمی‌بود و داستانهای ترسناک بدرد نخور چاپ می‌کرد و پول خیلی کمی می‌داد. برای من اصلاً جالب نبود که بخواهم آن را هم امتحان کنم. (و البته آنها هم داستان «زندگی پیش از تولد» و هم «بلوط» را بعد از اینکه به آن مجله ارائه دادم، برگشت دادند)

روز ۲۹ جولای سال ۱۹۴۰، نقطه عطفی در مسیر من بود؛ اگرچه هیچ راهی برای گفتن آن ندارم. تا آن موقع در طول بیست و پنج ماه، بیست و دو داستان نوشته بودم. از بین اینها، سیزده‌تایشان را فروخته بودم (یا می‌خواستم بفروشم) و نه‌تایشان هم هیچ وقت به فروش نرفتند و دیگر وجود ندارند. رکوردی که نه شگفت انگیز بود و نه فوق‌العاده، بهتر است بگوییم بدک نبود.

به هر حال، بجز دو داستان خیلی خیلی کوتاه که درباره موضوعات خاصی بودند، دیگر هیچ داستان علمی‌تخیلی ننوشتم که نتوانسته باشم آن را بفروشم. بالاخره قلق کار دستم آمده بود.

اما قلق کمبل به طور خاص به دستم نیامده بود. در ماه آگست، داستان «وراثت» را نوشتم و آن را در روز ۱۵ آگست به کمبل ارائه دادم، که دو هفته بعد آن را برگشت داد. خوشبختانه، پل فوراً آن را روی هوا قاپید.

^۱) The Oak

^۲) Weird Tales



مجله استانی‌شینگ استوری‌ز شماره آوریل ۱۹۴۱ که داستان «وراثت» در آن به چاپ رسید



isaac

وراثت^۱

دکتر استفانسون^۲ با محبت دستی روی بسته بزرگی از کاغذهای تایپ شده که روبرویش بود کشید و گفت: "همش اینجاست، هاروی، نتیجه بیست و پنج سال کار و تلاش!"

پروفسور هاروی^۳ پکی به پیش زد و گفت: "خوب، تو وظیفت رو روی گانیمد به پایان رسوندی. وظیفه مارکی هم به پایان رسیده. حالا دیگه نوبت خود دوقلوهاست."

سکوتی پدید آمد و بعد، دکتر استفانسون به زحمت به خودش آمد و گفت: "می‌خوای خبرها رو بلافاصله به آلن^۴ برسونی؟"

هاروی با ملایمت سری تکان داد و گفت: "قبل از اینکه به بهرام برسیم، این کار باید انجام بشه، و هر چه زودتر، بهتر." او مکثی کرد و بعد با صدای گرفته‌ای افزود: "نمی‌دونم چه احساسی داره که بعد از بیست و پنج سال بفهمی که یه برادر دوقلو داری که قبلاً هرگز ندیده بودیش. باید شوک بزرگی باشه."

-: "وقتی که جورج فهمید چکار کرد؟"

-: "اولش باور نکرد، و سرزنشش هم همیشه کرد. مارکی مجبور شد مثل خر تلاش کنه تا بهش بقبولونه که حقه‌ای در کار نیست. فکر کنم من هم باید همونجوری با آلن کار کنم." او خاکستر پیشش را خالی کرد و با تأسف سری تکان داد.

دکتر استفانسون آرزومندانه گفت: "دوست داشتم می‌رفتم به بهرام و اون دو تا رو با هم می‌دیدم."

۱) Heredity

۲) Dr. Stefansson

۳) Professor Harvey

۴) Allen

- "این کار رو نکنی بهتره، استف. این آزمایشات خیلی طول کشیده و بهتره با چنین کارهای احمقانه‌ای خرابش نکنی."

- "می‌دونم، می‌دونم. وراثت در برابر عوامل محیطی. شاید بالاخره به یه پاسخ مشخص برسیم." در حالی که تقریباً با خودش حرف می‌زد یک فرمول قدیمی و آشنا را ذکر کرد: "دو دوقلوی همسان، از بدو تولد از هم جدا شدن. یکیشون روی زمین با تمدن قدیمی بزرگ شده، اون یکی روی گانیمد پیشرو. و بعد در بیست و پنجمین سالروز تولدشون روی بهرام با هم ملاقات می‌کنن. خدای من! کاشکی کارتر^۱ زنده بود و آخرش رو می‌دید. آخه اونها بچه‌هاشون."

- "خیلی بد شد! ولی ما که زنده‌ایم. دوقلوها هم همینطور. به پایان رسوندن آزمایش، بهترین هدیه‌ایه که می‌تونیم بهش بدیم."

*

هیچ راهی وجود نداشت که با اولین نگاه به شعبه بهرام تولیدات دارویی، گفت که با هیچ چیز دیگری بجز بیابان احاطه نشده است. غارهای وسیع زیرزمینی که در آنها قارچهای بومی بهرام به طرز هوشمندانه‌ای در مزرعه‌های پر ثمر، پرورش می‌یافتند، قابل مشاهده نبودند. سیستم پیچیده حمل و نقلی که هر کیلومتر مربع از مزارع را به ساختمان مرکزی متصل می‌کردند، نامرئی بودند. سیستمهای آبیاری، تهویه و تخلیه آب همگی پنهان بودند.

تنها چیزی که قابل دیدن بود، ساختمانی کوتاه با آجرهای قرمز رنگ و بیابان خشک و قرمز و قهوه‌ای بهرام بود. همان چیزهایی که جورج کارتر^۲ موقعی که با تاکسی موشکی فرود می‌آمد، از بالا دیده بود. اما حداقل او، فریب ظاهر را نمی‌خورد. او هر سانتیمتر از مربع از غارهای آن زیر را می‌شناخت، به همان خوبی که گویی خودش در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود.

و حالا او در دفتر کوچک پروفیسور لمیوئل هاروی نشسته بود و کمترین نشانی از نگرانی را در چهره خونسردش نشان نمی‌داد. چشمان آبی رنگش در چشمان پروفیسور هاروی خیره شده بود.

او گفت: "این... این داداش دوقلوی من، داره میاد اینجا؟"

پروفیسور هاروی سری تکان داد و گفت: "همین الان توی راهه."

جورج کارتر پایش را که روی دیگری انداخته بود را برداشت. رفتارش تقریباً آرزومندانه بود. او گفت:

"اون شبیه منه، درسته؟"

۱) Carter

۲) George Carter

-: "خیلی زیاد. آخه شما دوقلوی همسایید. خودت که می‌دونی".

-: "هوم، آره، می‌دونم. کاشکی توی این مدتی که روی گانی بودم، می‌شناختمش". او اخمی کرد و ادامه داد: "اون همه زندگیش رو روی زمین زندگی می‌کرده، هان؟"

حسی از هیجان روی چهره هاروی دوید و به گرمی گفت: "مگه از زمینی‌ها خوشت نمیاد؟"

جورج فوراً گفت: "نه، نه دقیقاً. فقط همه عمرم زمینی‌ها رو آدمهای نازک نارنجی می‌دونستم".

هاروی پوزخندش را جمع کرد و مکالمه از شور و حال افتاد.

علامت روی در هاروی را از خواب و خیال بیرون آورد و جورج کارتر فوراً از روی صندلی‌اش بلند شد. پروفسور دکمه‌ای را روی میزش فشار داد و در باز شد.

کسی که در آستانه در بود، وارد اتاق شد و بعد ایستاد. دو برادر دوقلو با یکدیگر روبرو شده بودند.

لحظه پر تنش بود که نفس هر کسی را بند می‌آورد، و پروفسور هاروی داخل صندلی نرمش فرو رفت و انگشتانش را در هم کرد و دور یکی از زانوانش انداخت و مشغول تماشا شد.

آن دو در فاصله سه متری از هم، شق و رق ایستاده بودند و هیچ کدام از آنها برای کم کردن فاصله، حرکتی نمی‌کرد. آنها با کنجکاوی مشغول مقایسه خود با دیگری بودند. مقایسه‌ای در همه نشانه‌ها، چرا که شباهت‌های زیادی بین آن دو بود.

یک جفت چشم آبی یخی، عمیقاً در یک جفت چشم آبی یخی دیگر خیره شده بود. هر دو آنها بینی بلند و کشیده‌ای را می‌دیدند که در بالای لبهای قرمزی قرار داشت که به سختی به هم فشرده شده بود. استخوان گونه هر کدام درست مثل استخوان دیگری برجسته بود. چانه چال دار و چهارگوش آنها مانند همدیگر بود. حتی ابروهای کشیده آنها هم شبیه به یکدیگر بود.

اما همه شباهتها در چهره آنها خلاصه می‌شد. لباسهای آلن کارتر در هر سانتیمتر مربع نشان از نیویورکی بودن آن داشت. از بلوز گشاد و ارغوانی‌اش که تا پایین باسنش پایین آمده بود، تا جورابهای نارنجی رنگش که از زیر صندلی‌هایی که به پا داشت دیده می‌شد، نشان از آخرین مد زمینی می‌داد.

در عرض یک لحظه، جورج کارتر متوجه بدقوراگی و زمختی پیراهنش شد که آستینهای تنگ و یقه بسته داشت و از پارچه نخی گانیمدی دوخته شده بود. شلوارش بدون دکمه و گشاد بود و دمپای پاکتی پهنی داشت و با چکمه‌های سنگینش ظاهری دست و پا چلفتی و دهاتی وار داشت. اگرچه این حس فقط برای یک لحظه بود.

آلن از جیب روی آستینش یک جعبه سیگار بیرون کشید - این اولین حرکتی بود که یکی از آنها انجام می‌داد - آن را باز کرد و یک سیگار برداشت و سیگار خود بخود با اولین پک روشن شد.

جورج برای کسری از ثانیه تردید کرد و حرکت بعدیش، تقریباً مبارزه جویانه بود. دست او به داخل جیب داخلی بزرگش رفت و از داخل آن سیگار برگ سبز و چروکیده‌ای که از برگهای سبز گانیمدی درست شده بود را بیرون کشید. سپس با حرکت انگشت شستش، کبریتی آتش زد و سیگار را روشن کرد و دو برادر وارد رقابت دودکردن سیگار شدند.

و بعد آلن زیر خنده زد. خنده‌ای دیوانه‌وار و بلند. او گفت: "فکر کنم چشمهای تو به کم به هم نزدیکتر باشن".

- "شاید اینطور باشه. موهای تو هم یخورده فرق می‌کونه". در صدایش کمی ناخوشنودی وجود داشت. عمداً دستش را به سمت موهای بلند و قهوه‌ای روشنش برد و روی آنها کشید و در همین زمان چشمانش روی موهای به هم بسته شده دیگری که به همان اندازه موهای او بلند بود لغزید.

- "فکر کنم ما بتونیم با همدیگه کار کنیم. من واقعاً دوست دارم این کار رو بکنم". برادر زمینی در حال پیشرفت بود و دستش را دراز کرده بود.

جورج لبخندی زد و گفت: "بزن قدش".

دستان آنها همدیگر را لمس کردند و محکم گرفتند.

جورج گفت: "اسمت آلن بود، هان؟"

آلن پاسخ داد: "و اسم تو هم جورج، نه؟"

و بعد برای چند لحظه، آنها چیزی نگفتند. فقط نگاه کردند و لبخند زدند گویی می‌خواهند بر روی شکافی که دوری بیست و پنج ساله بین آنها ایجاد کرده بود، پل بزنند.

*

نگاه بی احساس جورج کارتر به فرشی از شکوفه‌های ارغوانی دوخته شده بود که در زمینهای مرزبندی شده مربعی شکل تا دوردستهای مه آلود غارها کشیده شده بود. روزنامه‌ها و مقاله نویسیها از استعاره «طلای کپک زده» برای مواد استخراج شده خالص که از هرصد متر مربع از آن مزرعه جوانه، تنها چند گرم از آن بدست می‌آمد استفاده می‌کردند که یکی از مواد ضروری در حرفه پزشکی در کل منظومه شمسی بود. داروهای آرام بخش، ویتامینهای خالص، یک داروی گیاهی جدید برای درمان ذات‌الریه، آن جوانه‌ها تقریباً به اندازه هموزن خود از طلا ارزش داشتند.

اما آنها برای جورج کارتر فقط جوانه بودند. جوانه‌هایی که باید کاملاً رشد می‌کردند، درو می‌شدند، در بسته‌های بزرگ بسته بندی می‌شدند و به آزمایشگاه‌های شهر آرسوپولیس^۱ که چندین کیلومتر آنطرف‌تر بود فرستاده می‌شدند.

او سرعت اتوموبیل زمینی‌اش را به نصف رساند و سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: "اوهوی قورباغه‌ها! آره! با شومام که صورتاتون خعلی کثیفه! مواظب باشین که چیکا می‌کونین. اون آب لعنتی رو بندازین تو کانال!"

سرش را به داخل آورد و یک بار دیگر به طرزی جهش وار سرعت گرفت. مرد گانیمدی با عصبانیت زیر لب به خودش گفت: "این عوضی‌ها بدتر از بی‌عرضه‌ان. فکر کنم چون همه کاراشونو ماشینا می‌کونن، مخشونو فرستادن تعطیلات!"

اتوموبیل زمینی شروع به توقف کرد و سرعت آن رو به کاهش گذاشت. او راهش را از میان مزارع قارچ انتخاب کرد و گروهی از مردان که دور یک ماشین با بازوهای عنکبوتی جمع شده بودند، سر راهش سبز شدند. :- "خعلی خوب، اومدم. پَ‌ آَلن کو"؟

سر آَلن از طرف دیگر ماشین بالا آمد. او دستش را به طرف مردانی که دور و برش بودند تکانی داد و گفت: "یه دقیقه متوقفش کنین. و بعد به سمت برادر دوقلویش پرید." او گفت: "جورج، این کار می‌کنه. البته کند و بدرد نخوره ولی کار می‌کنه. حالا که اصلش رو داریم، می‌تونیم ارتقائش بدیم. وقتی هم نمی‌بره که بتونیم..."

:- "یه دیقه صبر کن آَلن. روی گانی، ما یواش حرکت می‌کونیم. اینجوری بیشتر زنده می‌مونیم. شما اونجا چی دارین؟"

آَلن مکسی کرد و عرق پیشانی‌اش را پاک نمود. صورتش پر از گریس، عرق و هیجان بود. او گفت: "از وقتی که دانشگاهم رو تموم کردم دارم روی این کار می‌کنم. این تغییر شکل یافته دستگایه که ما روی زمین داریم. ولی برای بهتر کردنش هزار تا راه وجود داره. این یه جوونه چین مکانیکه."

او از داخل جیبش یک تکه کاغذ کلفت و تا شده را بیرون کشید و موقعی که آن را روی زمین بین مزارع باز می‌کرد، با لحنی یکنواخت شروع به صحبت کرد: "تا حالا، چیدن جوونه‌ها گلوگاه تولید بوده. حالا چیزی از ۱۵ تا ۲۰ درصد هدر رفت در حین چیدن جوونه‌های رسیده نمیگیم، از همه اینها گذشته، چشم انسان، خوب چشم انسانه، و جوونه‌ها... اینجا رو ببین."

۱) Aresopolis

کاغذ کاملاً باز شده بود و آلن جلوی آن چمباتمه زده بود و جورج از بالای شانه آلن خم شده بود و با دقت به آن نگاه می‌کرد.

آلن گفت: "می‌بینی. این ترکیب فلوروسکوپ با سلول فتوالکتریکه. میزان رسیدگی جوونه رو میشه از روی وضعیت هاگ‌ها در داخلش تعیین کرد. این ماشین طوری تنظیم شده که جوونه‌های مناسب برای چیده شدن رو با استفاده از ترکیب سایه روشنی که هاگ‌ها در داخل جوونه رسیده به وجود میارن، پیدا می‌کنه. از طرف دیگه این... ولی ببین، بذار بهت نشون بدم تا بهتر متوجه بشی."

او با شور و شوق از جا برخاست و با یک پرش، روی صندلی کوتاهی در پشت دستگاه جوانه چین نشست و اهرمی را کشید.

دستگاه جوانه‌چین، به سنگینی به طرف جوانه‌ها حرکت کرد و «چشم» آن در ارتفاع پانزده سانتیمتری از سطح، به اطراف می‌چرخید. وقتی که از هر جوانه قارچ می‌گذشت، یک بازوی عنکبوتی دراز می‌شد و آن را از یک سانتیمتری بالای سطح قطع می‌کرد و خیلی تمیز آن را به کناری روی زمین می‌گذاشت. در پشت ماشین، توده‌ای از جوانه‌های چیده شده، جمع شده بود.

:- "می‌تونیم بعداً به دستگاه بسته‌بندی هم بهش وصل کنیم. متوجه شدی که بعضی از جوونه‌ها دست نخورده باقی موندن؟ اونها هنوز نرسیدن. فقط صبر کن تا به يدونه خیلی رسیدش برسه بین چکار می‌کنه".
چند لحظه بعد وقتی که یکی از جوانه‌ها پاره شد و دانه‌هایش را بیرون ریخت، او فریاد پیروزمندانه‌ای کشید.

آلن ماشین را متوقف کرد و گفت: "می‌بینی، شاید در عرض یه ماه بتونیم این رو توی مزرعه‌ها کار بندازیم".

جورج کارتر با ترشرویی به برادر دوقلویش خیره شد و گفت: "فکر کنم بیشتر از یه ماه طول بکشه، شاید تا همیشه!"

:- "منظورت چی بود که گفتی تا همیشه؟ فقط کافیه یه مقدار سرعت کار رو بالا ببرم".

:- "اصلاً برام مهم نی که اگه فقط رنگ زدنش باقی مونده باشه. این چیز تو مزرعه‌های من سر و کلش پیدا نمیشه!"

:- "مزرعه‌های تو!؟"

جورج به سردی گفت: "آره داداش، مال من! منم مٹ تو اینجا حق و تو دارم. تا وقتی که من اجازه ندم، تو نمی‌تونی کاری بکونی و منم در مورد این چیز اجازه نمیدم. اینم از جلوی چشمم دورش کن. به درد ما نمی‌خوره!"

آلن از ماشین پیاده شد و روبروی برادرش قرار گرفت و گفت: "تو موافقت کردی که من این آزمایش رو انجام بدم، بدون وتو، و الان هم دارم اون موافقتنامه رو یادت میارم."

-: "خعلی خوب، باشه. ولی اون ماشین لعنتیتو نبر توی بقیه مزرعه".

برادر زمینی آهسته به دیگری نزدیک شد. در چشمانش نگاه خطرناکی وجود داشت. او گفت: "بین جورج، من از طرز برخوردت خوشم نیامد. از روشی که از حق وتوی خودت استفاده می کنی هم خوشم نیامد. من نمی دونم تو روی گانیمد چکار می کردی ولی تو الآن روی بهرام هستی و این فکرهای قدیمی رو باید از سرت بیرون کنی".

-: "اگه نخوام، نمی کونم! اگر می خواهی با من جر و بحث کنی، بهتره بریم دفتر تو. اینجوری بخوای جلوی بقیه با من دعوا کنی، نظم و انضباط یادشون میره!"

*

سفر بازگشت به قسمت مرکزی در سکوتی ناخجسته طی شد. جورج برای خودش سوت می زد و آلن دست به سینه نشسته بود و با بی تفاوتی آشکاری به راه پیچ در پیچ روبرویش خیره شده بود. این سکوت همچنان تا دفتر مرد زمینی ادامه یافت. آلن اشاره کوچکی به یک صندلی کرد و مرد گانیمدی بدون حرف زدن روی آن نشست. او سیگار برگ سبز و همیشه حاضر و آماده اش را بیرون آورد و منتظر شد تا دیگری شروع به صحبت کند.

آلن روی لبه صندلی اش نشست و به جلو خم شد و آرنجهایش را روی میز گذاشت. بعد به سرعت شروع به حرف زدن کرد: "در مورد این شرایط حرفهای زیادی وجود داره، جورج. این برای من مثل یه معما می مونه. من نمی دونم چرا اونها تورو بردن به گانیمد و من رو به زمین و نمی دونم چرا نداشتن که ما همدیگه رو بشناسیم، و حالا ما رو اینجا مدیر کردن و بهمون بر علیه همدیگه حق وتو دادن. ولی این رو می دونم که چنین شرایطی، خیلی زود غیر قابل تحمل میشه.

لازمه که این صنایع مدرنیزه بشه و تو هم این رو می دونی. با این وجود از حق وتویی که داری بر علیه کوچکترین پیشرفتهایی که من سعی می کنم اینجا پایه گذاری کنم استفاده می کنی. من نمی دونم که نقطه نظر تو چیه ولی به نظرم میاد که تو فکر می کنی که هنوز داری روی گانیمد زندگی می کنی. اگه هنوز هم به این فکرها چسبیدی، بهت هشدار میدم که هر چه زودتر این افکار رو رها کنی. من از زمین اومدم و این صنایع هم با کفایت مندی زمین به وجود اومدن و یه سازمان زمینی محسوب میشن. متوجه شدی؟"

جورج قبل از اینکه جواب دهد دود بدبوی سیگارش را به طرف سقف پف کرد و با چشمان براق شده به آلن نگاه کرد و با لحن تنیدی گفت: "زمین، آره؟! فقط کفایت مندی زمین؟! بین آلن، من ازت خوشم میاد،

ولی نمی‌تونم کاری کنم که تو هم از من خوشتر بیاد. فکر کنم حالا که از من خوشتر نیادی، پس خوشتر میاد که منم ازت خوشتر نیاد! متنفرم که اینو بگم، ولی تربیتت اشتباه بوده."

صدایش سختگیرانه و تهدید آمیز بود. او ادامه داد: "تو به مرد زمینی هستی. به نگاه به خودت بنداز. تو به مرد زمینی هستی اما در بهترین حالت، نصف به مرد هم نیستی، به خاطر همین، طبیعیه که پشت ماشین بشینی. ولی فکر کردی که من می‌خوام شرکت با ماشینا کار کونه؟ فقط ماشینا؟ پس آدما چیکار کونن؟" آلن با عصبانیت، خیلی خلاصه گفت: "آدمها ماشینها رو هدایت می‌کنن."

مرد گانیمدی از جا برخاست و مشتش، محکم روی میز فرود آمد و گفت: "آدمها ماشینا رو هدایت می‌کنن! فقط هم تو اینو می‌دونی! تو اول از شون استفاده می‌کونی، بعد بهشون وابسته میشی، آخرشم بردشون میشی. روی اون زمین تیتیش مامانی شما، فقط ماشینو ماشینو ماشینه. و در نتیجه تو خودت چی هستی؟ من بهت میگم. فقط به مرد نصفه و نیمه!"

او خودش را بالا کشید و گفت: "ولی من هنوز دوست دارم. اونقدر دوست دارم که میگم کاش می‌شد با هم روی گانی زندگی می‌کردیم. لعنت به برجیس اگه اونجا ازت به مرد واقعی نسازم!"

آلن گفت: "تموم شد؟"

:- "فکر کنم شد!"

:- "پس بذار من هم به چیزی بهت بگم. هیچ عیب و ایراد شخصیتی وجود نداره که زندگی روی یه سیاره مناسب نتونه درستش کنه. به هر حال اگه تو به گانیمد تعلق داری، من بهت نصیحت می‌کنم که برگردی همونجا."

جورج خیلی آرام گفت: "تو که فکر نمی‌کونی بتونی منو مجبور کونی، نه؟"

:- "نه، من که نمی‌تونم با تصویر آینه‌ای خودم بجنگم. ولی اگه صورتت به کم با اینی که هست فرق داشت، با لذت می‌زدم و داغونش می‌کردم."

:- "فکر کردی به زمین می‌مونه مثل تو بتونه همچی کاری بکونه؟ ولی بی‌خیال. فکر کنم هر دو تاملون به خورده زیادی هیجان زده شدیم. اینجوری به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم."

او دوباره نشست و پکی به سیگار خاموشش زد و بعد با انزجار آن را به داخل مکنده خاکستر پرت کرد. غر غر کنان گفت: "آبخوریت کجاس؟"

آلن با لذتی ناگهانی نیشخندی زد و گفت: "اعتراضی نداری که ماشینا باشه؟!"

مرد گانیمدی با سوء ظن به او خیره شد و گفت: "ماشینا؟ منظورت چیه؟"

-: "ببین، من این رو به هفته پیش نصب کردم". او کلیدی را روی میزش لمس کرد و صدای کلیک ضعیفی به گوش رسید. برای چیزی در حدود یک ثانیه، صدای ریختن آب به گوش رسید سپس یک صفحه فلزی گرد کنار دست راست مرد زمینی به کناری لغزید و یک لیوان آب از زیر میز بالا آمد. آلن گفت: "برش دار".

جورج محتاطانه آن را برداشت و نوشید. فنجان خالی را داخل مکنده پرت کرد و فکورانه، به برادرش خیره شد و بعد از مدتی گفت: "میشه این آب خوریت رو ببینم؟"
-: "حتماً. همینجا زیر میزه. من میرم کنار تا بهتر ببینی."
در حالی که آلن با حالتی نامطمئن تماشا می کرد، جورج به زیر میز خزید. دست عضلانی او ناگهان به بیرون دراز شد و با صدای خفه ای گفت: "یه پیچ گشتی بهم بده."
-: "بگیرش. می خوام چکار کنی؟"

-: "هیچی، هیچ کار نمی کنم. فقط می خواستم این دستگاهتو بررسی کنم". او پیچ گشتی را گرفت و برای چند دقیقه، بجز صدای گه گاهی کشیده شدن فلز بر روی فلز، صدای دیگری به گوش نرسید. سرانجام، جورج با صورت قرمز بیرون آمد و یقه لباسش را با رضایت مرتب کرد و گفت: "کدوم دکمه رو باید فشار بدم که آب بریزه؟"

آلن به دکمه ای اشاره کرد و جورج آن را فشار داد. صدای شر شر ریختن آب به گوش رسید. آلن با تعجب اول به میز و بعد به برادرش نگاه کرد و دوباره به میز خیره شد. سپس متوجه شد که پاهایش خیس شده اند.

او از جا پرید و به پایین نگاه کرد و با لحنی اعتراض آمیز گفت: "لعنت بهت! چکار کردی؟" جریان پر پیچ و خم آب از زیر میز بیرون می آمد و صدای ریختن آب همچنان به گوش می رسید.
جورج با آسودگی خیال به سمت در رفت و گفت: "فقط یه خورده انگولکش کردم. بگیر اینم پیچ گشتیت. دوباره درستش کن". و درست قبل از اینکه در را به هم بکوبد گفت: "از ین چیزا برای ماشینای تبتیش مامانیت زیاد دارم. اونها درست در جایی که نباید خراب میشن".

*

تلفن با یکدندگی زنگ می‌زد و آلن کارتر با بدخلقی چشمانش را گشود. هوا هنوز تاریک بود. آهی کشید و دستش را بالای سرش برد و گوشی تلفن را برداشت. صدای زیر ایمس ولز^۱ به گوش رسید و داد و قال کنان به او اعتراض می‌کرد. آلن چشمانش را کاملاً باز کرد و نشست.

او گفت: "دیوونه شدی؟" اما همچنانکه حرف می‌زد به طرف شلوارش پرید. در عرض ده ثانیه، قدمها را سه تا یکی کنان به طرف دفتر مرکزی می‌رفت و برادر دوقلویش جلوتر از او می‌دوید. دفتر شلوغ و متصدی آن گیج و عصبی بود.

آلن موهای بلندش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: "نورافکن‌ها رو روشن کن."
یک نفر گفت: "نورافکن‌ها روشن."

مرد زمینی به طرف پنجره دوید و از آنجا بیرون را نگاه کرد. پرتوی از نور زرد رنگ به بیرون می‌تابید و در تاریکی‌های غم‌انگیز محو می‌شد. او پنجره را بالا کشید و پنجره به سختی به اندازه چند سانتیمتر باز شد. صدای زوزه باد و صدای سرفه‌هایی از داخل اتاق به گوش می‌رسید. آلن پنجره را کوبید و بست و دستانش را فوراً به طرف چشمان اشک‌آلودش برد.

جرج ما بین سرفه‌ها و عطسه‌هایش گفت: "ما که تو منطقه طوفان شن نیستیم. نکنه یکی از اوناس؟!"
ولز با صدایی خشن اطمینان داد: "معلومه که هست. بدترین طوفانیه که تا به حال دیدم. از هر شکافی داره میزنه تو. همون وقتی که شروع شد رفتم و همه راه‌های خروجی رو بستم، ولی دیگه خیلی دیر شده بود."
آلن توجهش را از چشمان پر از شنش برگرفت و سرفه کنان گفت: "خیلی دیر شده بود؟ برای چی خیلی دیر شده بود؟"

-: "برای کنده‌های غلطان خیلی دیر شده بود. تازه وضع موشک‌هامون از همه بدتره. حتی یدونشون هم نمونه که توی شن زمین گیر نشده باشه. پمپهای آبیاری و سیستم تهویه‌مون هم همین بلا سرشون اومده. البته مولدهای برق که پایین اینجا هستن جاشون امنه ولی بقیه چیزها تیکه تیکه شدن و باید دوباره سر هم بشن. حداقل یه هفته کار می‌بره. شاید هم بیشتر."

سکوت کوتاه و معنی‌داری پدید آمد و بعد آلن گفت: "مسئولیت رو به عهده تو میذارم، ولز. شیفت مردها رو دوبرابر کن و اول هم به سیستم آبیاری برسین. اونها باید در عرض بیست و چهار ساعت به کار بیفتن. وگرنه نصف محصول خشک میشه و روی دستمون می‌مونه. صبر کن، من هم باهات میام."

۱) Amos Wells

او برگشت که آنجا را ترک کند اما با دیدن مایکل آندرس^۱، افسر ارتباطات که از پله‌ها بالا می‌دوید، اولین قدمش در هوا متوقف شد.

-: "چی شده"؟

-: آندرس نفس بریده گفت: "این سیاره لعنتی دیوونه شده. بزرگترین زلزله تاریخ بهرام رخ داده و مرکزش هم فقط پونزده کیلومتر از آرسوپولیس فاصله داشته".

یک سمفونی از واژه‌های «چی شده» شروع شد و با فحش و ناسزا ادامه یافت. مردان با هیجان جمع شده بودند. خیلی از آنها همسر و بستگانی در آن شهر بزرگ بهرام داشتند.

آندرس نفس زنان ادامه داد: "همه چی یه دفعه اتفاق افتاد. آرسوپولیس تخریب شده و آتش سوزی شروع شده. جزئیات خبر به دست ما نرسیده و فرستنده ما توی آزمایشگاه آرسوپولیس، پنج دقیقه پیش خاموش شده".

هر کس چیزی می‌گفت. خبر در همه گوشه و کنار ساختمان مرکزی پیچید و به همان نسبت، شور و هیجان به طرز خطرناکی افزایش یافت. آلن صدایش را تا حد فریادی بلند کرد و گفت: "همه ساکت باشین. در مورد آرسوپولیس کاری از دست ما ساخته نیست. ما اینجا مشکلات خودمون رو داریم. این طوفان پیش‌بینی نشده یه جورهایی به زلزله ربط داره، و این همون چیزیه که ما باید بهش توجه داشته باشیم. همه برگردین سر کارهاتون و سریع کار کنین. اونها در آرسوپولیس خیلی زود به کمک ما احتیاج پیدا می‌کنن". سپس به سمت آندرس برگشت و گفت: "تو! برو پیش گیرنده و تا وقتی که خبری از آرسوپولیس نگرفتی از جات تکون نخور. جورج! تو با من میای؟"

جورج گفت: "فکر نکونم. تو برو پیش ماشینای جون جونیت! من با آندرس میرم".

*

وقتی که آلن کارتر به ساختمان مرکزی برگشت، سپیده سر زده بود، سپیده‌ای مه آلود و کم نور. او خسته بود، هم از لحاظ ذهنی و هم جسمی و همینطور هم به نظر می‌رسید. او وارد اتاق مخابره شد و گفت: "اوضاع وخیمه. اگه..."

صدای «هیس» به گوش رسید. جورج دیوانه وار دست تکان می‌داد و او را دعوت به سکوت می‌کرد. آلن فوراً ساکت شد. آندرس روی دستگاه گیرنده خم شده بود پیچ‌های آن را با انگشتان عصبی‌اش می‌چرخاند. سپس سرش را بالا آورد و گفت: "فایده نداره آقای کارتر. نمی‌تونم بگیرمشون".

۱) Michael Anders

-: "خیلی خوب. همین جا بمون و خوب گوش‌هات رو باز کن. هر خبری شد به من اطلاع بده".

آلن دست برادرش را گرفت و او را همراه خودش از اتاق بیرون برد.

جورج گفت: "محموله بعدی رو کی می‌تونیم بفرستیم، آلن؟"

-: "حداقل یه هفته دیگه. تا چند روز هیچ چیزی برای روندن یا پرواز کردن نداریم. برای اینکه دوباره شروع به درو کنیم حتی از این هم بیشتر وقت می‌بره".

-: "هیچ مواد خامی توی دست و بالمون نداریم؟"

-: "چند تن جوونه‌های مختلف داریم. بیشترشون از نوع قرمز و ارغوانی هستن. کشتی‌ای که سه‌شنبه به زمین رفت، تقریباً همه چی رو با خودش برده".

جورج به فکر فرو رفت. برادرش چند لحظه صبر کرد و بعد به تندی گفت: "خوب، چی تو فکرته؟ از آرسوپولیس خبری داری؟"

-: "خبرای بد! فکر کنم، زلزله سه چهارم آرسوپولیسو با خاک یکسان کرده و بقیش هم آتیش گرفته. اونا پنجاه هزار نفرن و برای شب حتی چادر هم ندارن که بزنن. هوای پاییز بهرام شوخی بردار نیس. سیستم جاذبه زمین هم که داغون شده".

آلن سوتی کشید و گفت: "همه ذات‌الریه می‌گیرن!"

-: "سرما خوردگی و آنفلوآنزا و هزار و یه جور درد و مرض دیگه هم هست. وینسنت پیر^۱ دیوونه میشه".

-: "جوونه‌ها رو می‌خواد؟"

-: "اون فقط به اندازه دو روز تجهیزات دم دستش داره. ولی به بیشتر از اینها احتیاج داره".

آنها هر دو با بی‌علاقگی، به آرامی صحت می‌کردند و به شدت یکدیگر را تا حدی که قابل تحمل بود، نادیده می‌گرفتند.

سکوتی پدیدار شد و سپس جورج گفت: "بهترین کاری می‌تونیم بکنیم چیه؟"

-: "حتی اگه خودمون رو هم بکشیم نمی‌تونیم زیر یه هفته تمومش کنیم. اگه به محض تموم شدن طوفان می‌تونستن یه کشتی بفرستن، ما هم می‌تونستیم هر چی داریم رو علی‌الحساب برایشون بفرستیم تا بتونیم بقیشون رو هم جمع و جور کنیم".

۱) Old Vincent

- "حتی فکر کردن بهش هم احمقانس. بندر آرسوپولیس ویرونه شده. اونها هیچی ندارن که بشه حتی اسمش رو کشتی گذاشت".

دوباره سکوت پدیدار شد تا اینکه آلن با صدای آهسته‌ای گفت: "پس تو منتظر چی هستی؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟"

- "منتظرم تو اعتراف کونی که اون ماشینهای لعنتیت توی بدترین شرایط اضطراری که توش گیر افتادیم، گند زدن!"

مرد زمینی غر غر کنان گفت: "اعتراف کردم!"

- "خوبه! حالا نوبت منه به بهت نشون بدم هوش و ذکاوت انسانی چیکار می‌تونه بکونه!" او یک تکه کاغذ به دست برادرش داد و گفت: "این یه کپی از پیغامیه که من برای وینسنت فرستادم".

آلن نگاه طولانی‌ای به برادرش کرد و بعد به آرامی نوشته‌ای که با مداد نوشته شده بود را خواند: "ما در عرض سی و شش ساعت هر چه داریم را به صورت دستی برای شما ارسال می‌کنیم. امیدوارم چیزهایی که می‌فرستیم برای چند روز شما کافی باشد تا بتوانیم محموله‌ها را به صورت عادی بفرستیم. اوضاع اینجا کمی ناآرام است".

بعد از اینکه آلن نوشته را خواند گفت: "چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟"

جورج پاسخ داد: "این چیزیه که می‌خوام بهت نشون بدم". و آلن برای اولین بار متوجه شد که آنها بخش مرکزی را ترک کرده‌اند و از غار خارج شده‌اند.

جورج به مدت پنج دقیقه او را راهنمایی کرد تا اینکه در مقابل چیز بزرگی که در نور کم آنجا به رنگ سیاه دیده می‌شد توقف کرد. او چراغها را روشن کرد و گفت: "ماسه نورد!"

ماسه نورد دستگاه چندان با شکوهی نبود. با یک قسمت هدایت در جلوی آن و سه واگن کوتاه و روباز در پشت بیشتر شبیه پیرمردی امل و قدیمی بود. پانزده سالی می‌شد که با سورت‌م‌شنی و موشکهای باری جایگزین شده بود.

مرد گانمندی گفت: "خودم یه ساعت پیش چکش کردم. هنوز کار می‌کونه. چرخاش محافظ دارن و قسمت هدایتش واحد تهویه هوا داره. یه موتور احتراق داخلی هم داره".

آلن به تندی نگاهی انداخت. بیزاری در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت: "منظورت اینه که با سوخت شیمیایی کار می‌کنه؟"

- "آره داداش! گازوئیلیه. از همینش خوشم میاد. منو یاد گانیمد میندازه. روی گانی من یه ماشین بنزینی داشتم که..."

-: "یه دقیقه صبر کن. ما که هیچ گازوئیلی نداریم!"

-: "نه، منم فکر نکونم داشته باشیم. ولی یه عالمه سوخت هیدروکربن مایع همین دو رو بر داریم. نظرت

راجه به حلال D چیه؟ بیشترش اوکتانه. چند تا تانکر ازش داریم."

آلن گفت: "که اینطور. ولی با این ماسه نورد فقط دو نفر می تونن برن."

-: "می دونم. یکیش خود منم."

-: "من هم دومی ام."

جورج غرولند کنان گفت: "فکر می کردم اینو بگی. ولی این از اون ماشینایی نیست که دکمه فشار بدی تا

کار کونه. خوب فکراتو بکون زمینی. مردش هستی؟"

-: "فکر کونم باشم، گانی!"

*

با اینکه خورشید دو ساعت قبل از اینکه ماسه نورد روشن شود طلوع کرده بود، اما بیرون، تاریکی غلیظ-

تر از همیشه حکمفرما بود.

در خیابانهای داخل غار صدای هوم فعالیت روزانه به گوش می رسید. افراد در لباسهای عجیب و غریب با

چشمانی که از پشت شیشه ضخیم کلاهخود هوا خیره شده بودند، با شروع حرکت آهسته ماسه نورد که

چرخهای پهن آن برای عبور از شن هماهنگ شده بود، قدم به عقب می گذاشتند. سه واگن در پشت آن، لبالب

از جوانه های ارغوانی بود که روی آن را با کرباس پوشانده بودند و محکم بسته بودند. و حالا چراغی به نشانه باز

شدن راه خروج، علامت می داد.

اهرمی به پایین کشیده شد و دری دولنگه و سنگین باز شد. ماسه نورد در میان گربادی از شن، راه خود

را به بیرون گشود و در پشت آن افرادی که با شن پوشیده شده بودند دستی به کلاهخودهای هوایشان کشیدند

و در را دوباره بستند.

جورج کارتر که به شرایط گانیمد عادت داشت، در مواجهه ناگهانی با تغییر جاذبه ای که با خروج از

میدان شبیه ساز جاذبه زمین به وجود آمده بود، نفس عمیقی کشید. دستش با استواری فرمان را گرفته بود. اما

برادر زمینی اش در شرایط بسیار متفاوتی بود. به خاطر حالت تهوع، محکم به شکمش چنگ زده بود و مدت

زمان طولانی ای طول کشید تا صدای خر خرش قطع شود و به وضعیت عادی برگردد.

و در همین زمان، مرد زمینی دقیقاً متوجه برادرش بود که با نگاهی طولانی و لبخندی کمرنگ بر لبش به

او نگاه می کرد. همین کافی بود تا او ناله اش را قطع کند، اگرچه عضلات شکمش گرفته بود و صورتش خیس

عرق بود.

چندین کیلومتر به آهستگی طی شد اما تصور بی حرکت بودن، مانند تصور بی حرکت بودن در فضا بود. همه دور و اطراف به رنگ خاکستری یکدست و بدون هیچ تفاوتی بود. از موتور ماسه نورد صدای خشنی به گوش می‌رسید و صدای دستگاه تهویه مانند صدای تیک تیک ساعت، خواب آور بود. هر از گاهی باد شدیدی می‌وزید و شنها را با میلیونها صدای تق تق کوچک به پنجره جلویی می‌کوبید.

جورج نگاهش را به جهت یاب روبرویش دوخته بود. سکوت، سخت و آزار دهنده بود. سپس سرش را چرخاند و غرولند کنان گفت: "این دستگاه تهویه لعنتی چه مرگش شده؟"

آلن خودش را بالا کشید و چهره رنگ پریده‌اش را به عقب برگرداند و گفت: "متوقف شده".

-: "چند ساعتی مونده تا طوفان تموم بشه. تا اون موقع به هوا احتیاج داریم. برو اون پشت و دوباره روشنش کون". صدایش یکنواخت و دستوری بود.

وقتی که آلن چهار دست و پا به سمت عقب ماسه نورد خزید، جورج گفت: "اینجا یه جعبه ابزار هست. قبل اینکه هوا اونقدر خراب بشه که نشه نفس کشید، بیست دقیقه وقت داری. اوضاع خلعی خرابه". ابرهایی از شن به آنها نزدیک می‌شدند و نور زرد کم فروغی که بالای سر جورج بود تنها اندکی تاریکی را متفرق می‌کرد.

صدای خش خشی از پشت ماسه نورد به گوش رسید و بعد صدای آلن که گفت: "این طناب لعنتی اینجا چکار می‌کنه". بعد با مشت، محکم به بدنه ماسه نورد کوبید و چند فحش آبدار نثار آن کرد.

-: "خروجی هوا با زنگ آهن مسدود شده!"

جورج فریاد زد: "چیز دیگه‌ای خراب نیست؟"

-: "نمی‌دونم. باید صبر کنی تمیزش کنم". چند صدای برخورد چکش و بعد از آن صدای خشن ساییده شدن به گوش رسید.

سپس آلن یک بار دیگر به صندلی‌اش برگشت. از چهره‌اش عرق آلوده به زنگار می‌چکید و در دستش کهنه پارچه‌ای بود که آن هم مرطوب و زنگار گرفته بود. او گفت: "حالا که زنگار گورش رو گم کرده، پمپ مثل یه کتری سوراخ داره چکه می‌کنه. دیدمش که داره به بیشترین سرعت کار می‌کنه ولی تنها کاری که میشه برای خراب نشدنش کرد اینه که دعا کنیم".

جورج بالحنی تحقیر آمیز گفت: "پس شروع کن به دعا کردن. دعا کن که کاشکی یه دکمه داشتی که فشارش می‌دادی!"

آلن اخمی کرد و در سکوتی عبوسانه راه افتاد.

*

در ساعت چهار بعد از ظهر، جورج با لحن کشدارگی گفت: "مث اینکه هوا داره خراب میشه".
آلن ناگهان به خود آمد. هوا بدبو و نمناک بود. دستگاه تهویه بین صدای کلیک عادی خود زوزه می-
کشید و فاصله بین کلیک‌های آن طولانی‌تر شده بود. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست دوام بیاورد. او گفت:
"چقدر از راه رو رفتیم"؟

-: "یک سومشو رفتیم. تو تا کی دووم میاری"؟

آلن به تندی گفت: "فعلاً هستم". و بعد دوباره در لاک خود فرو رفت.

*

وقتی که دستگاه تهویه با آخرین زوزه طولانی خود از کار افتاد، شب فرا رسیده بود و ستاره‌های الماس
گون آسمان بهرام شروع به درخشیدن کردند.

جورج گفت: "لعنتی! من که نمی‌تونم این هوای مزخرفو تنفس کنم. پنجره رو وا کون".

هوای سرد و سوزناک بهرام به داخل وزید و آخرین ذرات شن را نیز با خود به داخل آورد. جورج
سرفه‌ای کرد، کلاه پشمی اش را روی گوشه‌هایش پایین کشید، بخاری را روشن کرد و گفت: "هوا هنوز مزه
خاک میده!"

آلن آرزومندانه به آسمان نگاهی انداخت و گفت: "زمین اونجاست. ماه هم درست بغل دستشه".

جورج با لحنی تحقیر آمیز گفت: "زمین"؟ و انگشتش را به سمت افق گرفت و گفت: "اون هم برجیس
قدیمی خودمونه!"

سپس سرش را بالا گرفت و با صدای بمش از ته گلو شروع به آواز خواندن کرد:

"وقتی که گوی طلایی برجیس

isaac

از فراز آسمانها به پایین می‌تابد

در آن هنگام است که روح من پر می‌کشد

و به سرزمین شادی که می‌شناسمش

به گانیمد خوب و قدیمی بر می‌گرد...د"

نت آخر آواز لرزید و شکست و این اتفاق دوباره و دوباره، حتی با زیاد شدن ضرباهنگ هم تکرار شد تا

اینکه به صدای زوزه گوشخراشی که هوا را می‌شکافت تبدیل گشت.

آلن با چشمان گرد شده به برادرش خیره شد و گفت: "چطوری این کار رو کردی"؟

جورج نیشخندی زد و گفت: "این یه تحریر گانیمدیه. تا حالا نشنفته بودی"؟

زمینی سرش را تکان داد و گفت: "راجع بهش شنیده بودم، فقط همین".

او به آن عادت نداشت، حرکت عضلاتش را کنترل کند. ماهیچه‌هایش هر طور که می‌خواستند حرکت می‌کردند و پاهایش، وقتی که نباید، به اینطرف و آنطرف تاب می‌خوردند.

او سعی کرد همانجا آرام دراز بکشد و فکر کند.

کیزل مدام می‌لولید و از میان لب‌هایش که در میان عضلات زمینی گیر افتاده بود، زوزه می‌کشید. داستان آلن به خاطر عرقی که کرده بودند، لغزنده شده بود و احساس کرد پوزه‌اش آن جانور از میان دستانش لیز می‌خورد. او دوباره آن را محکم‌تر گرفت. از لحاظ قدرت بدنی، یک کیزل قادر به غلبه بر یک زمینی نبود. حتی یک زمینی خسته و وحشت زده که به آن جاذبه عادت نداشت. اما یک نیش، در هر کجا که ممکن بود، تنها چیزی بود که به آن نیاز داشت.

کیزل ناگهان پیچ و تاب به خود داد. پشتش را خم کرد و پاهایش را کوبید. آلن همچنان به مقاومت ادامه می‌داد و نمی‌توانست آن را رها کند. او نه تفنگ همراهش داشت و نه چاقو. حتی تکه سنگی هم آن دور و بر نبود تا با آن به جمجمه کیزل بکوبد. ماسه نورد مدت‌ها بود که در شب بهرام ناپدید شده بود و او را تنها گذاشته بود. او با کیزل تنها بود.

با ناامیدی سر کیزل را به عقب پیچاند. می‌توانست صدای نفس خرناس مانند آن را بشنود که دوباره به صدای زوزه آهسته‌ای تبدیل شده بود.

آلن خودش را بالا کشید و شکم سرد و فلس دار کیزل را زیر زانوانش گیر انداخت و سرش را بیشتر و بیشتر پیچاند. کیزل نومیدانه مبارزه می‌کرد اما عضلات بازوی زمینی آلن او را همچنان نگه داشته بود. وقتی که همه قدرت‌ش را جمع کرد تا اینکه شکستن چیزی را احساس کرد، تقریباً می‌توانست عذاب لحظه آخر آن جانور را حس کند.

و آن جانور بی حرکت روی ماسه‌ها افتاد. در حالی که تقریباً به گریه افتاده بود، به پا خواست. باد شبانگاهی بهرام مانند تازیانه به او می‌کوبید و عرق روی بدنش یخ زده بود. او در بیابان تنها بود.

شروع به واکنش کرد. گوش‌هایش به شدت زنگ می‌زدند. متوجه شد که به سختی می‌تواند بایستد. باد به تازیانه‌وار به او می‌کوبید اما به طریقی او آن را حس نمی‌کرد.

صدای زنگی که در گوشش می‌پیچید، تبدیل به صدای انسان شد. صدایی که به طرز عجیبی در میان باد بهرام به گوش می‌رسید.

-: "آلن، کجایی؟ تیتیش مامانی لعنتی، کدوم گوری هستی؟ آلن! آلن!"

روح تازه‌ای به بدن مرد زمینی دمیده شد. او لاشه کیزل را به روی شانه‌اش انداخت و تلو تلو خوران به سمت صدا رفت.

- "من اینجام گگانی. درست همینجا". و در حالی که جایی را نمی‌دید، میان بازوان برادرش افتاد. جورج با خشونت گفت: "زیمینی لعنتی! نمی‌تونی خودتو به یه ماسه نورد که با سرعت پونزده کیلومتر حرکت می‌کنه برسونی؟ نکنه تو..." و حرفهایش در صدای غر غری محو شد. آلن با خستگی گفت: "یه کیزل روی سقف بود. به من حمله کرد و من رو انداخت. همینجاها انداختمش. بابت هر پوست سالم کیزل که به آرسوپولیس برده بشه، صد دلار میدن!" او هیچ خاطره روشنی از وقایع نیم ساعت گذشته نداشت. وقتی که همه چیز واضح شد، او دوباره داخل ماسه نورد بود و طعم قهوه داغ را در دهانش حس می‌کرد. موتور دوباره به غرش افتاده بود و گرمای خوشایند بخاری او را احاطه کرده بود. جوج در سکوت کنار او نشسته و چشمانش را به بیابان دوخته بود. اما ناگهان گلویش را صاف کرد و نگاهی برق آسا به برادرش انداخت. برق عجیبی در چشمانش دیده می‌شد. آلن گفت: "گوش کن، من باید بیدار بمونم. تو هم که انگار از خستگی داری می‌میری. پس چطوره که او تحیرهای گانیمدیت رو بهم یاد بدی. او صدا مرده رو هم زنده می‌کنه." جورج عمیق‌تر به او خیره شد و با پررویی به او گفت: "حتماً. یه بار دیگه این کار رو می‌کنم. تو هم خوب به سیبک گلوم نگاه کون".

*

خورشید در نیمه راه سمت‌الرأس بود که آنها به کانال رسیدند. یک ساعت قبل از سپیده‌دم، صدای ترق ترق خرد شدن شبنم در زیر چرخهای سنگین ماسه‌نورد، نشان از پایان یافتن بیابان و نزدیک شدن به منطقه امن کانالها داشت. با طلوع خورشید، صدای ترق ترق ناپدید شد و گل نرمی که در زیر چرخهای ماسه‌ای بود، حرکت ماسه نورد را کند نموده بود. توده‌های رقت انگیز خار و خاشاک خاکستری و سبز که منظره روبرو را لکه دار کرده بود، اولین تغییری بود که آن دو، بعد از دو روز از آغاز سفرشان، در آن شنهای بی‌پایان مشاهده می‌کردند. آلن به جلو خم شد و بازوی برادرش را گرفت و گفت: "نگاه کن. اون خود کاناله که اون جلو سمت راسته".

در داخل «کانال» که خلاصه شده اسم «کانال جفرسون کبیر^۱» بود، در این فصل از سال، جریان آب جاری بود. جویباری از آب کثیف که گل آلود که پیچ و تاب خوران، پیش می‌رفت. هر دو طرف آن، مناطقی پوشیده از جلبک و لجن سیاه بود که یک سال زمینی بعد کاملاً یخ می‌زد.

ماسه نورد با وقار راه خود را به سمت سرایشی پیش گرفت و پشت سرش خطی پر پیچ و تاب در بین تخته سنگهایی به جا گذاشت که در اثر جریان آب بهاری به آنجا آمده بودند و با پایین رفتن آب به جا مانده بودند.

ماسه نورد در بین گل و لای و لجن پایین می‌رفت و گل و لجن را به اطراف می‌پاشید، موقع عبور از روی تخته سنگها بالا و پایین می‌پرید و هنگام عبور از جریان آب گل آلود، کاملاً گلی و کثیف شده بود تا اینکه از آن طرف جریان آب بالا آمد و راه سربالایی را در پیش گرفت.

سپس به طور ناگهانی که باعث شد دو راننده از جا بپرند، حرکت آهسته ماسه نورد، با یک پرش به جلو متوقف شد و بعد از آن، هر کاری که کردند از جای خود تکان نخورد.

برادران از ماسه نورد به بیرون خزیدند و شرایط را به دقت بررسی کردند. جورج پشت سر هم فحش می‌داد و حرفهایش بیش از همیشه لهجه دار بود: "ای لعنت بر پدر برجیس! گاومون زایید! مٹ خر تو گل گیر کردیم!"

آلن با خستگی موهایش را عقب زد و گفت: "خوب، حالا نمی‌خواه اونجا بایستی و نگاه کنی. هنوز صد و پنجاه کیلومتر شایدم بیشتر با آرسوپولیس فاصله داریم. باید از اینجا درش بیاریم."

:- "آره در بیاریم! چجوری درش بیاریم!؟" جورج به پشت ماسه نورد رفت تا یک کلاف طناب بیاورد و صدای فحشهایش در پشت ماسه نورد محو شد. او مشکوکانه به طناب نگاه کرد و گفت: "تو همینجا بمون آلن. من طنابو می‌کشم، تو هم با پات اون پدالو فشار بده."

همچنان که این حرفها را می‌زد، طناب را به سپر جلویی ماسه نورد بست. سپس به سختی از میان گل و لایی که تا قوزک پایش می‌رسید، راه خود را به بالا گشود و طناب را پشت سرش کشید.

او فریاد زد: "خعلی خوب! حالا فشار بده". صورتش از شدت فشار قرمز شده بود و ماهیچه‌های پشتش بیرون زده بود. آلن درون ماسه نورد، پدالی که جورج نشان داده بود را تا ته فشار داد. با این کار صدای غرش موتور بلند شد و صدای چرخش چرخهای عقب به گوش رسید. ماسه نورد به سختی حرکتی کرد و دوباره به عقب لغزید.

۱) Mighty Jefferson Canal

جورج فریاد زد: "فایده نداره. من جای پای درست و حسابی ندارم. اگه زمین خشک بود، می‌تونستم".

آلن گفت: "اگه زمین خشک بود که اصلاً گیر نمی‌افتادیم. طناب رو بده به من ببینم".

جورج با عصبانیت گفت: "فکر کردی من نتونم، تو می‌تونی"؟ اما آلن دیگر از ماسه نورد پیاده شده بود. او تخته سنگی را دیده بود که عمیقاً در زمین فرو رفته بود و خوشحال شد وقتی که دید طناب به آن فاصله می‌رسد. او طناب را کشید و سر آزاد آن را به دور تخته سنگ انداخت و به آن قلاب کرد. وقتی که طناب را کشید، متوجه شد که تخته سنگ در جای خود محکم ایستاده است.

وقتی که بر می‌گشت، جورج سرش را از پنجره بیرون آورده بود. او مشتش را تکان داد و گفت: "ای احمق بی‌شعور! چه غلطی داری می‌کنی؟ فکر کردی چون اون سنگ خیلی گندس، ما رو می‌کشه بیرون"؟

آلن فریاد زد: "مزخرف نگو و وقتی که من دارم می‌کشم، تو گاز بده".

او در نیمه راه سنگ و ماسه نورد توقف کرد و طناب را کشید و فریاد زد: "گاز بده". و با یک حرکت ناگهانی، طناب را با هر دو دستش به سمت خود کشید.

ماسه نورد تکان خورد. چرخهایش به حرکت ادامه می‌دادند. بعد از لحظه‌ای تردید، موتور با تمام قدرت شروع به کار کرد و رو به جلو رفت و جورج با دستانی لرزان، فرمان را گرفته بود. ماسه نورد همچنان حرکت می‌کرد و تقریباً همزمان، تخته سنگ که در انتهای دیگر طناب بود، از میاد گل و لجن بیرون آمد و گلها را به اطراف پاشید.

آلن طناب را باز کرد و به طرف ماسه نورد دوید و فریاد زد: "همینطوری برو". و در حالی که طناب را به دنبال خود می‌کشید، به پشت صفحه کنترل پرید.

جورج که چشمانش از حیرت گرد شده بود گفت: "چطوری این کارو کردی"؟

- "الآن حال ندارم برات توضیح بدم. وقتی رسیدیم آرسوپولیس و یه خواب راحتی کردیم، اون وقت مثلث نیروها رو برات می‌کشم و بهت نشون می‌دم که چه اتفاقی افتاد. اصلاً به نیروی عضلانی احتیاج نبود. نمی‌خواد یه جوری به من نگاه کنی که انگار هر کول هستم!"

جورج به سختی نگاهش را از او بر گرفت و گفت: "مثلث نیرو، هان؟ اصلاً اسمش رو هم نشنفته بودم. ولی اگه اون تونسته باشه این کار رو انجام بده، پس تحصیلات باید چیز فوق‌العاده‌ای باشه".

- "پف گاز ستاره دنباله‌دار! باز هم قهوه داریم"؟ او به فلاسک نگاهی انداخت و آن را با اندوه کنار گوشش تکان داد و گفت: "خوبه، حالا بهتره دوباره اون تحریرهارو تمرین کنیم. فکر کنم اونقدر یاد گرفته باشم که بی‌عیب و نقص انجامش بدم". سپس خمیازه‌ای کشید و گفت: "فکر می‌کنی امشب برسیم"؟

- "شاید!"

کانال حالا پشت سرشان بود.

*

خورشید که با رنگ قرمز می‌درخشید، خود را در پشت کوهستان جنوبی پایین می‌کشید. کوهستان جنوبی یکی از دو رشته کوه باقی‌مانده بر روی بهرام بود. آنجا منطقه تپه‌ها بود. تپه‌هایی باستانی و فرسوده که آرسوپولیس در پشت آن قرار داشت.

آن تنها منظره روی کل بهرام بود که ارزش دیدن داشت و مشخصه بارز آن، این بود که می‌توانست جریان هوای رو به بالا را از کناره‌های آن از میان جو خشک بهرام به درون بکشد.

شاید برای دونفر زمینی و گانیمدی، عادی بود که نسبت به آن منظره بی تفاوت باشند، اما مسلماً برای دوقلوهای کارتر چنین نبود.

چشمانشان که در اثر کمبود خواب پف کرده بود، با دیدن تپه‌ها در افق برق زد. بدنهای خسته و فرسوده‌شان با دیدن تپه‌هایی که رو به آسمان قد برافراشته بودند، بار دیگر به جنب و جوش درآمد.

ماسه نورد به سمت تپه‌هایی که آرسوپولیس در پشت آن قرار داشت، حرکت می‌کرد. جاده‌ای که در مسیر آن حرکت می‌کردند، دیگر یک جاده مستقیم نبود که با دستگاه جهت یاب از میان سرزمینهای مسطح از آن عبور کرده بودند. جاده حالا باریک شده بود و از بین صخره‌ها پیچ و تاب می‌خورد.

آنها به توپین پیکز^۱ رسیده بودند که ناگهان موتور به پت پت افتاد، چند صدای سرفه مانند از آن شنیده شد و بعد سکوت همه جا را فرا گرفت.

آلن از جا برخاست در حالی که از صدایش خستگی و انزجار محض می‌بارید گفت: "این لعنتی باز چه مرگش شده؟"

جورج شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "یه ساعتی هست که نگران همینم. سوختمون تموم شده. اصلاً مسأله- ای نیست. ما الان توی توپین پیکزیم. فقط پونزده کیلومتر دیگه باقی مونده. می‌تونیم یه ساعته خودمونو برسونیم به آرسوپولیس و اونا هم می‌تونن چند نفرو بفرستن تا جوونه‌ها رو با خودشون ببرن."

آلن با لحنی اعتراض آمیز گفت: "پونزده کیلومتر توی یه ساعت؟! مگه دیوونه شدی؟" چهره‌اش ناگهان از فکری عذاب آور در هم رفت و گفت: "خدای من. کمتر از سه ساعت طول نمی‌کشه و تا اون موقع هم شب شده. هیچ کس نمی‌تونه توی شب بهرام دووم بیاره. جورج، ما..."

۱) Twin Peaks

جورج در حالی که خودش را از ماسه نورد بیرون می کشید گفت: "به خاطر برجیس لعنتی، آلن، اینقدر نازک نارنجی نباش. دارم بهت میگم به ساعته می رسیم اونجا. تا حالا توی جاذبه کم ندویدی؟ مٹ پرواز کردن میمونه. منو نگاه!"

او از ماشین پیاده شد و با یک سری جهش نزدیک به سطح، در چند لحظه خودش را به بالای کوهی رساند.

او دستی تکان داد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: "بیا!"
آلن شروع به دویدن کرد و با سومین قدم با دست و پای باز روی زمین پهن شد. باد، صدای خنده برادر گانیمدی را پایین آورد.

آلن با عصبانیت از جا برخاست و خودش را تکاند و با راه رفتن معمولی راه بالا را در پیش گرفت.
جورج گفت: "دلخور نشو داداش! این کار قلق داره. اون موقع که توی گانی بودم، تمرین داشتم. فقط کافیه وانمود کنی که داری روی یه تشک فئر دار می دوی. باید به صورت ریتمیک بدوی. یه ریتم خیلی آهسته. وقتی می دوی، سعی کن نزدیک سطح بمونی. زیاد بالا نپر. منو ببین!"

آلن در حالی که مراقب حرکات برادرش بود، کمی تمرین کرد. گامهای نامطمئن اولیه اش، خیلی زود به گامهایی مطمئن تر و بلندتر تبدیل شدند. پاهایش کشیده تر شده بودند و دستهایش به جلو و عقب تاب می خوردند، گویی داشت گام به گام با برادرش مسابقه می داد.

جورج با فریاد او را تشویق می کرد و به سرعت گامهایش افزود. او گفت: "به سطح نزدیکتر بمون، آلن. قبل اینکه انگشتهای شست پات سطح رو لمس کنن، نپر!"

چشمان آلن می درخشید و برای یک لحظه، خستگی را فراموش کرد. او گفت: "خیلی باحاله! مثل پرواز میمونه، یا اینکه انگار تو کفشهات فئر کار گذاشتن!"

:- "تو باهاس بیای گانی، اونجا با من زندگی کونی. ما اونجا جاهای مخصوص برای مسابقه دو توی جاذبه پایین داریم. یه دونه حرفه ای می تونه تو یه لحظه سرعتشو به شصت کیلومتر در ساعت برسونه. من خودم می تونم با سرعت پنجاه و دو کیلومتر بدوم. البته جاذبه اونجا یه خورده از بهرام کمتره".

*

موهایشان به عقب موی داشت و پوستشان در اثر باد سردی که به عقب می وزید، قرمز شده بود. تکه هایی پراکنده از نور خورشید بر سطح افتاده بود، در میان گل و لای بالا و بالاتر رفتند، کمی در بالای قله ها مکث کردند و بعد از آن ناپدید شدند. گرگ و میش کوتاهی به وجود آمد و به سرعت رو به تاریکی رفت. ستاره شامگاهی، زمین، در حال درخشیدن بود و همراه آن، ماه، کمی از دیشب به آن نزدیک تر بود.

آلن به گذشت دقیقه‌ها بی توجه بود. او به آنقدر جذب حس شگفت‌انگیز و جدید دوییدن در جاذبه کم شده بود، که بجز تعقیب برادرش به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. حتی افزایش سرما هم به سختی توجه او را به خود جلب کرد.

این جورج بود که چین کوچکی در میان ابروانش، تبدیل به اخمی عمیق شد. او فریاد زد: "هی آلن، ایستا!" او خودش را به عقب خم کرد و با چند جهش کوتاه و ماهرانه توقف کرد. آلن سعی کرد همین کار را انجام دهد، اما کنترلش را از دست داد و با صورت به زمین خورد. در حالی که با صدای بلند بد و بیراه می‌گفت، از جا برخاست.

جورج گوشه‌هایش را تیز کرد، در حالی که با نگاهی خیره به تاریک و روشن می‌نگریست گفت: "می‌دونی آلن کجاییم، آلن؟"

آلن در حالی که در ریه‌هایش احساس انقباض می‌کرد، به تندی نگاهی به برادرش انداخت. در آن هوای نیمه تاریک، همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید، اما آنها متفاوت‌تر از چیزی بودند که باید می‌بودند. غیر ممکن بود که همه چیز آنقدر متفاوت به نظر برسد. در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: "تا حالا باید کچل پیر رو می‌دیدیم، نه؟"

جورج گفت: "باهاس خیلی وقت پیش می‌دیدیمش. این زلزله لعنتی باعث شده کوه ریزش کنه. خود قلّه کوه‌ها هم که ریخته." صدایش آهسته شد و گفت: "آلن، شاید باورت نشه، ولی ما واقعاً گم شدیم."

برای چند لحظه، آنها با عدم اطمینان، در سکوت ایستادند. آسمان بنفش شده بود و تپه‌ها به درون تاریکی می‌خزیدند. آلن یخ روی لب بالایی‌اش را با زبان خشکش زدود و گفت: "نمی‌تونیم بیشتر از چند کیلومتر بیراهه رفته باشیم. اگه بگردیم، شاید شهر رو پیدا کنیم."

جورج با بی‌ادبی گفت: "وضعیت رو ببین، زمینی، این شب، شب بهرامه. دما میره زیر صفر و هر دقیقه هم پایین‌تر میاد. برای گشتن وقت نداریم. ما مستقیم میریم اونطرف. اگه تا نیم ساعت دیگه نرسیدیم، هیچ وقت دیگه نمی‌رسیم."

آلن به خوبی همه اینها را می‌دانست و اشاره به کاهش دما، توجه او به آن را افزایش داده بود. او کت چهار لایه و سنگینش را به خود نزدیکتر کرد و از بین دندانهایش که به هم می‌خوردند گفت: "شاید بتونیم آتیش درست کنیم."

پیشنهادش چندان قوی نبود و به طرز مبهمی اینها را به خود گفته بود که برادرش فوراً آن را رد کرد و گفت: "با چی آتیش درست کنیم؟" جورج در حالی که با ناامیدی و استیصال مطلق در کنار او ایستاده بود ادامه

داد: "این همه راهو اومدیم حالا هم ممکنه در فاصله یک کیلومتری از شهر یخ بزیم و بمیریم. بجنب راه بیفت. شانسمون فقط یک به صده!"

اما آلن او را به عقب کشید. در چشمانش برقی تب آلود به چشم می خورد. او گفت: "آتیش! البته که امکانش هست. می خوای یه حقه بهت یاد بدم"؟

جورج غر غر کنان گفت: "کار دیگه ای نمیشه کرد. ولی زود باش. هر دقیقه که می گذره من..."

-: "پس در جهت باد بدو. همینجور به دویدن ادامه بده."

-: "چرا"؟

-: "به چراش فکر نکن. اون کاری که گفتم بکن. در جهت باد بدو."

در وجود آلن هیچ خوشبینی دروغینی وجود نداشت. او به درون تاریکی جهید و از روی سنگهای فرو ریخته در سرایشی به بالا دوید و همچنان باد را در پشتش احساس می کرد. جورج هم، مانند لکه ای بزرگ و بی شکل در تاریکی در کنار او می دوید.

سرما سخت تر می شد اما نه دقیقاً به سختی دردی که به جان آلن افتاده بود و مانند خوره، زندگی اش را نابود می کرد.

مرگ، ناخوشایند بود.

سپس آنها به بالای قله رسیدند و از گلوی جورج فریاد پیروزمندانه ای برخاست: "لعنت به برجیس!"
زمین جلوی آنها تا جایی که چشم کار می کرد با شعله های آتش نقطه نقطه شده بود. آرسوپولیس ویران شده در مقابل آنها قرار داشت و ساکنان آواره آن شب را با درست کردن آتش با هیزم قابل تحمل کرده بودند.

و در بالای تپه های گل آلود، دو نفر با خستگی به پشت هم می زدند و دیوانه وار می خندیدند و گونه های نیمه یخ زده شان را از لذتی کودکانه به هم می فشردند.

بالاخره به آنجا رسیده بودند.

*

آزمایشگاه آرسوپولیس که در لبه شهر قرار داشت، یکی از ساختمانهایی بود که همچنان پابرجا بود. درون آزمایشگاه، شیمیدانهای خسته در حال تقطیر آخرین قطره های عصاره جوانه ها بودند. باقی مانده نیروهای پلیس راه را برای رساندن بطری ها و شیشه های کوچک دارو به مراکز اورژانس پزشکی در مناطق مختلفی که آتش برپا شده بود، باز می کردند.

هال وینسنت پیر به مراحل کار نظارت می‌کرد و با چشمان خواب‌آلودش، مرتب و پیوسته به تپه‌های خارج از شهر می‌نگریست و با امیدواری و تردید منتظر جوانه‌هایی بود که قول آن داده شده بود. سپس دو نفر از میان تاریکی، تلو تلو خوران بیرون آمدند و جلوی او روی زمین پهن شدند. نگرانی به وجودش دوید و گفت: "جوونه‌ها! کجا هستن؟ آوردینشون؟" آلن نفس بریده گفت: "توی تویین پیکز هستن. یه تن یا بیشتر توی یه ماسه نورد. چند نفر رو بفرستین بیارنشون".

قبل از اینکه حرفش تمام شود، گروهی از ماشینهای زمینی پلیس راه افتادند و وینسنت با حیرت گفت: "ماسه نورد؟ چرا با کشتی نفرستادینشون؟ اون بیرون چه خبر شده؟ زلزله...". هیچ پاسخ مستقیمی داده نشد. جورج با لذت خودش را به سمت نزدیکترین شعله آتش کشید و گفت: "آخخ! چه گرمه!" و قبل از اینکه به زمین بفتد، خوابش برده بود. آلن چند سرفه پی در پی کرد و گفت: "هه! گانیمدی نازک نارنجی! نمی‌تونه یه دقیقه خودش رو نگه داره!" و زمین بالا آمد و به صورتش برخورد کرد.

*

آلن با تاییدن نور خورشید عصرگاهی بر چشمانش بیدار شد و رایحه بیکن سرخ کرده، مشامش را انباشت. جورج ماهیتابه را به سمت او هل داد و در حالی که لقمه بسیار بزرگی را در دهانش می‌چپاند گفت: "برس به خودت!"

او به ماسه نورد خالی در پشت آزمایشگاه اشاره کرد و گفت: "اونها همه چیز رو سالم آوردن". آلن احساس آرامش کرد. جورج دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: "بگو ببینم آلن، چجوری شهر رو پیدا کردی؟ من اینجا نشسته بودم و سعی می‌کردم بفهمم".

آلن گفت: "جواب، شعله‌های آتیشه. این تنها راهی بود که اونها می‌تونستن خودشون رو گرم کنن، و آتیش در منطقه‌ای که طولش نیم کیلومتره می‌تونه یه منطقه از هوای گرم به وجود بیاره که بالا میره و باعث میشه هوای اطراف که با تپه‌ها محاصره شده به سمتش کشیده بشه. در حالی که اینها را می‌گفت، با حرکات دستش هم نشان می‌داد. او ادامه داد: جریان هوا در بین تپه‌ها به سمت شهر میومد و جاش رو با هوای گرم عوض می‌کرد و باعث به وجود اومدن باد می‌شد. مثل یه جور جهت یاب طبیعی که که ما رو به سمت جایی که می‌خواستیم بریم می‌برد".

جورج در سکوت، در حالی که با شرمندگی، محکم به خاکستر آتشی که از شب گذشته به جا مانده بود، لگد می‌زد گفت: "گوش کن آلن، من درباره‌ی تو اشتباه می‌کردم. تو از نظر من یه تیتیش مامانی زمینی بودی تا اینکه..." او مکثی کرد و نفس عمیقی کشید و با حالتی انفجاری گفت: "خوب، لعنت به برجیس! تو داداش دوقلوی منی و منم به این افتخار می‌کونم. همه‌ی زمینی‌ها هم نمی‌تونن خون کارتر رو از رگهات بیرون بکشن".

آلن دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما جورج دستش را روی دهان او گذاشت و گفت: "فعلاً ساکت باش تا حرفام تموم شه. وقتی که برگشتیم، تو اون ماشین دروگر و هر چیز دیگه‌ای که خواستی رو تعمیرش کون. من بهت رأی میدم. اگه زمینی و ماشینا می‌تونن یه همچین مردی بسازن، کارشون درسته. ولی همونطور که گفتم" -در صدایش لحنی پر امید موج می‌زد- "بهت اجازه میدم هر وقت ماشینی خراب شد، از ماشینهای آبیاری و کشتی‌های موشکی گرفته تا دستگاه‌های تهویه و ماسه نورد، که کارهایی انجام میدن که هیچ کس روی بهرام از پششون بر نمیاد..."

آلن خودش را از زیر دست جورج بیرون کشید و با حرارت نه چندان زیاد گفت: "ماشینها هر کاری که بتونن رو انجام میدن".

-: "آره. ولی این تنها کاریه که اونها می‌تونن انجام بدن. ولی وقتی مورد اضطراری پیش میاد، یه آدم تا دم مرگ تلاشش رو می‌کنه تا بهترین کاری که از دستش بر میاد رو انجام بده".

آلن مکثی کرد، سری تکان داد و با خشونت ناگهانی به دست جورج چنگی زد و گفت: "اوه، ما اونقدرها هم با هم فرق نداریم. زمین و گانیمد شاید باعث شده باشن که ما از لحاظ ظاهر بیرونی با هم تفاوت داشته باشیم، ولی در درون..."

او حرف خودش را قطع کرد و گفت: "بی خیال بابا!" بیا باز هم اون تحریرهای قدیمی گانیمدی رو تمرین کنیم.

و از گلوی دو برادر آوایی عجیب برخواست که قبلاً در هوای رقیق بهرام کسی آن را نشنیده بود.

پایان

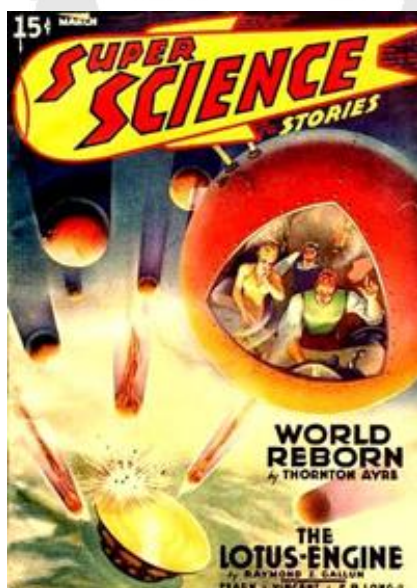
دوباره به داستان «وراثت» می‌پردازم.

چیزی که به خوبی در ارتباط با این داستان به خاطر می‌آورم، اظهار نظری بود که از جوانی به نام اسکات فلدمن (که البته در آن زمان هنوز در سنین نوجوانی بود اما بعدها به عنوان اسکات مردیت، تبدیل به یکی از بهترین کارگزاران حرفه‌نشر شد) دریافت کردم. او این داستان را محکوم کرد چرا که من در ابتدای داستان دو شخصیت را معرفی کرده بودم که بعداً در طول داستان دیده نشدند.

اولین باری که این موضوع به من گوشزد شد، به نظر می‌رسید که یک خطای فاحش باشد و من تعجب کردم که چرا نه کمبل و نه پل به طور مشخص متوجه آن نشده بودند. اگرچه هرگز جرأت آن را پیدا نکردم که درباره‌ی این موضوع از آنها سؤال کنم.

اما همین موضوع باعث شد که بعد از آن به داستانهایم بیشتر دقت کنم و فهمیدم که نویسندگی فقط الهام و پرواز آزادانه نیست. شما باید در این راه از خودتان سؤالهای عملی بپرسید، مثلاً: با وقوع دردسر از این شخصیت چه استفاده‌ای می‌توانم بکنم؟

در همان زمانی که کمبل داستان «وراثت» را رد و پل، آن را قبول کرد، داستان «تاریخ» را نوشتم. این بار هم همان اتفاق افتاد. آن را به کمبل ارائه دادم که آن را در روز ۱۳ سپتامبر برگشت داد و یعد از آن، پل آن را قبول کرد.



مجله سوپر ساینس استوریز شماره مارس ۱۹۴۱ که داستان «تاریخ» در آن به چاپ رسید

تاریخ^۱

دست لاغر و استخوانی اولن^۲، قلم را فشرد و با دقت آن را در طول کاغذ به حرکت درآورد. چشمانش از پشت عینک ته استکانی می‌درخشید. چراغ راهنما قبل از آنکه پاسخ دهد، دوبار علامت داد. او کاغذ را برگرداند و با صدای بلند گفت: "جانی تویی؟" لطفاً بیا تو. مؤدبانه لبخندی زد. چهره بهرامی-اش از خوشحالی می‌درخشید.

-: "بشین جانی، ولی اول سایه‌بون پنجره رو بیار پایین. درخشش خورشید بزرگتون اذیتم می‌کنه. آهان، خوب شد. بشین و چند لحظه ساکت ساکت بمون، چون یه کم سرم شلوغه".

جان بروستر^۳ توده‌ای از کاغذهای درهم و برهم را کنار کشید و نشست. گرد و غبار را از روی لبه‌های کتاب بازی که روی صندلی کناری قرار داشت فوت کرد و با نگاهی گلابه آمیز به تاریخ‌دان گفت: "هنوز هم دنبال این چیزهای قدیمی و رنگ و رو رفته‌ای؟ خسته نمیشی؟"

اولن بدون اینکه به بالا نگاه کند گفت: "خواهش می‌کنم جانی، اینجوری صفحه رو گم می‌کنی. اون کتاب که دستته، کتاب «چشم انداز دوران هیتلر» نوشته ویلیام استوارته که خوندنش هم خیلی سخته. از یه عالمه واژه استفاده کرده که توضیحی دربارشون نداده".

او با بداخلاقی اخمی به جانی کرد و گفت: "در مورد شرایط هم هیچ توضیحی نمیدن. خیلی غیر علمیه. توی بهرام وقتی که ما می‌خوایم کتابی رو شروع کنیم، می‌گیم که این لیست توضیحاتیه که در کتاب مورد استفاده قرار گرفته. وگرنه مردم چطوری می‌تونن ازش استفاده کنن. پوه! شما زمینی‌ها دیوونه‌اید".

۱) History

۲) Ullen

۳) John Brewster

-: "اوه، اولن! این چرنديات رو فراموش کن. چرا به من نگاه نمی کنی؟ اصلاً متوجه چیزی نشدی؟"
اولن آهی کشید، عینکش را برداشت، فکوره آن را تمیز کرد و با دقت سر جایش گذاشت. نگاه بی-
طرفانه‌ای به جانی کرد و گفت: "خوب، فکر کنم امروز لباسهای جدیدی پوشیدی. منظورت این بود؟"
-: "لباس جدید! فقط همین رو می تونی بگی، اولن. این یه یونیفورمه. حالا من یکی از اعضای گروه «دفاع
از خانه» هستم. او از جا برخاست و تصویری از شور و شوق پسرانه‌اش را به نمایش گذاشت."
اولن با بی علاقه‌گی پرسید: "حالا این گروه «دفاع از خانه» چی هست؟"
جانی آب دهانش را بلعید و با ناامیدی نشست و گفت: "می دونی، من واقعاً فکر می‌کنم نشنیدی که زمین
و ناهید یه هفته پیش با هم وارد جنگ شدن. حاضرم سر پول باهات شرط ببندم که نشنیدی."
اولن لبهای رنگ پریده و باریکش را به هم فشرد و گفت: "سرم شلوغ بود. روی بهرام هیچ جنگی وجود
نداره. یا حداقل دیگه وجود نداره. یه زمانی ما هم جنگ می‌کردیم، ولی این مال خیلی وقت پیشه. حالا فقط
تعداد کمی از ما باقی مونده و ما نمی‌جنگیم. هیچ شادی‌ای در جنگ وجود نداره". به نظر رسید که به خودش
لرزید و بعد با سرزندگی بیشتری گفت: "بگو ببینم جانی، از کجا می‌تونم معنی عبارت «عرق ملی» رو پیدا کنم؟
این من رو عقب انداخته. تا وقتی که این رو نفهمم نمی‌تونم جلوتر برم."
جانی از جا بلند شد، خنده‌ای پدرا نه کرد و گفت: "تو ناامید کننده‌ای پیرمرد حقه باز! نمی‌خوای برام
آرزوی موفقیت کنی؟ فردا دارم می‌زنم به فضا!"

-: "اوه! خطرناکه!"

جانی قهقهه‌ای زد و گفت: "خطر؟ خودت چی فکر می‌کنی؟"

-: "خوب، پس، دنبال خطر رفتن، کار احمقانه‌ایه. چرا می‌خوای اینکار رو بکنی؟"

-: "تو نمی‌فهمی، اولن. فقط برام آرزوی موفقیت کن و بگو که آرزو داری صحیح و سالم برگردم."
Isaac

-: "حتماً! من راضی به مردن هیچ کس نیستم". او دستانش را مشت کرد و گفت: "مراقب خودت باش
جانی، و قبل از اینکه بری، کتاب استوارت رو برام بیار. اینجا روی زمین همه چیز خیلی سنگینه. سنگین سنگین،
و واژه‌ها هیچ تعریفی ندارن".

او آهی کشید و دوباره بر سر کتابش برگشت و جانی آرام از اتاق خارج شد.

اولن زیر لب با حالتی خواب آلود گفت: "امان از دست این مردم وحشی! جنگ! فقط به فکر کشتن
همدیگه هستن". صدایش کم کم در غر غری محو شد و با چشمانش، انگشتان لاغرش را طول صفحه‌های کتاب
تعقیب کرد: *درست از لحظه‌ای که اتحاد دنیای آنگلو ساکسون تبدیل به یک موجودیت مستقل گشت و حتی از*

بهار سال ۱۹۴۱، که آشکارا سرنوشت...

:- "این زمینی‌ها دیوونه هستن!"

*

اولن روی پله‌های کتابخانه دانشگاه به سنگینی خودش را روی چوبهای زیر بغلش خم کرد و دستش را درمقابل نور وحشتناک خورشید زمین، محافظ چشمان اشک آلودش قرار داد.

آسمان آبی و بدون ابر بود. اما جایی فراتر از جو سیاره، کشتی‌هایی با بدنه فولادی ویراژ می‌دادند و در حال جنگ خصمانه‌ای بودند. و پایین بر روی شهر «باران مرگ» می‌بارید، بمبهای به شدت رادیو اکتیو که بی‌صدا و بی‌رحمانه فرود می‌آمدند و در هر کجا که به زمین می‌خوردند، دهانه‌هایی پنج متری ایجاد می‌کردند.

مردم شهر به پناهگاه‌ها هجوم برده بودند و خودشان را در اتاقکهای سربی که در زیر زمین قرار داشت، دفن کرده بودند. نگهبانان یونیفورم پوش، مردم آواره و سرگردان را به سمت پناهگاه هدایت می‌کردند و آنهایی که عقب افتاده بودند را تشویق به سرعت بیشتر می‌کردند.

حال و هوای حکومت نظامی بر همه جا حکم فرما بود.

:- "برو توی پناهگاه، بابابزرگ، بهتر بجنبی. می‌دونی که نمی‌تونی اونجا ایستی".

اولن به طرف نگهبانی که با او صحبت کرده بود برگشت و به آرامی افکارش را به وضعیت موجود برگرداند و گفت: "عذر می‌خوام مرد زمینی. ولی من توی دنیای بزرگ شما نمی‌تونم خیلی سریع حرکت کنم".

او چوب زیر بغلش را به پله‌های مرمرین زیر پایش کوبید و ادامه داد: "این چیزها خیلی سنگینن. اگه من قاطی بقیه مردم بشم، خورد و خمیر میشم".

او مؤدبانه از فراز قامت بلند و لاغرش لبخندی زد و نگهبان، چانه نتراشیده‌اش را مالید و گفت: "خیلی خوب بابابزرگ. من می‌تونم بهت کمک کنم. اگر چه شما اهالی بهرام... بیا اینجا و اون عصاها رو هم از سر راه بکش کنار".

با هن و هن، اولن را بغل کرد و گفت: "پاهات رو نزدیک بدن من نگه دار، چون می‌خوایم خیلی سریع حرکت کنیم".

نگهبان با بدن تنومندش در طول خطی از مردان زمینی به حرکت درآمد. اولن در اثر حرکت سریع در جاذبه زیاد، عضلات شکمش را منقبض کرد و چشمانش را بست. وقتی که چشمانش را باز کرد در گوشه‌ای نیمه تاریک از پناهگاهی با سقف کوتاه بود.

نگهبان او را به دقت روی زمین گذاشت و چوب‌های زیربغلش را تنظیم کرد و گفت: "خوب بابابزرگ، مراقب خودت باش".

اولن نگاهی به اطرافش انداخت و لنگ لنگان خودش را به نزدیکترین نیمکت در پناهگاه رساند. از پشت سرش صدای محزون به هم خوردن دری ضخیم و سربی به گوش رسید.

تاریخدان اهل بهرام از داخل جیبش دفترچه‌ای کهنه بیرون کشید و خیلی آهسته شروع به نوشتن کرد. به سر و صداهایی که در اطرافش بلند بود و به گفتگوی پر حرارتی که فضا را انباشته بود توجهی نشان نمی‌داد.

سپس با دیدن مردی که در کنارش نشسته بود و به او خیره شده بود، سرش را بالا آورد و با انتهای مداد، پیشانی چروکیده‌اش را خاراند. با حواس پرتی لبخندی به او زد و دوباره سرگرم نوشتن شد.

- "شما اهل بهرام هستین، درسته؟" همسایه‌اش سریع و با صدای زیری حرف می‌زد. او ادامه داد: "من زیاد از خارجی‌ها خوشم نمیاد ولی مخالفتی با اهالی بهرام ندارم. حالا این اهالی ناهید! اونها..."

صدای نرم اولن حرف او را قطع کرد: "من فکر می‌کنم نفرت کلاً چیز بدیهه. این جنگ خیلی ناراحت‌کننده، خیلی زیاد. این جنگ مزاحم کار و زندگی منه و شما زمین‌ها باید تمومش کنین. این طور فکر نمی‌کنی؟"

مرد زمینی با سماجت گفت: "تو می‌تونی بری توی پناهگاه قایم بشی. ما می‌خوایم سیاره‌ اونها رو زیر و رو کنیم و اون اهالی کثیف ناهید رو هم باهاش بفرستیم به جهنم!"

- "یعنی می‌خواین به شهرهاشون همونطور که اونها به اینجا حمله کردن، حمله کنین؟" اولن با این فکر نگاه جغدواری کرد و گفت: "فکر کردی این بهترین کاره؟"

- "لعنتی! آره. این..."

- "ولی ببین" - اولن یکی از انگشتان استخوانی‌اش را روی کف دست دیگرش گذاشت و مؤدبانه ادامه داد: "این آسون‌تر نیست که خود کشتی‌ها رو با سلاح جدا کننده بگیریم؟ فکر نمی‌کنی اینطور بهتر باشه؟ یا این مردم ناهید، اونها پرده‌ دفاعی ندارن؟"

- "این سلاحی که گفتی چی هست؟"

اولن فکری کرد و به دقت گفت: "گمون نکنم شما بهش بگین سلاح جدا کننده. ولی به هر حال من نمی‌دونم اونها چه سلاح‌هایی هستن. ما روی بهرام بهشون می‌گیم «اسکلینگ‌بگ» که به زبون شما میشه «سلاح جدا کننده». می‌دونستی؟"

بجز یک غر غر شدید زیر لبی، هیچ جواب مستقیمی به گوش نرسی. مرد زمینی رویش را از همراهش برگرداند و با بی‌قراری به دیوار روبرویش خیره شد.

اولن متوجه حالت تدافعی او شد و با خساک‌های شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "موضوع این نیست که من خیلی به این مسائل اهمیت میدم. موضوع اینه که جنگ یه دردسر بزرگه. باید تموم بشه". او آهی کشید و ادامه داد: "اما من اهمیتی نمیدم".

انگشتانش تازه مداد را گرفته بود و می‌خواست آن را در دفترچه‌ای که روی پایش گذاشته بود به حرکت درآورد که سرش را دوباره بلند کرد و گفت: "لطفاً بهم بگو اسم اون کشوری که هیتلر در اونجا مرد، چی بود؟ اسمهای زمینی شما بعضی وقتها خیلی پیچیده هستن. فکر کنم با حرف میم شروع می‌شد". همسایه‌اش نگاه زهرآگینی به او انداخت و دور شد. چشمان اولن با اخمی معماگونه او را تعقیب کرد. در آن هنگام آژیر سفید به صدا در آمد.

اولن گفت: "اوه، بله. ماداگاسکار. چه اسم خنده‌داری!"

*

یونیفورم جانی بروستر حالا یک یونیفورم جنگ زده بود. یقه و سرشانه آن چروک شده و در قسمت زانوها و آرنج ساییده شده بود.

اولن انگشتش را روی زخم خشنی که در طول بازوی راست جانی ایجاد شده بود کشید و گفت: "دیگه درد نمی‌کنه"؟

-: "چرند نگو! این فقط یه خراشه. اون ناهیدی که این کار رو کرد گرفتم و فرستادم پیش اجدادش!"

-: "زیاد توی بیمارستان موندی جانی"؟

-: "فقط یه هفته!" او سیگاری روشن کرد و کمی از گرد و خاک روی میز اولن را کنار زد و روی میز نشست و گفت: "بقیه وقتم رو با خونوادم گذروندم. گفتم یه دوری بزنم و تو رو هم بینم".

او به جلو خم شد و پوست چرم مانند گونه اولن را کشید و گفت: "نمی‌خوای بگی که خوشحالی که من رو دیدی"؟

اولن عینکش را برداشت و به مرد زمینی خیره شد و گفت: "جانی، چرا اینقدر از خوشحالی من در مورد دوباره دیدنت نامطمئنی که می‌خوای این رو در قالب واژه‌ها ادا کنم"؟ او مکثی کرد و بعد ادامه داد: "باید یه مطلب در این مورد بنویسم. شما زمینی‌ها باید چنین چیزهای احمقانه‌ای رو به هم بگین. و به هر حال، باورش هم نمی‌کنین. روی بهرام..."

همانطوری که حرف می‌زد به دقت عینش را پاک می‌کرد و بعد دوباره آن را به چشمش زد و گفت: "جانی، زمینی‌ها سلاح جدا کننده ندارن؟ من یه نفر رو توی پناهگاه دیدم که اصلاً نمی‌دونست دارم راجع به چی حرف می‌زنم".

جانی اخمی کرد و گفت: "من هم در این مورد چیزی نمی‌دونم. چرا این رو پرسیدی؟"
- "برای اینکه به نظرم عجیب اومد که شما مجبورین اینقدر سخت با مردم ناهید بجنگین. اون هم زمانی که اونها پرده‌های دفاعی ندارن که این حمله‌ها رو متوقف کنن. جانی، من می‌خوام که این جنگ تموم بشه. این پناهگاه رفتن‌ها باعث میشه از کارم بیفتم."
- "صبر کن، اولن، تند نرو. این سلاح جدا کننده چیه؟ یه سلاح تجزیه‌گره؟ تو راجع بهش چی می‌دونی؟"

- "من؟ من هیچی راجع بهش نمی‌دونم. فکر می‌کردم تو می‌دونی. به خاطر همین پرسیدم. توی تاریخ ما در بهرام اونها راجع به همچین اسلحه‌ای در جنگهای قدیمی حرف می‌زنن. ولی ما راجع به اون سلاح‌ها دیگه چیزی نمی‌دونیم. به هر حال هر چی که بود، چیز مزخرفی بود چون همیشه طرف مقابل در جنگ به چیزی فکر می‌کرد که در مقابل اون سلاح مقاومت کنه، و همه چیز دوباره مثل قبل می‌شد. جانی، می‌تونی بری پایین و یه نسخه از کتاب «آغاز عصر سفرهای فضایی» نوشته هیگینبادم رو درخواست کنی؟"

مرد زمین مشتش را به طرف اولن تکان داد و گفت: "اولن، تو یه داشمند بهرامی کوله فکری. درک نمی‌کنی که این مسئله مهمیه؟ زمین در حال جنگه! جنگ! جنگ! جنگ!"
- "خیلی خوب، پس جنگ رو متوقف کنید". در صدای اولن آزرده‌گی موج می‌زد. او ادامه داد: "روی زمین هیچ صلح و آرامشی نمونده. من آرزو داشتم که این کتابخونه مال من بود... جانی، مواظب باش. خواهش می‌کنم. داری چکار می‌کنی؟ داری من رو اذیت می‌کنی!"

- "متأسفم اولن، ولی تو باید با من بیای. می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم". جانی اولن ناتوان و معترض را روی صندلی چرخ‌دار انداخت و قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند به سرعت راه افتاد.
یک تاکسی موشکی در انتهای پله‌های کتابخانه ایستاده بود. راننده تاکسی و فضانورد، هر دو با هم صندلی را درون تاکسی گذاشتند. تاکسی با دنباله‌ای از دود به راه افتاد.
به هنگام شتاب گیری اولن به آرامی ناله می‌کرد اما جانی به او توجهی نکرد. او رو به راننده کرد و گفت:
"تا بیست دقیقه دیگه باید توی واشینگتون باشی. به چراغهای راهنما اهمیت نده".

*

منشی بی‌روح مشغول حرف زدن با لحنی خشک و یکنواخت بود: "دریادار کورساکوف^۱ همین الان شما رو می‌بینن".

۱) Admiral Korsakoff

جانی ته سیگارش را به زمین انداخت و آن را له کرد. با بی‌قراری نگاهی به ساعتش انداخت و شروع به غر غر کرد.

با شروع حرکت صندلی چرخ‌دار، اولن از آن خواب پر در دسر پرید. عینکش را تنظیم کرد و گفت:
"بالاخره اجازه دادن بریم تو، جانی؟"
:- "هیسیسیسی!"

نگاه بی تفاوت اولن روی اتافی که پر از اسباب و اثاثیه بود چرخید. نقشه بزرگی از زمین و سیاره ناهید بر روی دیوار بود و یک میز با شکوه در وسط اتاق قرار داشت. سپس نگاهش را به مرد کوتاه و خپل و ریش داری که پشت آن میز نشسته بود و به مرد لاغر و بلندی که موهای بور داشت و در کنار او ایستاده بود، انداخت.

مرد بهرامی با اشتیاقی ناگهانی سعی کرد روی پاهایش بایستد و گفت: "شما دکتر تورنینگ^۱ نیستین؟ من شما رو سال گذشته در پرینستون دیدم. من رو به خاطر نیارین؟ همون موقع بود که اونها به من دکترای افتخاری دادن."

دکتر تورنینگ قدم پیش گذاشت و محکم با او دست داد و گفت: "مسلماً! شما اون موقع راجع به روشهای تاریخی بهرام صحبت کردین. اینطور نیست؟"
:- "اوه! پس به خاطر دارین. خیلی خوشحالم. ولی برای من فرصت خیلی خوبیه که با شما ملاقات می‌کنم. به عنوان یه دانشمند به من بگین که عقیده شما در مورد این نظریه من که چشم انداز ناامنی اجتماعی در دوران هیتلر مستقیماً مربوط میشه به..."

دکتر تورنینگ لبخندی زد و گفت: "بعداً در این مورد با شما بحث می‌کنم، دکتر اولن. اما در حال حاضر دریادار کورساکوف از شما یه مقدار اطلاعات می‌خواد که میشه امیدوار بود به این وسیله جنگ به پایان برسه."
به محض اینکه چشمان کورساکوف به نگاه ملایم اولن افتاد، با لحنی خشک گفت: "دقیقاً! اگرچه شما اهل بهرام هستین، اما من فکر می‌کنم ترجیح میدین آزادی خواهان اصلی پیروز بشن و حاکمان مستبد ناهید به مجازات برسن."

اولن نگاه نامطمئنی به او کرد و گفت: "به نظرم آشنا میاد. ولی من زیاد مثل شما فکر نمی‌کنم. منظور شما اینه که شاید، جنگ به پایان برسه؟"
:- "همراه با پیروزی، بله."

۱) Dr. Thorning

-: "اوه، پیروزی! چه واژه احمقانه‌ای! تاریخ اثبات می‌کنه که جنگ‌هایی که بر اساس برتری جویی نظامی به وجود میان، پایه گذار جنگ‌های تلافی‌جویانه و انتقامی در آینده خواند بود. من شما رو به یه مقاله خیلی خوب در این مورد، نوشته جیمز کالکینز ارجاع میدم. این مقاله در سال ۲۰۵۰ نوشته شده".

-: "دکتر عزیز من!"

اولن صدایش را بالا برد و گفت: "برای پایان دادن به جنگ، یه پایان واقعی، شما باید به مردم ناهید بگین که نیازی به جنگ نیست. بیاید فقط با هم صحبت کنیم..."

صدای برخورد مشت به میز و بعد از آن دشنام زیر لبی بلند شد و دریادار گفت: "به خاطر خدا، دکتر تورنینگ، اون چیزی که می‌خوای رو ازش بکش بیرون. بهت پنج دقیقه وقت میدم".

تورنینگ خنده‌اش را فرو خورد گفت: "دکتر اولن. ما می‌خوایم بدونیم که شما از تجزیه‌گر چی می‌دونین؟"

اولن انگشتانش را روی میز گذاشت و با حالتی متعجب گفت: "تجزیه‌گر؟"

-: "همونی که راجع بهش با ستوان بروستر حرف زدین".

-: "هومم، آهان! منظور تون سلاح جدا کنندس. من هیچی راجع بهش نمی‌دونم. مورخین بهرام چند بار بهش اشاره کردن. ولی هیچ کدومشون از لحاظ فنی چیزی راجع بهش نمی‌دونستن. همین".

فیزیكدان مو بور صبورانه سری تکان داد و گفت: "می‌دونم. می‌دونم. ولی چیزی که اونها گفتن، چیه؟ اون چه نوع سلاحی بوده؟"

-: "خوب، اون جوری که اونها راجع بهش صحبت می‌کنن، سلاحی بوده که باعث میشده فلزات از هم جدا بشن. شما به چیزی که باعث میشه فلزات به هم پیوسته بمونن چی میگین؟"

-: "نیروهای درون مولکولی؟"

اولن اخمی کرد و بعد فکورانه گفت: "شاید. من واژه بهرامیش رو فراموش کردم. فقط یادمه که واژه طولانی‌ای بود. بگذریم. این سلاح، نیروهایی که فلزات رو یکپارچه نگه می‌داشت رو خنثی می‌کرد و از بین می‌برد و باعث می‌شد که فلز از هم بپاشه و تبدیل به پورد بشه. ولی فقط در مورد سه فلز کاربرد داشت. آهن، کبالت و -ام- یه فلز دیگه".

جانی فوراً و با صدایی آهسته گفت: "نیکل".

-: "بله، بله، نیکل".

چشمان تورنینگ می‌درخشید. او گفت: "آهان، فلزات فرّومغناطیسی. درون اینها میدانهای مغناطیسی وجود داره، مگه اینکه من یه ناهیدی احمق باشم. نظرت چیه اولن؟"

اولن آهی کشید و گفت: "عجب واژه زمینی احمقانه‌ای. حالا بذارید ببینیم. بیشترین چیزی که من راجع به این سلاح می‌دونم از کارهای هوگل بگه^۱. مطمئنم که توی کتاب «تاریخ فرهنگی و اجتماعی امپراتوری زمین» دیدمش. این به کار عظیم بیست و چهار جلدیه، ولی من همیشه فکر می‌کردم که اثر متوسطیه. روش بگ در ارائه مطالب..."

تورنینگ گفت: "خواهش می‌کنم. اون اسلحه..."

-: "اوه، بله! اون". او خودش را روی صندلی بالا کشید و با جدیت بیشتری افزود: "بگ راجع به الکتروسیته صحبت می‌کنه که خیلی سریع عقب و جلو میره. خیلی خیلی سریع و فشار اون... "اولن با ناامیدی مکثی کرد و اخمی به دیدار ریشو کرد و گفت: "من فکر می‌کنم که این واژه، فشار باشه، ولی مطمئن نیستم برای اینکه ترجمه خیلی مشکله. واژه بهرامی که ما براش به کار می‌بریم، کرانستارده. بدرتون می‌خوره?"

تورنینگ آه بلندی کشید و گفت: "فکر کنم منظور تون پتانسیل باشه، دکتر اولن."

-: "خوب، اگه شما این رو می‌گین، حتماً همینطوره. به هر حال این پتانسیل خیلی سریع تغییر می‌کنه و هر دو تغییر به طریقی با میدان مغناطیس هماهنگ میشه که ام-این همه چیزیه که من می‌دونم". سپس لبخند تردید آمیزی زد و ادامه داد: "حالا می‌خوام که برگردم. همین حالا. ممکنه؟"

دریادار پاسخی به او نداد. رو به دکتر تورنینگ کرد و گفت: "این چرت و پرتها برات معنی‌ای هم داره، دکتر؟"

فیزیکدان گفت: "خیلی کم. ولی من رو به یکی دو مورد راهنمایی می‌کنه. ما باید این کتاب بگ رو گیر بیاریم. ولی زیاد امیدوار کننده نیست. چون همون چیزهایی رو به ما میگه که همین الان شنیدیم. دکتر اولن، هیچ کتاب علمی‌ای روی سیاره شما وجود نداره!"

اولن با ناراحتی گفت: "نه دکتر تورنینگ. همشون بعد از حمله کالینیا نابود شدن. در بهرام ما زیاد به دانش اعتماد نداریم. تاریخ به ما نشون داده که از دانش، شادی بیرون نیما". او رو به زمینی جوان کرد و گفت: "جانی، بیا بریم. خواهش می‌کنم."

کورساکوف با حرکت دستش آن دو را مرخص کرد.

*

۱) Hogel Beg

اولن با دقت روی نوشته‌ای که خیلی ریز و تو در تو تایپ شده بود، خم شده بود و با علاقه به یکی از واژه‌ها می‌نگریست. بعد نگاه درخشانش را به جانی بروستر که دستش را روی بازو او گذاشته بود انداخت. پیشانی‌اش چینهای عمیقی برداشته بود.

جانی گفت: "اولن، توی دردسر افتادی."

-: "توی دردسر؟ برای چی؟ کتاب من قراره که معروف بشه. کل جلد اولش کامل شده بعد از یه مقدار برق انداختن، آمادس که چاپ بشه."

-: "اولن، اگه تو نتونی به دولت اطلاعات صریح در مورد شکافنده بدی، من نمی‌تونم پاسخگوی نتایجش باشم."

-: "ولی من که هر چی می‌دونستم رو گفتم؟"

-: "اینطور نیست. چیزی که گفتمی کافی نبود. تو باید چیزهای بیشتری به خاطر بیاری. مجبوری."

-: "ولی امکان نداره چیزی رو بدونی که اصلاً وجود نداره. این یه چیز بدیهیه". اولن روی صندلی صاف نشست و خودش را با عصا نگه داشت.

لبهای جانی از روی درماندگی کج و کوله شده بود. او گفت: "این رو می‌دونم. ولی تو باید درک کنی. اهالی ناهید کنترل فضا رو توی دستشون گرفتن. پادگانهای نظامی ما روی سیارک‌ها نابود شدن و هفته گذشته فوبوس و دیموس سقوط کردن. ارتباطات بین زمین و ماه قطع شده و خدا می‌دونه اسکادران کشتی‌های ماه تا کی می‌تونه مقاومت کنه. خود زمین به سختی امنیت داره و بمبارون اونها روز به روز شدیدتر میشه. اوه، اولن. این رو درک نمی‌کنی؟"

حیرت در نگاه اولن عمیق‌تر شد و گفت: "زمین داره شکست می‌خوره؟"

-: "خدای من! آره."

-: "پس تسلیم بشین. این یه کار منطقیه. اصلاً چرا جنگ رو شروع کردین؟ شما زمینی‌ها واقعاً احمقین."

جانی دندان قروچه‌ای کرد و گفت: "ولی اگه تجزیه‌گر رو داشته باشیم، شکست نمی‌خوریم."

اولن شانهای بالا انداخت و گفت: "اوه، جانی. این داستان تکراری رو تعریف نکن که خیلی خسته کنندس. شما زمینی‌ها ذهن یک سویه دارین. ببین، بیا یه کم از چیزی که نوشتم رو برات بخونم شاید حالت رو بهتر کنه. سوادت میره بالا."

-: "خیلی خوب، اولن. خودت این رو خواستی. اگه چیزی که تورنینگ می‌خواد رو بهش نگی، دستگیر

میشی و به دلیل خیانت محاکمت می‌کنن.

سکوتی برقرار شد و بعد اولن با لکنت زبان گفت: "خید خیانت! منظورت اینه که من خائتم؟! تاریخ‌دان عینکش را برداشت و با دست لرزانش آن را تمیز کرد و گفت: "این حقیقت نداره. نمی‌تونی من رو بترسونی".

- "اوه، من نه. کورساکوف فکر می‌کنه تو بیشتر از اون چیزی که گفتی، می‌دونی. اون مطمئنه که تو به این دلیل بهش چیزی نمیگی چون یا می‌خوای نرخت رو بالا ببری، یا اینکه قبلاً این راز رو به مردم ناهید فروختی!"

- "ولی تورنینگ..."

- "تورنینگ خودش هم اونقدرها امنیت نداره. اون باید به فکر جون خودش باشه. وقتی دولتهای زمین تحت فشار قرار می‌گیرن اونقدرها هم خوشنام یا منطقی نیستن". اشک ناگهان در چشمانش حلقه زد و گفت: "اولن، حتماً به کاری وجود داره که تو بتونی انجام بدی. الآن فقط تو مطرح نیستی. این کار برای زمینه".

اولن با لحن خشدارگی گفت: "اونها فکر می‌کنن که من اطلاعات علمی رو می‌فروشم؟ اینطوری دارن به من توهین می‌کنن؟ به صداقت علمی من؟ صدایش از شدت خشم بالا رفته بود و برای اولین بار از زمانی که جانی او را دیده بود، به خلق و خوی اولیه بهرامی‌اش برگشته بود. او ادامه داد: "حالا که اینطور شد، من هیچی نمیگم. بذار اونها من رو بندازن زندان یا به من شلیک کنن. ولی این اهانتشون رو نمی‌تونم فراموش کنم".

هیچ اشتباهی در جدیتی که در چشمان اولن موج می‌زد وجود نداشت. شانه‌های جانی از روی ناامیدی فرو افتاد. چراغ علامت در روشن شد اما او حرکتی نکرد.

اولن به نرمی گفت: "ببین کیه جانی. اونها اومدن دنبال من".

در عرض یک لحظه، اتاق پر از مردانی شد که یونیفورم سبز پوشیده بودند. دکتر تورنینگ و دو نفر که همراه او بودند، تنها کسانی بودند که لباس شخصی به تن داشتند.

اولن به سختی روی پاهایش ایستاد و گفت: "آقایون، لازم نیست چیزی بگین. من همین الآن شنیدم که شما فکر می‌کنید من چیزی که می‌دونم رو می‌فروشم. به پول می‌فروشم". در حالی که ذرات بزاقش به بیرون پاشیده می‌شد ادامه داد: "چنین چیزی قبلاً هرگز به من گفته نشده بود و من سزاوارش نبودم. اگه دلتون می‌خواد می‌تونین من رو فوراً زندانی کنین، ولی من چیزی نخواهم گفت. هیچ کاری هم با دولت زمین نخواهم داشت".

یکی از کارمندان یونیفورم پوش قدم به جلو گذاشت اما تورنینگ با حرت دستش او را به عقب فراخواند و با خوش خلقی گفت: "ای بابا، دکتر اولن. اینقدر تند نرو. من فقط اومدم اینجا که ازت پرسم چیز بیشتری به خاطر نیوردی؟ هر چی که باشه. کوچیک و بزرگش مهم نیست".

سکوت سنگینی پدیدار شد. اولن وزنش را روی عصایش انداخت اما همچنان با یکدندگی ایستاده بود.

دکتر تورنینگ با خونسردی روبروی میز اولن نشست و از روی توده‌ای از کاغذهای تایپ شده یکی را برداشت و گفت: "آهان، این همون دستنوشته‌ایه که بروستر جوون راجع بهش بهم گفته بود". او با کنجکاوی به آن خیره شد و ادامه داد: "خوب، البته تو می‌دونی که این طرز رفتار تو باعث میشه که دولت مجبور بشه که همه اینها رو توقیف کنه".

حالت سرسختانه اولن تبدیل به ترس و ناامیدی شد و گفت: "چی؟! و عصایش از دستش لغزید و به سنگینی روی صندلی افتاد.

فیزیکدان عصا را کنار زد و گفت: "دستت رو بکش کنار، دکتر اولن، من خودم مراقب این هستم". او ورقها را بر زد و گفت: "می‌بینی، اگه به دلیل خیانت دستگیر بشی، نوشته‌هاست تبدیل به مطالب خرابکارانه میشن".

اولن با صدای خشنی گفت: "خرابکارانه! دکتر تورنینگ. شما متوجه نیستین که چی دارین میگین. من... من برای این کار خیلی زحمت کشیدم. خواهش می‌کنم دکتر تورنینگ. دستنوشته من رو پس بدین".

تورنینگ ورقها را دور از دسترس او نگه داشت و گفت: "اگه..."

:- "ولی من نمی‌دونم".

چهره رنگ پریده تاریخ دان خیس عرق بود. صدایش قوی‌تر شد و گفت: "زمان! به من زمان بدین. اجازه بدین فکر کنم. ولی خواهش می‌کنم، به دستنوشته من آسیبی نرسونین".

انگشتان تورنینگ با حالتی دردآلود بر روی شانه اولن نشست. او گفت: "پس تو به من کمک کن. تا پنج دقیقه دیگه دستنوشته رو می‌سوزونم. اگه..."

:- "صبر کنین. بهتون میگم. یه جایی - نمی‌دونم کجا - گفته بود که اونها برای سیم کشی سلاح از فلز خاصی استفاده کرده بودن. نمی‌دونم چه فلزی ولی آب باعث صدمه دیدنش می‌شد و باید دور از آب می‌موند. همینطور هوا. اون..."

یکی از همراهان تورنینگ ناگهان فریاد زد: "قسم به سیاره برجیس، آره! رئیس کارهای آسپارتیه که در مورد سیم کشی سدیم در جو آرگون، پنج سال پیش انجام داد رو یادتونه..."

چشمان دکتر تورنینگ از شدت تفکر گود رفته بود. او گفت: "صبر کن! صبر کن! صبر کن! لعنتی! درست جلوی چشممون بود!"

اولن ناگهان جیغ کشید: "می‌دونم. این توی کارلستو بود. اون داشت درباره سقوط گالونی توضیح می‌داد که یکی از دلایل فرعی، کمبود اون فلز بود. و بعد به این نکته اشاره کرده بود که..."

او داشت با یک اتاق خالی حرف می‌زد. سپس از شدت شگفتی در سکوت فرو رفت.

سپس فریاد زد: "نوشته‌هام!" و دستنوشته را که اوراقش در کف اتاق پراکنده شده بود، برداشت. به زحمت سر جایش برگشت و با دقت کاغذهای مچاله شده را صاف کرد.

-: "وحشی‌ها! ببین با این کار علمی فوق‌العاده چکار کردن!"

*

اولن یک کشوی دیگر را باز کرد و در بین محتویاتش به جستجو پرداخت. سپس آن را بست و با بدخلقی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "جانی، فهرست کتابشناسی رو کجا گذاشتم؟ تو ندیدیش؟"

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و فریاد زد: "جانی!"

جانی بروستر گفت: "یه لحظه صبر کن، اولن. اونها الآن میان."

خیابانهای پایین انفجاری از رنگ بود. یونیفورم سبز پوشان نیروی دریایی در خطی طولانی، به کندی در طول خیابان رژه می‌رفتند. نقل و نباتی که مرم روی سر سربازان می‌ریختند ترق ترق به اطراف برخورد می‌کرد. صدای ضعیف غریب شادی جمعیت به گوش می‌رسید.

اولن غرق در فکر گفت: "آه. این مردم احمق! اون موقعی که جنگ شروع شده بود همینجوری خوشحال بودن و اون موقع هم از همین رژه‌ها برگزار کردن. حالا هم یکی دیگه. احمقانس". و خودش را روی صندلی انداخت.

جانی گفت: "دولت می‌خواد موزه جدید رو به افتخار تو نامگذاری کنه، مگه نه؟"

اولن به خشکی پاسخ داد: "بله". در حالی که روی میز به دنبال چیزی می‌گشت ادامه داد: "موزه جنگ اولن! و قراره با سلاح‌های باستانی پر بشه. از چاقوهای سنگی گرفته تا تفنگهای ضد هواپیما. این زمین بی‌اصالت شما اینجوری همه چیز رو با هم هماهنگ می‌کنه. پس این کتابنامه کدوم گوریه؟"

جانی در حالی که اوراقی را از جیب جلیقه اولن بیرون می‌کشید گفت: "بیا. پیروزی ما به خاطر سلاح

تو بدست اومد. شاید برای تو باستانی باشه ولی به هر حال یه جورهایی هم باهات هماهنگه."

-: "پیروزی! البته! فقط تا وقتی که سیاره ناهید خودش رو جمع و جور کنه و خودش رو دوباره برای

یه جنگ انتقام جویانه آماده کنه. تاریخ این رو نشون داده. ولی بی‌خیال. این حرفها فایده‌ای نداره". او در صندلی فرو رفت و ادامه داد: "بیا تا بهت پیروزی واقعی رو نشون بدم. بذار یه کم از جلد اول کتابم رو برات بخونم. می‌دونم، تازه چاپ شده."

جانی خندید و گفت: "شروع کن اولن. من الان آمادگی این رو دارم که همه دوازده جلد کتابت رو

گوش کنم. واژه به واژه رو."

اولن لبخندی زد و گفت: "اینجوری سوادت هم میره بالا!"

پایان



(۱) اولن در این داستان با نوعی لهجهٔ بهرامی حرف می‌زند و ترکیب حروف th را که تلفظ آن در زبان انگلیسی مانند تلفظ عربی حروف ذ و ث است را مانند حرف d تلفظ می‌کند (مثلاً Dorning به جای Thorning). از آنجا که در زبان فارسی، دو حرف یاد شده مانند حروف ز و س تلفظ می‌شوند، امکان برگردان این نوع لهجه به فارسی امکان نداشت. بنابراین لازم دانستم که چنین چیزی را در اینجا گوشزد نمایم. مترجم

همانطور که متوجه شدید، داستان «تاریخ» به پایان کار هیتلر اشاره می‌کند. این داستان در اولین روزهای سپتامبر ۱۹۴۰ نوشته شده است، روزهایی که به نظر می‌رسید هیتلر در اوج موفقیت قرار دارد. فرانسه شکست خورده و به اشغال در آمده و بریتانیا در تنگنا قرار گرفته بود و به نظر می‌رسید که احتمال نجات آن وجود ندارد. اما من همچنان مطمئن بودم که سرانجام حتماً شکست خواهد خورد. اگرچه تصور نمی‌کردم که کار او به خودکشی بکشد. فکر می‌کردم که مانند ناپلئون و قیصر، زندگی او در تبعید به پایان خواهد رسید و ماداگاسکار جایی بود که من برای او برگزیدم.

همچنین در این داستان به «باران مرگ» اشاره شده است. بمبهای به شدت رادیو اکتیوی که بی صدا و بدون وقفه فرو می‌افتند و در هر کجا که به زمین برخورد می‌کنند، دهانه‌های پنج متری ایجاد می‌کنند.

در زمانی که من این داستان را نوشتم، شکافت اتمی اورانیوم شناخته شده و به اطلاع عموم رسیده بود. من در این مورد چیزی نشنیده بودم، اگرچه در آن زمان من از این موضوع که واقعیت از تخیلات علمی من پیشی می‌گیرد، بی‌خبر بودم.

در ۲۳ اکتبر سال ۱۹۴۰ با کمبل ملاقات کردم و با او طرح یک داستان روباتی دیگر که می‌خواستم بنویسم، و نام آن «دلیل^۱» بود، را در میان گذاشتم. کمبل خیلی نسبت به آن مشتاق بود. برای نوشتن داستان کمی دردسر داشتم و چندین بار آن را شروع کردم، تا اینکه سرانجام داستان به پایان رسید و در رو ۱۸ نوامبر، آن را به جان ارائه دادم. او در روز بیست و یکم آن را پذیرفت و در شماره آوریل سال ۱۹۴۰ مجله استاوندینگ به چاپ رسید.

آن سومین داستان من بود که او پذیرفت و اولین داستانی که هیچ بازبینی برای آن درخواست نکرد. (در واقع او به من گفت که آنقدر از داستان خوشش آمده بود که تقریباً می‌خواست بابت آن به من پاداش هم بدهد).

با داستان «دلیل»، سری داستانهای «روبات پوزیترونیک^۲» پایه گذاری شد و همینطور دو شخصیت داستانی موفق من یعنی گریگوری پاول و مایک داناوان (که پیشرفته شده ترنر و اسنید در داستان «حلقه‌ای به دور خورشید» بودند) برای اولین بار ظاهر شدند. سرانجام

۱) Reason

۲) Positronic Robot

داستان «دلیل» و داستانهای دیگر این سری که بعد از آن نوشته شده بودند به همراه داستان «رابی» که کمبل آن را برگشت داده بود، در مجموعه داستان «من، روبات» به چاپ رسیدند. موفقیت داستان «دلیل» باعث نشد که داستانهای بعدی که به کمبل ارائه دادم، برگشت نخورند.

در ۶ دسامبر سال ۱۹۴۰، تحت تأثیر فصل و بدون توجه به اینکه داستانهای مربوط به کریسمس باید قبل از پایان ماه جولای به فروش برسند تا در شماره کریسمس به چاپ برسند، داستان «کریسمس در گانیمد» را شروع کردم. در روز بیست و سوم آن داستان را به او ارائه دادم، اما فصل تعطیلات روی حس قضاوت منتقدانه و تأثیری نگذاشته بود. او آن را برگشت داد.

سپس آن داستان را به پل ارائه دادم و همانطور که در آن سال قبلاً چند بار اتفاق افتاده بود، او داستان را پذیرفت. در این مورد به دلیلی که بعداً شرح خواهم داد، پذیرش داستان با شکست مواجه شد. سرانجام آن داستان را سال بعد به مجله استارتلینگ استوریز (داستانهای تکان دهنده) که مجله خواهر تریلینگ واندر استوریز بود، فروختم (۲۷ ژوئن سال ۱۹۴۱ که زمان مناسبی برای فروش آن بود).



مجله استارتلینگ استوریز شماره ژانویه ۱۹۴۲ که داستان «کریسمس در گانیمد» در آن به چاپ رسید

کریسمس در گانیمد^۱

اولاف جانسون^۲ برای خودش آواز می‌خواند و چشمان آبی‌اش که مانند چشمان چینی‌ها بود، به درخت چراغانی شده‌ای که در گوشه کتابخانه قرار داشت خیره شده بود. اگرچه کتابخانه بزرگترین فضا را در زیر گنبد به خود اختصاص داده بود، اما اولاف در آن لحظه احساس می‌کرد که به اندازه کافی جا ندارد. با اشتیاق سرش را داخل صندوقچه‌ای که کنارش بود کرد و اولین رول کاغذ کشی قرمز و سبز را بیرون آورد. او صبر نکرد تا پیرسد که چه نوع فوران احساساتی باعث شده بود که روح تازه‌ای به «شرکت صنایع تولیدات گانیمد» دمیده شود و یک کشتی پر از وسائل تزئینی کریسمس را به گنبد بفرستد. او با طبع خونسردش، خود را به سمت رئیس تزئینات کریسمس منصوب کرده بود.

اخمی کرد و زیر لب ناسزایی گفت. چراغ هشدار نشست عمومی با حالتی عصبی به صدا در آمده بود. با آزرده‌گی چکش و رول کاغذ کشی را سر جایش گذاشت، خرده ریزه‌هایی که لای موهایش رفته بود را بیرون کشید و از اتاق خارج شد و به سمت اقامتگاه افسران رفت.

وقتی که اولاف وارد شد، فرمانده اسکات پلهم^۳ در صندلی دسته دار مخصوصش در انتهای میز فرو رفته بود. انگشتان کوتاه و کلفتش با ریتمی نامنظم روی سطح شیشه‌ای میز ضرب گرفته بودند. اولاف بدون ترس با چشمان خشمگین فرمانده روبرو شد، چرا که در طی بیست گردش قبل گانیمد به دور برجیس، بخش زیر نظر او مرتکب هیچ کار اشتباهی نشده بود.

۱) Christmas On Ganymede

۲) Olaf Johnson

۳) Scott Pelham

اتاق به سرعت پر از مردان دیگر شد و چشمان پلهام با یک گردش همه را شمرد و نگاهش خشن تر شد. او گفت: "خوب، همه اینجا هستند. آقایون، ما با یه بحران روبرو هستیم".

همه‌مهمه مبهمی در گرفت. اولاف به سقف نگاه می‌کرد و خیالش راحت بود. شهر گنبدی به طور متوسط در هر بار گردش یک بار با بحران روبرو می‌شد. گاهی اوقات این بحران منجر به بالا رفتن ناگهانی اوکسایت جمع آوری شده می‌شد، یا پایین آمدن کیفیت تولید برگهای کارن. به هر حال او هنگام شنیدن حرفهای بعدی، خودش را جدی نشان می‌داد.

پلهام با صدای باریتون عمیقش که وقتی عصبانی بود به طرز ناخوشایندی خشن‌دار می‌شد گفت: "در ارتباط با این بحران، یه سؤال برای من پیش اومده. کدوم کودن کثیفی برای اون اوسی‌های لعنتی قصه‌های کودکانه تعریف کرده؟"

اولاف که فوراً در کانون توجهات قرار گرفته بود گلویزش را صاف کرد. سیبگ گلویزش با حالتی هشدار آمیز بالا و پایین رفت و پیشانی‌اش مانند تخته رختشویی، چین و چروک برداشت و به خود لرزید. با لکنت زبان گفت: "من... من..." و بلافاصله ساکت شد. با انگشتان بلندش، حرکتی عذرخواهانه انجام داد و گفت: "منظورم اینه که من دیروز اون بیرون بودم، بعد از باگیری -ام- آخرین محموله برگهای کارن. اون اوسی‌ها خیلی کند کار می‌کردن. به خاطر همین..."

پلهام لبخندی زد و با ملایمتی غلط انداز گفت: "با اون بومی‌ها درباره بابا نوئل حرف زدی، اولاف؟"

لبخند پلهام بی‌شبهت به نگاه زهرآلود یک گرگ نبود. اولاف با حالتی عصبی سر تکان داد.

-: "اوه، که اینطور! خوب، خوب، پس تو براشون قصه بابا نوئل رو تعریف کردی. گفتی که از آسمون با

سورتمه میاد و هشت تا گوزن هم سورتمش رو می‌کشن، هان؟"

اولاف با ناراحتی گفت: "خوب -ام- مگه اینطوری نییاد؟"

-: "بعد برای اینکه مطمئن بشی هیچ اشتباهی پیش نییاد، براشون عکس اون گوزنها رو هم نقاشی

کردی. بعد هم گفتی که بابا نوئل ریش بلند و سفید داره و لباس قرمز با حاشیه‌دوزی سفید می‌پوشه".

اولاف با چهره‌ای متعجب گفت: "آره، درسته".

-: "و اینکه یه کیسه گنده داره که تا خرخره پر از هدیه برای پسرها و دخترهای کوچولوئه، و از لوله

بخاری میاد پایین و هدیه‌ها رو میذاره توی جوراب بچه‌ها".

-: "همینطوره".

-: "این رو هم بهشون گفتی که چیزی نمونده که راه بیفته، نه؟ گانیمد یه دور دیگه بزنه، اون میاد پیش

ما".

اولاف لبخند ضعیفی زد و گفت: "بله فرمانده. می‌خواستم بهتون بگم. آخه من دارم درخت کریسمس رو درست می‌کنم و..."

-: "خفه شو!" فرمانده با حالتی خشن و سوت مانند نفسش را بیرون داد و گفت: "می‌دونی اون اوسی‌ها دارن به چی فکر می‌کنن؟"
-: "نه فرمانده".

پلهام در طول میز به سمت اولاف خم شد و فریاد زد: "اونها می‌خوان که بابا نوئل بیاد پیششون!"
یک نفر زیر خنده زد و با نگاه خشمگین فرمانده آن را تبدیل به سرفه کرد.
-: "و اگه بابا نوئل نیاد پیششون، اوسی‌ها کار رو متوقف می‌کنن". او تکرار کرد: "کاملاً متوقف. اعتصاب می‌کنن".

این بار کسی نخندید که آن را تبدیل به سرفه کند. اگر کسی در گروه به آن موضوع فکر می‌کرد، هیچ کدام آن را بروز ندادند. اولاف فکرش را به زبان آورد: "ولی سهمیه تولید چی میشه؟"
پلهام با عصبانیت گفت: "بله، چی میشه؟ می‌خوای عکسش رو برات بکشم؟ شرکت باید هر سال صد تن تنگستن تولید کنه، هشتاد تن برگهای کارن و پنجاه تن هم اوکسایت، وگرنه جوازش رو از دست میدن. فکر نکنم کسی اینجا باشه که این رو ندونه. اونوقت این اتفاق زمانی میفته که فقط به اندازه دو گردش گانیمد تا آخر سال باقی مونده و ما پنج درصد از میزان پیش‌بینی شده عقبیم".
سکوتی مطلق و وحشتناک پدیدار شد.

-: "و حالا اوسی‌ها می‌گن کار نمی‌کنن مگه اینکه بابا نوئل رو ببینن. اگه کار نکنن، تولیدی در کار نیست، جوازمون باطل میشه و شغلمون رو از دست میدیم. تحویل بگیر، کودن احمق! اگه شرکت جوازش رو از دست بده، ما هم پر درآمد ترین شغل کل منظومه شمسی رو از دست میدیم. باید ببوسیم و بذاریمش کنار، آقایون. مگه اینکه..."

او مکثی کرد و نگاه خشمگینی به اولاف انداخت و ادامه داد: "مگه اینکه تا گردش بعدی یه سورتمه پرنده داشته باشیم با هشت تا گوزن و یه بابا نوئل. و به تمام نقطه‌های کیهانی حلقه‌های زحل قسم، باید این چیزها رو گیر بیاریم. مخصوصاً بابا نوئل رو".
رنگ از چهره ده نفر پرید.

یک نفر با صدای قورباغه ماندی گفت: "شخص خاصی رو در نظر دارین فرمانده؟"
-: "بله. در واقع یکی رو در نظر دارم".

پلهام روی صندلی‌اش ولو شد. اولاف جانسون ناگهان احساس کرد که خیس عرق شده است، چرا که خود را در حالی یافت که داشت به انگشت فرمانده نگاه می‌کرد که به سمت او اشاره رفته بود. او با ترس و لرز گفت: "ولی فرمانده..."

انگشت فرمانده تکان نخورد.

*

فرمانده قدم به اتاق جلویی گذاشت. ماسک اکسیژن و کپسول سردی را که به آن متصل شده بود را از صورتش برداشت. لباسهای پشمی‌اش را یکی بعد از دیگری بیرون آورد و سرانجام با آه خفیفی پوتین‌های فضایی بالای زانویش را از پایش درآورد.

سیم پیرس^۱ بازرسی دقیقش از برگهای کارن تولیدی را متوقف کرد و از پشت عینک نگاه امیدوارانه‌ای به او انداخت و پرسید: "خوب؟"

پلهام شانهای بالا انداخت و گفت: "من بهشون قول بابا نوتل رو دادم. چه کار دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟ سهمیه شکرشون رو هم دو برابر کردم. فعلاً برگشتن سر کارشون".

-: "منظورت تا وقتی که متوجه بشن بابا نوتل اینطرفها آفتابی نمیشه". پیرس صاف ایستاد و یک برگ بلند کارن را با حالتی تأکید آمیز جلوی صورت پلهام تکان داد و گفت: "این احمقانه‌ترین چیزیه که تا به حال شنیدم. اصلاً همچین چیزی شدنی نیست. بابا نوتل اصلاً وجود نداره".

-: "سعی کن این رو به اوسی‌ها بگی". پلهام خودش را روی صندلی انداخت. کاملاً رنگ پریده و بی حال شده بود. گفت: "بنسن^۲ داره چکار می‌کنه؟"

-: "منظورت همون سورتمه پرنده‌ایه که گفت می‌تونه درست کنه؟" پیرس برگ را در نور گرفت و با حالتی منتقدانه به آن خیره شد و گفت: "اگه از من پیرسی، میگم که اون یه آدم خل و چل و دیوونس. پیر خرفت از صبح رفته طبقه پایین و همونجا مونده. تا جایی که من می‌دونم یه تخریبگر برقی رو تیکه تیکه کرده. اگه اتفاقی بیفته، دیگه اکسیژنی نخواهیم داشت".

پلهام به سنگینی از جا برخاست و گفت: "خوب، حداقل فکر می‌کنم بتونم کیسه پر از هدیه رو آماده کنم. این آسون‌ترین کار توی این قضیسه. من دارم میرم پایین".

او با گامهایی سنگین خارج شد و در را محکم پشت سرش کوید.

۱) Sim Pierce

۲) Benson

در طبقه پایین او با حیرت نگاهی به اطراف انداخت، چون کف اتاق پر از قطعات جدا شده یک ماشین کروم و فولادی درخشان بود. کمی طول کشید تا تشخیص دهد که آن قطعات، روز قبل به عنوان یک تخریبگر برقی به هم پیوسته بودند. چیزی که در وسط اتاق ناجور به نظر می‌رسید، یه سورتمه چوبی بود که بر روی چرخهای آهنی زنگ زده‌ای قرار گرفته بود. از زیر آن صدای برخورد چکش به گوش می‌رسید.

پلهام صدا زد: "آهای، بنسن!"

یک چهره عبوس و خیس از عرق از زیر سورتمه بیرون آمد و به همراه آن بوی تنباکوی جویدنی همیشگی بنسون به هوا برخاست.

او با لحنی اعتراض آمیز گفت: "برای چی اینجوری داد می‌زنی؟ مگه نمی‌بینی چه کار حساسی دارم انجام میدم؟"

پلهام گفت: "این چه دستگاه مزخرفیه که سر هم کردی؟"

-: "سورتمه پرندس. ایدش هم از خودمه". چشمانش از شدت اشتیاق برق زدند و همینطور که حرف می‌زد، آب دهانش به همراه مقداری از تنباکو از دهانش سرزیر شد و به سمت چانه‌اش رفت. او ادامه داد: "این سورتمه رو زمان قدیم آوردن اینجا. مال اون موقعیه که فکر می‌کردن سطح گانیمد هم مثل قمرهای دیگه برجیس پوشیده از برفه. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که چند تا از دفع کننده‌های جاذبه رو از ته تخریبگر باز می‌کردم و روی سورتمه نصب می‌کردم. اینطوری وقتی جریان برقرار بشه، سورتمه بی‌وزن میشه. جتهای هوای فشرده هم بقیه کارها رو انجام میدن."

فرمانده با تردید لب پایینی‌اش را گاز گرفت و گفت: "کار هم می‌کنه؟"

-: "معلومه که کار می‌کنه! بعضی‌ها به فکر استفاده از دفع کننده برای سفرهای هوایی افتاده بودن، ولی مؤثر نبود. مخصوصاً جایی که جاذبه زیاد باشه. ولی اینجا روی گانیمد که جاذبه یک سومه و هوا خیلی رقیقه، یه بچه هم می‌تونه این رو راه بندازه. حتی جانسون هم می‌تونه با این کار کنه اگرچه من اصلاً ناراحت نمیشم اگه بیفته و اون گردن لعنتیش بشکنه!"

-: "خیلی خوب. ولی ببین، ما یه عالمه از این چوبهای بنفش بومی داریم. برو چارلی فین^۱ رو پیدا کن و بهش بگو که برای سورتمه یه پایه از اون چوبها بسازه. پایه باید تا شش متر جلوتر از خود سورتمه باشه. با تسمه و یراق کامل."

بنسن ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و با بدخلقی گفت: "این برای چیه، فرمانده؟"

۱) Charlie Finn

پلهام با خنده‌ای پارس مانند گفت: "اون اوسی‌ها انتظار گوزن هم دارن، و باید گوزن هم براشون تهیه کنیم. اون حیوونها باید به یه چیزی بسته شده باشن دیگه!"

-: "حتماً. ولی یه دقیقه صبر کن. روی گانیمد که گوزن نداریم."

فرمانده پلهام مکثی کرد و مانند هر وقت دیگر که به اولاف جانسون فکر می‌کرد، چشمانش را با حالتی ناخوشایند تنگ کرد و گفت: "اولاف رفته بیرون تا هشت تا خارپشت گانیمدی برامون بگیره. اونها چهار تا پا دارن، یه سر و یه دم هم دارن. از سر اوسی‌ها هم زیاده."

مهندس اطلاعات داده شده را جوید و خنده‌ی کریه‌ی کرد و گفت: "خوبه. امیدوارم که اون ابله از کارش لذت ببره."

پلهام گفت: "من هم همینطور."

و هنگامی که بنسن با نگاهی خبیثانه به زیر سورت‌مه لغزید، با حالتی شق و رق آنجا را ترک کرد.

*

اگرچه توصیف فرمانده از خارپشت گانیمدی موجز و عاری از اشتباه بود، اما به جزئیات آن نپرداخته بود. مثلاً آن خارپشت یک پوزه بلند و متحرک، دو گوش بلند که به آرامی به عقب و جلو حرکت می‌کرد و دو چشم بنفش خیلی زیبا داشت. انواع نر آن جانوران ردیفی از خارهای زرشکی روی ستون مهره‌های خود داشتند که مورد توجه گونه‌های ماده قرار می‌گرفت. همه اینها را با یک دم فلس دار عضلانی و مغزی در حد متوسط ترکیب کنید، آنوقت یک خارپشت گانیمدی خواهید داشت، یا حداقل می‌توانستید داشته باشید اگر بتوانید یکی از آنها را گیر بیندازید.

این دقیقاً همان فکری بود که به ذهن اولاف رسید. او دزدانه از میان تخته سنگهایی که مستقیم به سمت گله‌ای بیست و پنج تایی از خارپشتها که مشغول چریدن ریشه‌های زمخت و پراکنده بودند می‌رفت، پایین می‌آمد. نزدیکترین خارپشت به بالا نگاه کرد و اولاف را دید که پوشیده در خز در حالی که ماسک اکسیژن صورتش را از شکل انداخته بود، به او نزدیک می‌شد. از آنجا که آن خارپشتها هیچ دشمن طبیعی نداشتند، فقط نگاهی از سر بی‌علاقگی به او انداختند بدون ترس به ادامه‌ی جویدن ریشه‌ها پرداختند.

اولاف از کاری که پیش رویش قرار گرفته بود، تنها تصویری کلی داشت. او در جیبش گشت و یک تکه قند بیرون آورد، آن را جلو گرفت و گفت: "بیا اینجا، پیش پیش پیش پیش!"

گوشهای نزدیکترین خارپشت ناگهان سیخ شد. اولاف جلوتر آمد و دوباره قند را بالا آورد و گفت: "بیا"

اینجا رئیس! جون من بیا!"

خارپشت متوجه قند شد و چشمانش را به طرف آن برگرداند. پوزه‌اش را جلو گرفت و آخرین لقمه از علفهایی که در دهانش بود را بلعید و یورتمه کنان پیش آمد. در حالی که گردن کشیده بود، بو می‌کشید. بعد با یک حرکت سریع و کاملاً حرفه‌ای، به سمت دست جلو آمده اولاف پرید و قند را با دهانش از دست او گرفت. دست دیگر اولاف با صدایی سوت مانند جلو آمد و بر روی هیچ، بسته شد.

اولاف آزرده خاطر تکه قند دیگری در آورد و گفت: "بیا جلو شازده! بیا جلو ارباب!"

خارپشت از ته گلویش صدایی آرام و لرزان خارج کرد. آن صدایی از روی لذت بود. ظاهراً هیولایی که در مقابلش قرار داشت، دیوانه شده بود و قصد داشت به او از آن عصاره لذت بخش همیشگی بدهد. او دوباره قند را قاپید و به همان سرعت دفعه قبل عقب نشینی کرد. اما از آنجا که اولاف این بار دستش را محکم گرفته بود، خارپشت نیمی از انگشتش را هم گاز گرفت.

اولاف با ناراحتی فریادی کشید. اگرچه دستش در دستکش بود اما می‌توانست فشار دندانهای خارپشت را حس کند.

جسورانه به سمت خارپشت پیش رفت. چیزهایی وجود داشت که باعث می‌شد خونش به جوش بیاید و شجاعت باستانی وایکینگی‌اش را به یاد بیاورد. گاز گرفته شدن انگشت، آن هم توسط یک حیوان غیر زمینی، یکی از اینها بود.

خارپشت نگاه تردید آمیزی کرد و چند قدم به عقب برداشت. هیچ مکعب سفید دیگری در کار نبود که به او تقدیم شود و او کاملاً مطمئن نبود که چه اتفاقی قرار است بیفتد. وقتی که دو دست دستکش پوش پایین آمد و گوشه‌هایش را گرفت و کشید، آن نگاه تردید آمیز از بین رفت. جیغ بلندی کشید و چند قدم به جلو کشیده شد.

خارپشتها موجودات بسیار مغروری هستند و دوست ندارند کسی گوشه‌هایشان را بکشد. مخصوصاً زمانی که چند خارپشت دیگر که در بین آنها تعدادی ماده مجرد هم حضور داشته باشند، به دور او حلقه زنده باشند و او را تماشا کنند.

مرد زمینی به سمت عقب افتاد و برای چند لحظه در همان موقعیت باقی ماند. در همین حین، خارپشت هم با حالتی موقرانه چند قدم عقب رفت و اجازه داد تا جانسون روی پا بایستد.

خون وایکینگی اولاف همچنان در حال غلیان بود. از آنجا که روی کپسول اکسیژن افتاده بود، پشتش درد می‌کرد. کمی محل ضرب دیده را مالید و درحالی که میزان جاذبه اندک گانیمد را از یاد برده بود، از جا پرید و از ارتفاع یک و نیم متری پشت خارپشت رد شد.

در چشمان آن حیوان نگاه تحسین آمیزی موج می‌زد چرا که پرش اولاف بسیار باشکوه بود. اما به همان اندازه متعجب هم بود. به نظر می‌رسید به چنین مانووری نیاز نباشد.

اولاف دوباره به پشت افتاد و کپسول اکسیژن دوباره به همان محل از پشتش برخورد کرد. کم کم احساس شرمندگی می‌کرد. صدایی از حلقه آن جانوران به گوش می‌رسید که بی شباهت به صدای هر هر خندیدن نبود.

اولاف به تلخی زیر لب گفت: "آره، بخندین. من هنوز کارم رو باهاتون شروع نکردم". او آهسته و به دقت به خارپشت نزدیک شد. دوری زد و آماده شروع حرکت شد. خارپشت هم همین کار را کرد. اولاف حمله دروغینی کرد و خارپشت جا خالی داد. بعد خارپشت روی دو پای عقبی خود بلند شد و اولاف جا خالی داد.

از نظر اولاف این حرکت او توهین آمیز بود. به نظر می‌رسید صدای خشک «اررررر» که از گلوی خارپشت خارج می‌شد، فاقد روح برادرانه‌ای است که معمولاً در زمان کریسمس به وجود می‌آید. صدای فیششش ناگهانی‌ای شنیده شد و اولاف احساس کرد چیزی درست پشت گوشش به جمجمه‌اش کوبیده شد. این بار او به عقب پرید و روی پس گردنش به زمین خورد. صدای سمفونی شیبه از تماشاچیان برخاست و خارپشت با حالتی پیروزمندانه دم خود را تکان داد. اولاف سرش را تکان داد تا از شر ستاره‌هایی که دور سرش می‌چرخیدند خلاص شود و روی پاهای لرزانش ایستاد.

با لحنی اعتراض آمیز گفت: "ببین، استفاده از دم، خطا محسوب میشه!" خارپشت دمش را به سمت او پرت کرد و اولاف به عقب پرید. بعد مانند بازیکنان فوتبال خودش را به جلو پرت کرد و یکی از پاهای خارپشت را گرفت و احساس کرد که آن جانور به پشت به زمین خورد و فریادی خشم آلود سر داد.

حالا نوبت عضلات زمینی بود تا در مقابل عضلات گانیمدی عرض اندام کند و اولاف تبدیل به مردی شد که قدرتی خشمگینانه داشت. او کمی تقلا کرد و خارپشت خودش را در حالی یافت که در میان عضلات شانه آن غریبه گرفتار شده است.

خارپشت با حالتی اعتراض آمیز سر و صدا می‌کرد و سعی می‌کرد تا اعتراضش را با حرکات شلاق مانند دمش، به اثبات برساند. اما در موقعیت ناجوری بود و ضربات دمش بدون هیچ آسیبی به سر اولاف برخورد می‌کرد.

خارپشتهای دیگر با ناراحتی راه را برای مرد زمینی باز کردند. معلوم بود که آنها دوستان خارپشت اسیر شده هستند و از اینکه می‌دیدند او مبارزه را باخته، متنفر بودند. آنها با حالتی فیلسوف مآبانه بر سر غذای خود برگشتند و تن به قضا و قدر دادند.

در آن سوی صخره‌ها، اولاف به غاری که قبلاً آماده کرده بود رسید. او مقداری از مسیر را به صورت دولا طی کرد تا به جایی رسید که بتواند روی سر خارپشت بنشیند و او را با طناب ببندد تا فرار نکند. چند ساعت بعد که هشتمین خارپشت را به آنجا می‌آورد، صاحب روشی برای گرفتن خارپشتهای شده بود که در اثر تمرین زیاد به دست آمده بود. حالا می‌توانست نشان کمند اندازی کابوی‌ها در زمین را تصاحب کند. همچنین می‌توانست به باربران بندر درس فشرده‌ی باربری هم بدهد.

*

یک شب به کریسمس مانده بود و همه زیر گنبد جمع شده بودند. صدای کرکننده و حیرت‌انگیزی از هیجان، مانند صدای انفجار یک نواختر به گوش می‌رسید. دور و اطراف سورت‌مه که بر روی پایه ساخته شده از چوب بنفش نصب شده بود، پنج مرد در حال بستن یک خارپشت به تسمه و یراق سورت‌مه بودند.

خارپشت در برابر چند چیز از خود سرسختی نشان می‌داد و یکی از سرسختانه‌ترین آنها این بود که او هرگز به جایی که نمی‌خواست، نمی‌رفت. او این موضوع را با کوبیدن، سر، دم، سه تا از خارها و چهار پایش به هر کجا که می‌توانست و با تمام قدرتی که داشت، اثبات کرد.

اما مردان زمینی مقاومت کردند و هیچ رحمی از خود نشان ندادند. با صدایی نفرت‌بار و لرزشی عذاب‌آور، سرانجام خارپشت به پایه سورت‌مه منتقل شد، کشان کشان به محل بسته شدن برده شد و در نهایت ناامیدی و بیچارگی به تسمه و یراق بسته شد.

پیتر بنسن فریاد زد: "اوکی! اون بطری رو رد کن بیاد".

بنسن در حالی که با یک دست پوزه خارپشت را گرفته بود، با دست دیگرش بطری را زیر آن تکان تکان داد. خارپشت لرزید و زوزه وحشتناکی کشید. بنسن چند قطره از مایع درون بطری را در گلوی جانور ریخت. صدای بلعیدن از گلوی جانور شنیده شد و با حالتی رضایتمندانه، شیهه کوتاهی کشید. خارپشت برای گرفتن مقدار بیشتری از آن مایع گردنش را دراز کرد.

بنسن آهی کشید و گفت: "این بهترین براندی مون بود".

او بطری را در دهان خارپشت کج کرد و نیمی از آن را خالی نمود. خارپشت با چشمانی که در حدقه‌اش به سرعت می‌چرخید کاری کرد که به نظر می‌رسید تلاشی باشد برای رقص و پایکوبی. البته زیاد طول نکشید

چرا که متابولیسم موجودات گانیمدی خیلی سریع نسبت به الکل واکنش نشان می‌داد. عضلاتش به دلیل مستی گرفته بود و با یک سسکه بلند، روی پاهایش آرام گرفت.

بنسین فریاد زد، بعدی رو بکش و بیار.

در عرض یک ساعت هشت خارپشت تبدیل به مجسمه‌هایی بی حرکت شده بودند. چوبهای چنگال ماندی به جای شاخ به سرشان بسته شده بود. کاری ناشیانه و سرهم بندی شده بود اما چاره‌ای جز این نبود.

همین که بنسن دهانش را باز کند تا پیرسد که اولاف کجاست، آن گرانمایه، کت بسته در میان سه نفر از افراد پیدایش شد، و مانند همان خارپشتها به شدت مقاومت می‌کرد. اما اعتراض او بر خلاف خارپشتها، کاملاً فصیح و با صدای بلند بود. نعره کشان گفت: "من با این لباسها هیچ جا نمی‌رم. می‌شنوین؟"

البته اعتراض به جایی بود. حتی در بهترین حالت هم اولاف آنقدرها احساس برانگیز نبود. اما در آن شرایط ترکیبی بود از کابوس یک خارپشت و طرح اولیه‌ای که پیکاسو ممکن بود از یک پیرمرد بکشد.

او لباس سنتی بابا نوئل را پوشیده بود. لباسهایش به قرمزی کاغذ توالتهای قرمزی بود که به لباس فضاییش دوخته شده بودند. خز سفید کتتش از جنس گلوله‌های پنبه‌ای بود. ریشش هم از جنس همان پنبه‌ها بود که با چسب روی یک تکه پارچه چسبانده و با حالتی شل و ول به گوشهایش آویزان کرده بودند. ماسک اکسیژن را هم روی صورتش نصب کرده بودند.

اولاف را جلوی آینه نبرده بودند اما مابین چیزی که او می‌دید و چیزی که فکر می‌کرد یک دنیا فاصله وجود داشت.

کشان کشان و به زور او را به سمت سورتمه بردند. در حالی که اولاف به خود می‌پیچید و می‌لولید و سر و صدا می‌کرد، دیگران هم به کمک آمدند.

اولاف با صدایی نامفهوم گفت: "ولم کنین. ولم کنین. اگه راست می‌گین، یکی یکی بیان جلو. بیاین". او سعی کرد خودش را از جایی که وحشت داشت دور کند اما چندین دستی که او را نگه داشته بودند، حتی اجازه ندادند انگشتش را تکان دهد.

بنسن دستور داد: "برو تو!"

اولاف بریده بریده گفت: "برو به جهنم! من که نمی‌رم جایی که مجبور بشم برای خودکشی میون بر بزنم. شما هم می‌تونین این سورتمه پرندۀ لعنتی تون رو..."

بنسن حرف او را قطع کرد و گفت: "گوش کن. فرمانده پلهام اون طرف منتظرته. اگه تا نیم ساعت دیگه سوار سورتمه پیدات نشه، زنده زنده پوستت رو میکنه".

-: "فرمانده پلهام اگه می‌تونه خودش سوار سورتمه بشه و ..."

:- "به شغل فکر کن! به این صد و پنجاه هفته فکر کن. به هر سالی که ممکنه پولی گیرت نیاد فکر کن. به هیلدا فکر کن که روی زمینه و حاضر نیست با تو که شغل رو از دست دادی ازدواج کنه، به همه اینها فکر کن."

جانسون غر غر کنان به فکر فرو رفت. بعد از کمی فکر، سوار سورتمه شد، در کیسه را با طناب بست و موتورهای ضد جاذبه را روشن کرد. سپس جتهای هوا را باز کرد که صدای وحشتناک آنها بلند شد. سورتمه به جلو می‌شتافت و او در برابر وسوسه عقبگرد کردن و خارج شدن از سورتمه با ریشی که از صورتش آویزان بود، مقاومت کرد. در حالی که دو طرف سورتمه را محکم گرفته بود، تپه‌های اطراف را تماشا می‌کرد که با هر حرکت نامتعادل سورتمه بالا و پایین می‌رفتند.

با درخواستن باد، حرکت موجی شکل سورتمه بیشتر محسوس بود. وقتی که برجیس طلوع کرد و با نور زرد و درخشانش هر گوشه سطح صخره‌ای را روشن کرد، سورتمه همچنان به جلو می‌رفت و زمانی که آن سیاره غول آسا به طور کامل از افق بالا آمده بود، تأثیر مشروبی که خارپشته‌ها خورده بودند، رو به کاهش می‌گذاشت و از بین می‌رفت.

عقب‌ترین خارپشت اول از همه از حالت مستی خارج شد و کمی دهانش را مزه مزه کرد و چهره در هم کشید. با دیدن شرایط که در آن گرفتار بود کمی در جای خود تکان خورد. پای خود را به سطحی که روی آن ایستاده بود کوفت و متوجه شد که روی سطح جامد معمول گانیمد قرار ندارد. سطح زیر پایش تاب می‌خورد و این طرف و آن طرف می‌رفت و به نظرش می‌رسید که بسیار غیر عادی باشد.

البته هنوز هم امکان داشت که این عدم تعادل به خاطر میگساری‌اش باشد. آنقدر گیج بود که نگاهش به سطحی نیفتاد که به آن بسته شده بود. تا جایی که به خاطر می‌آورد، هیچ خارپشتی به خاطر سکنه قلبی نمرده بود اما با نگاهی به پایین ممکن بود او اولین خارپشت باشد.

جیغ عذاب آوری از ترس و نومیدی کشید که باعث شد خارپشتهای دیگر هم به هوش بیایند. سرشان درد می‌کرد. برای چند لحظه همه‌مهمه مبهم خارپشته‌ها که می‌کوشیدند خود را از شر سردرد خلاص کنند به گوش رسید. هم ارتفاع و هم سر درد برای آنها عذاب آور بود. اگرچه جای نگرانی نبود چون آنها محکم به پایه سورتمه بسته شده بودند. اما با وجود اینکه آنها جایی برای رفتن نداشتند، در جای خود شروع به پا کوبیدن کردند. سورتمه تبدیل به دارالمجانین شده بود.

اولاف ریشش را یک ثانیه قبل از اینکه باد آن را از گوشه‌هایش جدا کند، چنگ زد و فریاد زد: "هی!"

سورتمه مانند یک قاطر چموش جفتک می‌انداخت و این طرف و آن طرف می‌رفت. سپس با حرکتی ناگهانی به سمت پایین رفت گویی می‌خواهد بدنه چوبی‌اش را به پوسته گانیمد بکوبد. در همین حین، اولاف دعا می‌کرد، ناسزا می‌گفت، گریه می‌کرد و سعی می‌کرد همه جتهای هوای فشرده را همزمان به کار بیندازد. گانیمد به سرعت می‌چرخید و برجیس، تار و مبهم دیده می‌شد. شاید این منظره چرخان برجیس بود که باعث شد خارپشته‌ها ثابت در جای خود بایستند. احتمال دیگری هم وجود داشت که شاید آنها نمی‌خواستند دیگر آویزان بمانند. هر چه که بود، آنها سقوط کردند، با سوز و گداز از هم خداحافظی کردند، به گناهانشان اعتراف کردند و منتظر شدند تا مرگ به سراغشان بیاید.

سورتمه متعادل شد و اولاف یک بار دیگر به نفس کشیدن ادامه داد، تا وقتی که متوجه شد منظره شگفت‌انگیز تپه‌ها و سطح گانیمد بالای سرش قرار گرفته و آسمان سیاه و برجیس ورم کرده در زیر پایش قرار گرفته است.

در این لحظه بود که او هم حس آرامشی ابدی پیدا کرد و منتظر پایان کار ماند.

*

واژه «اوسی»، کوتاه شده Ostrich به معنی شترمرغ است، چرا که بومیان گانیمد مانند شترمرغ به نظر می‌رسیدند. بجز اینکه گردنی کوتاه‌تر و سری بزرگتر داشتند و به نظر می‌رسید که پرهای آنها از ریشه در آمده است. به همه اینها دو دست لاغر و نحیف پوشیده از پر و سه انگشت کوتاه و کلفت را اضافه کنید. آنها می‌توانستند انگلیسی حرف بزنند. اما وقتی که حرف زدن آنها را بشنوید، آرزو خواهید کرد که ای کاش نمی‌توانستند.

پنجاه تا از آنها در ساختمان کوتاهی ساخته شده از چوب بنفش که به آن «سالن جلسات» می‌گفتند، جمع شده بودند. بر روی پشته‌ای از خاک که دوده مشعلهای چوب بنفش بر آن نشسته بود، فرمانده پلهام و پنج نفر دیگر از مردان نشسته بودند. روبروی آنها، کثیف‌ترین و شلخته‌ترین اوسی، باد به غبغب انداخته بود و سینه‌اش را با سرو صدا پر از هوا می‌کرد و خالی می‌کرد.

او برای یک لحظه توقف کرد و با انگشت به سوراخی نامنظم که در سقف بود، اشاره کرد و قد کنان گفت: "نگاه کرد. دودکش. ما ساخت که باب نول از اونجا بیاد".

پلهام غر غر کنان حرف او را تأیید کرد. اوسی با خوشحالی شروع به خندیدن کرد و به جوراب بافته شده از علفی اشاره کرد که به دیوار آویزان شده بود.

-: "جوراب رو دید! باب نول باید هدیه رو اون تو گذاشت".

پلهام با شور و اشتیاق گفت: "آره، دود کش و جوراب. خیلی عالیه". و با گوشهٔ دهانش به سیم پیرس که کنارش نشسته بود گفت: "اگه نیم ساعت دیگه با این احمق‌ها اینجا بشینم، خودم رو می‌کشم. پس این دیوونه کی میاد؟"

پیرس گفت: "گوش کن، من به مقدار محاسبه انجام دادم. ما از همه لحاظ امنیت داریم بجز در مورد برگهای کارن، و هنوز چهار تن پایین تر از محدوده هستیم و اگه بتونیم این کار احمقانه رو تا به ساعت دیگه تموم کنیم و اوسی‌ها رو بفرستیم سر کار و دو برابر ازشون کار بکشیم، می‌تونیم خودمون رو برسونیم". او به عقب تکیه داد و گفت: "آره، فکر می‌کنم از پیشش بر بیایم".

پلهام غم زده گفت: "شاید بتونیم. فقط در صورتی که جانسون احمق بازی در نیاره".
اوسی دوباره با لهجهٔ مخصوص خود شروع به حرف زدن کرده بود: "هر سال کیسمس اومد. کیسمس خیلی خوب. همه خوشال. اوسی از کیسمس خوشش اومد. شما هم کیسمسو دوست داشت؟"
پلهام مؤدبانه غرید: "آره، خوبه. گانیمد در صلح و صفا، همه مردم خوشحالن، مخصوصاً اولاف جانسون. پس این بی‌شعور کدوم گوریه!"

او با حالتی عصبی کمی جابجا شد و در همین هنگام، اوسی با حالتی متفکرانه چند بار بالا پایین پرید، گویی برای این کار قبلاً تمرین کرده بود. او همچنان به پریدن ادامه می‌داد و پرشها را تبدیل به نوعی رقص پا کرد، تا اینکه پلهام با حالتی سرکوب‌گرانه دستش را مشت کرد. اما صدای قد قد ماندی که از سوراخی در دیوار که مثلاً پنجره بود، به گوش رسید باعث شد که پلهام از کشتن اوسی صرف نظر کند.
گروه اوسی‌ها انسانها را کنار می‌زدند و با هم دعوا می‌کردند تا جایی برای تماشا بیابند.
جلوی برجیس زرد رنگ طرح کلی یک سورتمه پیدا بود که تعدادی گوزن آن را می‌کشیدند. اگر چه بسیار کوچک بود اما هیچ شکی در مورد آن وجود نداشت. بابا نوئل بود که داشت می‌آمد.
اما در آن منظره اشکالی وجود داشت. سورتمه، گوزنها و همهٔ چیزهای دیگر سر و ته و با سرعتی سرسام آور فرود می‌آمدند.

اوسی‌ها با صدای گوش خراش و قد قد کنان می‌گفتند: "باب نول! باب نول! باب نول!"
آنها مانند تعدادی گردگیر متحرک که دیوانه شده بودند از پنجره بیرون رفتند. پلهام و افرادش ترجیح دادند که از در استفاده کنند.

سورتمه همچنان که نزدیک تر و بزرگتر می‌شد، مانند یک چرخ خارج از مرکز تلو تلو می‌خورد و می‌لرزید. اولاف جانسون هم نومیدانه با هر دو دستش به دو طرف سورتمه چنگ زده بود.

پلهام با صدایی نامفهوم فریاد می‌کشید و فریادش هر وقت که فراموش می‌کرد در آن اتمسفر رقیق از طریق بینی‌اش نفس بکش، خفه می‌شد. سپس ساکت شد و با وحشت به آن منظره خیره شد. سورتمه که حالا در اندازه واقعی‌اش دیده می‌شد، در حال سقوط بود. سورتمه چنان دقیق مابین چشمان پلهام را هدف گرفته بود که حتی ویلیام تل هم نمی‌توانست با آن دقت تیر پرتاب کند.

او فریاد زد: "همه بخوابین!" و خودش را روی زمین انداخت.

بادی که در اثر حرکت سورتمه به وجود آمده بود، صفیر کشان گذشت و به صورت او برخورد کرد. برای یک لحظه صدای بلند و نامفهوم اولاف شنیده شد. جریان هوایی که از جتهای هوای فشرده خارج می‌شد روی سطح گانیمد خط انداخت.

پلهام لرزان، روی زمین دراز کشیده بود و سطح یخ زده گانیمد را در آغوش گرفته بود. سپس، در حالی که زانوانش مانند رقصه‌های هاوایی می‌لرزید، آهسته به پا خواست. اوسی‌هایی که موقع پایین آمدن سورتمه پراکنده شده بودند، دوباره گرد هم آمده بودند. در دوردستها، سورتمه دیده می‌شد که در حال بازگشت بود.

پلهام آن را تماشا می‌کرد که تلو تلو می‌خورد، در هوا می‌رفت و همچنان دور خودش می‌چرخید. سپس به سمت گنبد کج شد، به یک طرف چرخید، برگشت و دوباره سرعت گرفت.

در داخل سورتمه، اولاف مانند یک شیطان کار می‌کرد. پاهایش را مانند یک اسب سوار باز کرده بود و نومیدانه سعی می‌کرد که وزنش را متعادل کند. عرق ریزان و ناسزا گویان، در حالی که سعی می‌کرد به برجیس که در «آن پایین» قرار داشت نگاه نکند، سورتمه را که بیشتر و بیشتر تاب می‌خورد به جلو می‌راند. در حالی که سورتمه تحت زاویه ۱۸۰ درجه تاب می‌خورد، اولاف احساس کرد که حالش دارد به هم می‌خورد.

در حالی که نفسش را حبس کرده بود، با کمک پای راستش به سختی به جلو خم شد و احساس کرد که سورتمه بیش از حد تاب می‌خورد. در انتها الیه یکی از تاب خوردنها، او خنثی کننده جاذبه را خاموش کرد و در سورتمه جاذبه ضعیف گانیمد، به آهستگی به طرف پایین کشیده شد. از آنجا که خنثی کننده‌های جاذبه در انتهای سورتمه نصب شده بودند، ته آن سنگین‌تر بود، و از آن سمت به طرف پایین می‌رفت.

اما این موضوع مایه آرامش خیال فرمانده پلهام نبود چرا که خود را یک بار دیگر در مسیر حرکت سورتمه یافت.

او فریاد زد: "بخوابین!" و خودش را روی زمین انداخت.

سورتمه با صدای فیششششششش از بالای سر آنها رد شد، روی یک تخته سنگ بزرگ برخورد کرد و ده متر به هوا جهید، به سرعت و با صدای بنگ فرود آمد و اولاف از درون سورتمه به بیرون پرت شد.

بابا نوئل رسیده بود!

با یک نفس عمیق و لرزان، اولاف تابی به کیسه داد و آن را روی شانه‌اش انداخت. ریشش را مرتب کرد و سر یکی از خارپشته‌ها را که از ترس صدایش در نمی‌آمد، نوازش کرد. مرگ ممکن بود به سراغش بیاید، در واقع اولاف به سختی می‌توانست بیش از آن انتظار بکشد، اما او می‌خواست مانند یک جانسون واقعی، شرافتمندانه بمیرد.

در داخل آلونک، جایی که اوسی‌ها یک بار دیگر جمع شده بودند، صدای تالایی از سقف به گوش رسید که نشان از برخورد کیسه بابا نوئل بود و صدای دیگری که نشان دهنده خود بابا نوئل بود. یک چهره رنگ پریده از سوراخ دست‌سازی که در سقف ایجاد شده بود، پدیدار گشت.

بابا نوئل گفت: "کریسمس مبارک!" و از سوراخ به داخل پرید. اولاف طبق معمول روی کپسولهای اکسیژنش افتاد و بعد ایستاد و جایی که درد می‌کرد را مالید.

اوسی‌ها مانند توپهای لاستیکی که خارشک گرفته باشند، بالا و پایین می‌پریدند. اولاف لنگ لنگان به طرف اولین جوراب رفت و گوی رنگارنگی که از داخل کیسه‌اش بیرون آورده بود را درون آن گذاشت. آن گوی در واقع از وسائل تزئینی درخت کریسمس بود که برایشان فرستاده بودند. او بقیه گوی‌ها را یکی پس از دیگری درون جورابهایی که آویزان بودند قرار داد.

وقتی که کارش تمام شد، از خستگی در آنجا چندک زد و از پشت ماسک اکسیژن مشغول تماشا شد تا ببیند که بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد. سرزندگی و نشاط که یکی از ویژگی‌های سنتی بابا نوئل بود، در این یکی به طرز واضحی غایب بود.

اوسی‌ها با خلسه‌ای دیوانه وار به طرف او رفتند. تا وقتی که هنوز کارش تمام نشده بود، اوسی‌ها در سکوت سر جایشان نشسته بودند. اما وقتی که کارش را تمام کرد، حال و هوا عوض شد و صدای گوش‌خراشی برخاست. در عرض نیم ثانیه در دست هر یک از اوسی‌ها یک گوی رنگی بود.

آنها با جدیت بین خودشان حرف می‌زدند، گوی‌ها را با دقت دست به دست می‌دادند و آنها را نزدیک سینه‌شان در آغوش می‌گرفتند. سپس گویها را با یکدیگر مقایسه کردند و جمع شدند و تا ببینند کدام گوی از همه بهتر است.

کثیف‌ترین اوسی نزدیک شد و آستین فرمانده پلهم را کشید و قد قد کنان گفت: "باب نول خوب. ببین. برامون تخم گذاشت." با احترام به گوی خودش خیره شد و ادامه داد: "این تخمهای قشنگ باید تخم باب نول بود، هان؟! و انگشت استخوانی‌اش را در شکم پلهم فرو برد.

پلهم با حرارت گفت: "نه! خدای من! نه!"

اما اوسی به حرف او گوش نمی‌کرد. او گوی را در گرمای پرهایش فرو برد و گفت: "خیلی خوشگل. چقدر طول کشید تا به باب نول کوچولو ازش در اومد؟ باب نول کوچولو چی خورد؟" بعد به بالا نگاه کرد و ادامه داد: "ما ازش خوب مراقبت کرد. به باب نول کوچولو آموزش داد تا مثل اوسی‌ها زرنگ و باهوش شد".

پیرس چنگی به بازوی پلهام زد و سراسیمه گفت: "باهاشون بحث نکن. چه اهمیتی داره که اونها فکر کنن اینها تخم بابا نوئل؟ ولشون کن. اگه دیوانه‌وار کار کنیم، می‌تونیم خودمون رو به سهمیه تولیدی برسونیم. بهتره شروع کنیم".

پلهام گفت: "درسته". و به سمت اوسی‌ها چرخید و با صدایی بلند و واضح گفت: "به همه بگین برگردن و برن سر کارشون. فهمیدین؟ بجنین! بجنین! بجنین! بیاین!" و در همین حین دستش را هم تکان میداد.

اما اوسی کثیف ناگهان ایستاد و آهسته گفت: "ما کار کرد، ولی جانسون گفت کیسمس هر سال اومد..."

پلهام با صدایی خشن گفت: "این یه کریسمس براتون بس نبود؟"

اوسی قد قد کنان گفت: "نه! ما سال دیگه هم باب نول خواست. خواست باز هم برامون تخم گذاشت. و سال بعدش هم تخمهای بیشتر گذاشت. و سال بعدش. و سال بعدش. تخم‌های بیشتر. تخمهای باب نول کوچولوی بیشتر. اگه باب نول نیاد، ما کار نکرد".

پلهام گفت: "اینجوری که خیلی بد میشه. بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. تا اون موقع یا من کاملاً دیوونه شدم، یا شما قضیه رو فراموش کردین".

پیرس دهانش را باز کرد، آن را بست، دوباره باز کرد و بست. باز هم باز کرد و سر انجام به حرف آمد:

"فرمانده، اونها می‌خوان هر سال بابا نوئل بیاد..."

-: "می‌دونم. سال دیگه یادشون میره، اگرچه..."

-: "نگرفتی چی شد، سال اونها به اندازه‌ی دور گردش گانیمد به دور برجیسه. به وقت زمین میشه هفت روز و سه ساعت. اونها هر هفته یه بابا نوئل می‌خوان..."

پلهام آب دهانش را بلعید و گفت: "هر هفته! جانسون بهشون گفته..."

برای یک لحظه همه چیز در جلوی چشمانش به رقص در آمد. سپس جلوی دهانش را گرفت و چشمانش بی اختیار به اولاف جانسون افتاد.

اولاف تا مغز استخوان احساس سرما کرد و با نگرانی از جا برخاست و به سمت در رفت. و در حالی که گویی حس سنتی به او دست داده بود، در چهار چوب در ایستاد. در حالی که ریشش آویزان بود گفت:

"کریسمس همه مبارک و شب همگی بخیر!"

او به سمت سورتمه فرار کرد، گویی فرزندان شیطان دنبالش کرده بودند. البته فرزندان شیطان در کار نبودند، بلکه فرمانده اسکات پلهم بود که به دنبالش می‌دوید!

پایان



isaac

در ژانویه سال ۱۹۴۱ (ماهی که به بزرگسالی رسیدم)، کار جدیدی را تقبل کردم که نوعی همکاری بود.

فرد پل یک سردبیر صرف نبود. یک نویسنده خوش آتیه هم بود. اگر به کار ادامه می‌داد می‌توانست به یکی از غولهای این زمینه تبدیل شود، اما او هم در همان روزهای اولیه، در کشمکش با همان نوع موفقیت ضعیفی بود که من هم به آن دست پیدا کرده بودم. او به تنهایی و یا با همکاری تعدادی از اعضای فیوچرینز، چندین داستان تحت نامهای مستعار مختلف نوشت. یکی از نامهای مستعاری که او مکرراً از آن استفاده می‌کرد، «جیمز مک‌کری»^۱ بود.

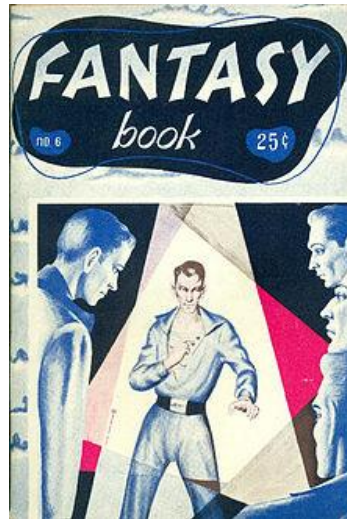
به این ترتیب، او تحت نام مستعار داستانی نوشت. یک داستان فانتزی با عنوان «مرد کوچکی در مترو» که ظاهراً به آن امیدهایی داشت اما نتوانست با آن داستان کاری بکند. پس از من خواهش کرد که بازنویسش کنم و با چاپلوسی مرا خام کرد. در آن زمان، من همچنان تلاش می‌کردم که راهی به مجله آتون پیدا کنم و اگر نمی‌توانستم خودم به تنهایی به موفقیت دست پیدا کنم، شاید می‌توانستم با همکاری به جایی برسم. به این موضوع افتخار نمی‌کردم، حداقل تا جایی که به داستانهای فانتزی مربوط بود.

کار را قبول کردم و تقریباً در یک جلسه آن را به پایان رساندم. اما به هر حال، آسان بودن کار چندان فایده‌ای نداشت. در روز ۲۷ ژانویه سال ۱۹۴۱ آن را به کمبل ارائه دادم که برگشت خورد. مجبور بودم آن را به پل پس بدهم.

پل که روحیه یک کارگزار واقعی را داشت، هرگز تسلیم نشد و در سال ۱۹۵۰، مدتها بعد از آنکه من آن قضیه را کاملاً فراموش کرده بودم، توانست آن داستان را در مجله کوچکی که نامش فنتسی بوک^۲ (کتاب فانتزی) بود به چاپ برساند.

۱) James MacCreigh

۲) Fantasy Book



مجله فنتسی بوک شماره ژانویه ۱۹۵۰ که داستان «مرد کوچکی در مترو» در آن به چاپ رسید



isaac

مرد کوچکی در مترو^۱

(با همکاری جیمز مک‌کری)

ایستگاه‌های مترو معمولاً جاهایی هستند که مردم از قطار پیاده می‌شوند، به همین دلیل وقتی که هیچ کس از اولین واگن در ایستگاه خیابان آتلانتیک پیاده نشد، راهبر قطار، کولن^۲ از خط متروی IRT، شروع به نگران شدن کرد. در واقع از وقتی که به سمت خیابان فلت‌بوش راه افتاده بودند، هیچ کسی از واگن اول پیاده نشده بود، اگرچه در هر ایستگاه، ده دوازده نفری سوار شده بودند.

عجیب بود. خیلی عجیب بود. موقعیتی بود که باعث می‌شد راهبران خوش اخلاق قطار کلاشان را بردارند و سرشان را بخاراندند. راهبر کولن هم همین کار را کرد. فایده‌ای نداشت، با این حال او همین کار را در ایستگاه خیابان برگن که ایستگاه بعدی بود، تکرار کرد. در آن ایستگاه هم چیزی از جمعیت واگن اول کاسته نشد. در ایستگاه میدان گراند آرمی، او همراه با خاراندن کله‌اش، چند فحش ملایم و سنتی ایرلندی را که پدر به پسر در طول صدها سال به او رسیده بود به زبان آورد. با این کار هوای اطرافش را آلوده کرد اما این هم تأثیری در آن شرایط نگذاشت.

کولن در شاهراه شرقی سعی کرد آزمایشی را انجام دهد. او با دقت از باز کردن در واگن اول خودداری کرد. مشتاقانه به جلو خم شد و سرش را چرخاند و تماشا کرد و سعی کرد هیچ عکس‌العملی نشان ندهد. مسافران متروی نیویورک نه خجالتی بودند، نه دست و پا چلفتی و نه کم ادعا و اگر درها فوراً باز نمی‌شدند، آنها

۱) The Little Man on the Subway

۲) Cullen

راهشان را با لگد زدن باز می کردند. اما این بار نه لگدی در کار بود، نه جیغی و نه حتی فریاد ملایمی. چشمان کولن از حدقه بیرون زده بود.

دیگر داشت عصبانی می شد. در خیابان فرانکلین درها را به شدت باز کرد و به جمعیت ناسزا گفت. از همه درها، جمعیت از هر دو جنس و هر سن و سالی بیرون می زد، بجز واگن اول لعنتی! از آن درها، سه مرد و یک دختر خیلی جوان سوار شدند، اگرچه کولن به سختی می توانست آنها را ببیند چرا که واگن اول آنقدر پر شده بود که دیواره هایش جلو آمده بودند و جلوی دید را گرفته بودند.

در باقی مانده راه به خیابان فلت بوش، کولن مسئله واگن اول را به بوته فراموشی سپرد چرا که به هر حال در ایستگاه آخر همه از قطار پیاده می شدند. به ایستگاه های پرزیدنت، کلیسا و بورلی رود رسیدند و از آنها گذشتند و کولن خودش را در حالی یافت که مشغول شمردن ایستگاهایی بود که به پایانه فلت بوش منتهی می شدند.

به نظر می رسید که آنها مسافران بسیار خوبی هم هستند. روزنامه هایشان را می خواندند، به سیاهی خارج از پنجره قطار خیره می شدند، یا پاهای دخترانی که خارج از قطار بودند را دید می زدند یا اینکه اصلاً هیچ کاری نمی کردند، و دقیقاً مثل مردم عادی بودند. فقط به پیاده شدن علاقه ای نداشتند. حتی نمی خواستند به واگنهای دیگر بروند که پر از صندلی های خالی بودند. تصور کنید که نیویورکی ها در برابر وسوسه عبور از واگنهای قطار مقاومت کنند یا شانس باز کردن درها را از دست بدهند.

اما سرانجام به خیابان فلت بوش رسیدند. کولن دستش را دراز و درها را باز کرد و با بهترین صدای نامفهوم خود فریاد زد: "ایستگاه آخره!" او دو سه بار با صدای خشنش این را تکرار کرد و چند نفر در آن واگن اول لعنتی با چشمانی سرزنش بار به او نگاه کردند. گویی می خواستند به او بگویند: "مگه تا حالا خبر کمپین ضد سرو صدای شهرداری به گوشت نخورده"؟

آخرین مسافر واگنهای دیگر از قطار پیاده شد و تک و توک مسافر دیگر سوار شدند. چند نفر با کنجکاو به آن واگن در حال انفجار نگاه کردند اما تعدادشان زیاد نبود. نیویورکی ها هر چیزی را که نتوانند درک کنند را به عنوان یک حقه تبلیغاتی در نظر می گیرند.

کولن که یک بار دیگر به طرز رفتار ایرلندی خود بازگشته بود، از قطار پایین پرید و به سمت کابین موتورچی رفت. او به یک دستیار اخلاقی احتیاج داشت. موتورچی می بایست از کابینش بیرون می آمد و خود را برای سفر بعدی آماده می کرد، اما این کار را نکرده بود. کولن می توانست از پشت شیشه در او را ببیند که روی کنترلها خم شده بود و با نگاهی تهی به جلوی قطار خیره شده بود.

کولن فریاد زد: "گاس! بیا بیرون! اینجا یه جهنم از..."

در همین لحظه زبانش بند آمد، برای اینکه او گاس نبود. او یک پیرمرد کوچک اندام بود که مؤدبانه لبخند می‌زد و انگشتانش را به نشانه سلام تکان می‌داد.

روح ایرلندی پاتریک کولن سر به شورش گذاشت. با فریادی لبه‌های در را گرفت و سعی کرد که آن را بکشد و باز کند. البته باید می‌دانست که این کار بی‌فایده است. پس نفس عمیقی کشید و دعایی کرد و به سمت در واگن اول که باز بود رفت و راه خود را از میان جمعیت جن زدهٔ واگن اول باز کرد.

با فشار خود را دو متر به جلو کشید و بعد همانجا گیر کرد. پشت سرش، آنهایی که به زمین انداخته بود در حال برخاستن از روی دیگران بودند و با ادب نیویورکی خود از آنها عذرخواهی می‌کردند (اگرچه عذرخواهی‌ای همراه با غر و عصبانیت بود) و بعد دوباره سرشان را در روزنامه‌هایشان فرو بردند.

سپس، در حالی که با درماندگی آنجا گیر کرده بود، صدای زنگ اعلان حرکت قطار به گوش رسید. وقت آن رسیده بود که قطارش را راه بیندازد. ندای انجام وظیفه در درونش به صدا درآمد. با تلاشی فوق‌انسانی، سانتیمتر به سانتیمتر به سمت در حرکت کرد، اما قبل از آنکه برسد، در بسته شد و قطار شروع به حرکت کرد. به فکر کولن رسید که برای اولین بار گزارش را از دست داده بود و گفت: "لعنتی!" و بعد از اینکه قطار در حدود ۱۵ متر جلو رفته بود، متوجه شد که در مسیر اشتباهی حرکت می‌کنند، ولی این بار چیزی نگفت.

از همهٔ اینها گذشته، بجز ناسزاهای ایرلندی، چه حرف دیگری می‌توانست بزند؟

قطار چطور می‌توانست در خیابان فلت‌بوش در مسیر اشتباه حرکت کند؟ هیچ ریل دیگری در آنجا وجود نداشت. تونل دیگری هم نبود. فقط یک مانع فنی در وجود داشت که جلوی حرکت قطارهای از خط خارج شده را می‌گرفت. کاملاً نامعقول بود. هیچ کس نمی‌توانست چنان کاری انجام دهد.

اما آنها انجام داده بودند!

در تونل جدید ایستگاه‌هایی هم وجود داشت. ایستگاه‌های بامزه و کوچکی که فقط به اندازهٔ یک واگن درازا داشتند. اما همین کافی بود، زیرا فقط یک واگن حرکت می‌کرد. بقیهٔ واگنها به طریقی جدا شده بودند. احتمالاً در حال حرکت در مسیر عادی‌شان به سمت پارک برانکس بودند.

شاید ده دوازده ایستگاه با نامهای جالب در مسیر وجود داشت. کولن فقط متوجه چندتا از آنها شد، چرا که فهمید برایش مشکل است که چشمانش را متمرکز نگه دارد. یکی از آنها ایستگاه «بلوار فرشتهٔ مقرب^۱» بود،

(۱) در کتاب مقدس، فرشتگان مقرب مسئول ارتش بهشت و همچنین تسهیل ارتباط میان انسان‌ها و خدا هستند.

دیگری «جادهٔ سرافین‌ها»^۱ و بعدی «میدان کروبیان»^۲ نام داشت.

سپس قطار به یک ایستگاه گول آسا رسید که بی‌شبهت به غار نبود و در آنجا توقف کرد. غار بزرگی بود که نزدیک به صد متر عمق داشت و تقریباً کروی شکل بود. ریلها که دقیقاً در مرکز آن قرار داشتند، فاقد شمع بندی بودند و به نظر می‌رسید که سکوی کنار آن روی هوا آرمیده است.

راهبر تنها کسی بود که در واگن باقی مانده بود. بقیه تا قبل از ایستگاه «هوشی‌عانا»^۳ پیاده شده بودند. او از دستگیره آویزان شد و در حالی که به آگهی رژ لب خیره شده بود، بیرون آمد. در کابین موتورچی باز شد و پیرمرد کوچک اندام بیرون آمد. نگاهی به کولن انداخت، چرخید و بعد دوباره برگشت.

او گفت: "هی! تو کی هستی?"

کولن همچنان که دستگیره در را در دست داشت، به آهستگی چرخید و گفت: "فقط یه راهبر ساده قطارم. نمی‌خواد وقتتو تلف کنی چون به هر حال خودم می‌خواستم استعفا بدم. آخه از این کار خوشم نمیاد".

:- "اوه، عزیز من! عزیز من! این یه مسألهٔ پیش‌بینی نشدس". مرد کوچک سرش را تکان داد و نهج نهج کنان گفت: "من آقای کراملی هستم. چیزهای مختلفی می‌دزدم. بیشتر مردم رو. بعضی وقتها هم واگنهای قطار رو. ولی اونها خیلی بزرگ و دست و پا گیرن. تو اینطور فکر نمی‌کنی?"

کولن غر غر کنان گفت: "آقا! دو ساعتی میشه که من دیگه فکر نمی‌کنم. چون با فکر کردن به هیچ کجا نمی‌رسم. به هر حال شما کی هستین?"

:- "بهت که گفتم. من آقای کراملی هستم. دارم تمرین می‌کنم تا خدا بشم".

کولن گفت: "ناخدا بشی؟ منظورت دریا نوره؟"

کراملی اخمی کرد و گفت: "نه عزیز من! من گفتم خدا، مثل یهووه. ببین!" او از پنجره به دیوار غار اشاره کرد. در جایی که او به آن اشاره کرده بود، صخره موج برداشت و بالا آمد. او انگشتش را تکان داد و در میان صخره شیاری به وجود آمد که شبیه به حرف h بود.

کراملی با فروتنی گفت: "این علامت منه. اسرار آمیزه، نه؟ ولی این که چیزی نیست. بذار من بقیهٔ چیزها رو سرو سامون بدم. عزیز من! عزیز من! اون وقت بهشون معجزه رو نشون میدم".

(۱) سرافین یا اسرافیلها از بالاترین مقام فرشتگان برخوردار هستند که اطراف تخت خداوند را احاطه کرده‌اند.
(۲) کروبیان از لحاظ مقام در میان فرشتگان، جایگاه دوم را به خود اختصاص داده‌اند و به عنوان نگهبانان نور و ستاره‌ها نیز شناخته می‌شوند.

(۳) عبارتی به زبان عبری به معنی «سپاس خدای را»

نگاه کولن آنقدر بین آن صخره برآمده و لبخند ساختگی آقای کراملی حرکت کرد تا سرش گیج رفت و سپس این کار را متوقف کرد.

او با لحنی اعتراض آمیز گفت: "گوش کن! چجووری اون واگن رو از ایستگاه فلت بوش خارج کردی؟ اون تونل از کجا پیداش شد؟ بعضی از اون آدمها خارجی نیستن..."

کراملی پاسخ داد: "اوه، عزیز من! نه! من اون رو ساختم و فکر می‌کردم که هیچ کس متوجه نمیشه. کار خیلی سختی بود. چیزی نمونده بود که اکتوپلاسم^۱ رو از بدنم بکشه بیرون. معجزاتی که باعث گیج شدن مردم میشه از بقیه معجزات مشکل ترن. برای اینکه تو مجبوری با امیال و آرزوهای مردم مبارزه کنی. تا وقتی که یه عالمه افراد با ایمان نداشته باشی، نمی‌تونی این کار رو انجام بدی. حالا که من بیشتر از صد هزار تا دارم، می‌تونم این کار رو انجام بدم". با یاد آوری خاطرات گذشته سری تکان داد و گفت: "یه زمانی بود که من حتی نمی‌تونستم یه بچه رو به پرواز در بیارم، یا یه جذامی رو شفا بدم. ولی خوب، داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم. الآن می‌بایست توی نزدیک‌ترین کارخونه باشیم".

چشمان کولن برق زدند. «کارخانه» بیش از حد پیش پا افتاده بود. او گفت: "یه زمانی من یه برادر داشتم که توی کارخونه ژاکت بافی کار می‌کرد. ولی..."

- "ای وای! آقای کولن. من داشتم به کارخونه مؤمنینم اشاره می‌کردم. من باید به مردم آموزش بدم که بهم ایمان داشته باشن و موعظه کردن هم یه کار خیلی آهسته و کندیه. من به تولید انبوه اعتقاد دارم. قصد من اینه که یه روزی به عنوان هنری فورد آرمانشهر شناخته بشم. من فقط دوازده تا کارخونه توی بروکلین دارم و وقتی که به اندازه کافی افراد مؤمن ساختم، می‌تونم دنیا رو باهاشون پر کنم".

آهی کشید و ادامه داد: "اگه فقط به اندازه کافی مؤمن داشتم، عجب بزرگواری می‌شدم! قبل از اینکه اجازه بدم چیزها خودشون به کارشون ادامه بدن، باید یه میلیون مؤمن داشته باشم و تا اون موقع باید همه جزئیات رو پیش خودم نگه دارم. خیلی خسته کنن‌دس! من باید همچنان به مؤمنینم یادآوری کنم که کی هستم، حتی به پیروان نزدیکم. اتفاقاً، کولن، من ذهنت رو خوندم. اینجوریه که اسمت رو می‌دونم. مطمئناً تو هم قراره که یکی از مؤمنین من باشی".

کولن با حالتی عصبی گفت: "خوب، حالا..."

(۱) واژه‌ای است که شارل ریشه استفاده کرد تا به ماده یا انرژی روحی اشاره کند که واسطه‌های روحی (مدیوم‌ها) به اصطلاح خودشان، دفع می‌کردند.

-: "اوه، ای بابا! بعضی خدایان ممکنه از مزاحمت تو عصبانی شده باشن و بخوان که از شرت خلاص بشن". او با انگشتش ضربه‌ای زد و ادامه داد: "اینطوری. ولی به هر حال، من این طور نیستم. برای این که من فکر می‌کنم کشتن مردم کار ناپسند و کثیفیه. همین که گفتم. تو باید یکی از مؤمنین من بشی".

در این هنگام کولن احساس کرد که یک ایرلندی زرنگ است. به این معنی که او وجود پیک مرگ^۱، لپرکان‌ها^۲، و کوتوله‌ها را تأیید می‌کرد و ذهنش را برای قبول ارواح مزاحم، گرگینه‌ها^۳، خون آشام‌ها و بقیهٔ آشغالهای خارجی باز نگه داشته بود. در مورد ماوراءالطبیعه او آنقدر خوب آموزش دیده بود که به این مسائل نخندد. اما با این وجود کولن حاضر نبود در مورد دینش با کسی مصالحه کند. خداشناسی او ضعیف بود اما حاضر نبود به خاطر موجود فانی‌ای که ادعای خدایی می‌کرد، مرتد شود و کفرگویی و توهین به مقدسات حتی برای او هم ممکن نبود.

او با جسارت گفت: "تو یه متقلبی. و از مسیری داری میری که آخرش با کله میفتی توی جهنم".

آقای کراملی گفت: "نچ نچ نچ، این چه زبون وحشتناکیه که ازش استفاده می‌کنی. اصلاً به این طرز حرف زدن احتیاجی نیست. معلومه که تو به من ایمان داری".

-: "اوه، اینجوریه"!!!

-: "خوب، پس اگه اینقدر یه دنده هستی، برات یه معجزه کوچولو انجام میدم. مایهٔ دردسره ولی حالا" -

او با دست چپش چند حرکت موجی شکل انجام داد- "به من ایمان داری".

کولن آزرده خاطر گفت: "حتماً، همیشه ایمان داشتم. حالا چجوری باید تو رو پپرستم؟ می‌خوام این کار رو به نحو احسن انجام بدم".

-: "تو فقط به من ایمان داشته باش، همین بسه. حالا باید بری به کارخونه، بعدش برت می‌گردونیم خونه. هیچ کس هم نمی‌فهمه که تو رفته بودی. بعدش می‌تونم مثل یه آدم مؤمن زندگی کنی".

راهبر قطار با حالتی از خود بی‌خود لبخندی زد و گفت: "اوه، چه زندگی خوشحال کننده‌ای. من می‌خوام برم به کارخونه".

آقای کراملی پاسخ داد: "البته که میری. به هر حال قراره که یه کراملیست خوب بشی، مگه نه؟ بیا اینجا". او به در واگن اشاره کرد و در لغزید و باز شد. آنها خارج شدند و کراملی همچنان به اشاره کردن ادامه

(۱) در افسانه‌های ایرلندی، پیک مرگ زنی است با موهای بلند که اگر نزدیک کسی زاری کند، او به زودی خواهد مرد.

(۲) لپرکان‌ها در افسانه‌های ایرلندی مردانی کوتاه قد هستند که کت و کلاه سبز به تن دارند و سه آرزو از کسی با آنها برخورد کند را برآورده می‌کنند.

(۳) در افسانه‌های اروپایی گرگینه انسانی است که در شب‌هایی که ماه کامل است به شکل گرگ در می‌آید.

می‌داد. صخره جلوی روی آنها محو شد و دوباره پشت سرشان بسته شد. در میان دیوارها، پشت سر مرد کوچکی که خدایش بود حرکت می‌کرد.

کولن فکر کرد که او خدا بود. هر خدایی که می‌توانست چنان کاری بکند، آنچنان خدای خوبی بود که می‌بایست به او ایمان داشت.

سپس آنها به کارخانه که در یک غار دیگر که کوچکتر از قبلی بود رسیدند. به نظر می‌رسید که آقای کراملی از غار خوشش می‌آید.

کولن توجه چندانی به دور و برش نکرد. اگرچه با وجود مه بنفشی که دیدش را تار کرده بود، چیز زیادی نمی‌توانست ببیند. او تحت تأثیر تسمه نقاله‌ای قرار گرفته بود که با سرعتی آهسته حرکت می‌کرد و مردم با فاصله روی آن ایستاده بودند. او فکر کرد که آنها مؤمنان کراملی هستند. و گروهی از انسانهای ماشینی مانند که شاید افراد بی‌ایمان بودند.

مردی او را تماشا می‌کرد و به او لبخند می‌زد. کولن فکر کرد که شاید یکی از مؤمنان باشد. به صورتی کاملاً عادی به او علامت داد. البته قبلاً هرگز آن علامت را درست نکرده بود اما کار راحتی بود. آن مرد هم در جواب همان علامت را فرستاد.

آن مرد گفت: "به من گفته بود که تو داری می‌ای. گفت که یه معجزه مخصوص برات انجام داده. واقعاً مایه افتخاره. می‌خوای دور و بر رو بهت نشون بدم؟"
:- "سرافراز می‌فرمایین".

:- "خوب، اینجا کارخونه شماره یک. اینجا مرکز اعصاب تمام کارخونه‌های کشوره. بقیه کارخونه‌ها کارهای اولیه رو انجام میدن. اونها فقط مؤمن می‌سازن. ولی ما اینجا پیرو می‌سازیم".

کولن مشتاقانه گفت: "اوه پسر، پیرو! منم می‌خوام یه پیرو بشم."
:- "بعد از اینکه ایشون برات یه معجزه خصوصی انجام داده، معلومه که میشی. برای خودت کسی هستی. می‌دونی، فقط پنج نفر دیگه هستن که اون خودش شخصاً مسئولیتشون رو قبول کرده.

واقعاً که راه شکوهمندی برای انجام دادن کارهاست. هرکاری که آقای کراملی انجام میده، باشکوهه. عجب خداییه! عجب خداییه!"

:- "تو هم از همین راه شروع کردی؟"
پیرو با خونسردی گفت: "معلومه، من هم آدم مهمی هستم. اگر چه آرزو داشتم که فقط یه خورده مهم-تر بودم".

کولن شوک زده گفت: "برای چی؟ داری بر خلاف دستورات دیکته شده آقای کراملی حرف می‌زنی؟" با خود فکر کرد: *تکنه کراملی بشنوه!* و ادامه داد: "این توهین به مقدساته".

پیرو با ناراحتی خود را عقب کشید و گفت: "خوب، راستش من چند تا ایده داشتم و می‌خواستم امتحانشون کنم".

کولن با لحنی شرارت آمیز زیر لب گفت: "که چند تا ایده داشتی، هان؟ آقای کراملی هم می‌دونه؟" و با خود فکر کرد: *ممکنه تا ابد زنده بمونه؟*

-: "خوب راستش رو بخوای، نه. ولی همون طور که گفتم" - پیرو با دقت از روی شانه‌هایش به عقب نگاه کرد و بعد خود را جلوتر کشید- "فقط من که نیستم. خیلی از ما هستن که فکر می‌کنن آقای کراملی -که از هممون راضی باشه- یه خورده امله. مثلاً یه نگاه به نور اینجا بنداز".

کولن به بالا نگاه کرد. چراغها از همان نوعی بودند که در ایستگاه غار مانند وجود داشتند. ممکن بود چراغ‌هایی باشند که از هر کدام از خطوط متروی IRT دزدیده شده باشند. نمونه‌های دقیقی بودند از چراغ‌های راهنمای حرکت و خروج از ایستگاه‌ها.

-: "مگه چشونه؟"

پیرو پوزخندی زد و گفت: "اونها اصالت ندارن. حتماً فکر می‌کنی که یه خدای درجه یک باید یه چیز جدید درست کنه. وقتی که اون می‌خواد آدم جمع کنه، این کار رو از طریق خطوط مترو انجام میدن و از قوانین مترو تبعیت می‌کنن. منتظر می‌مونه تا زنگ هشدار بهش اجازه حرکت بده. توی همه ایستگاه‌ها توقف می‌کنه. مثل ناشی‌ها از الکتریسیته استفاده می‌کنه از این چیزها. چیزی که ما بهش احتیاج داریم" - پیرو دستانش را به طرز وحشیانه‌ای تکان می‌داد و فریاد می‌زد- "جربزه بیشتره. ما باید کارها رو سرعت بدیم و با کارایی و قدرت بیشتری به انجام برسونیم".

کولن با حرارت گفت: "شما یه مشت مرتد هستین. شما محکوم به نفرین ابدی هستین". با عصبانیت به اطراف نگاه کرد و دنبال زنگ یا سوت یا طبل گشت که با آن کراملی کبیر را فرا خواند، اما چیزی پیدا نکرد.

مرد دیگر سریع فکری کرد و با لحنی که می‌خواست بلوف بزند گفت: "هی، بین ساعت چنده! از کارم عقب افتادم. تو هم بهتره با تسمه نقاله بری و به شروع تمرینات برسی".

کولن هنوز از کمک سرسری‌ای که کراملی از آن پیرو دون‌مایه برای نشان دادن اطراف به او خواسته بود، عصبانی بود، اما تمرین هم جای خود را داشت. پس دوباره با خضوع و خشوع علامت را نشان داد و پشت سراو راه افتاد. با وجود حرکت لرزش دار تسمه، آن را نسبتاً راحت یافت. پیرو کولن را به طرف اولین

آموزگارش می‌برد که یک پیرو دیگر بود که در کنار نوعی تخته سیاه ایستاده بود. کولن که هنگام بحث کردن با کراملی، دیگران را دیده بود، مخصوصاً متوجه پرسش و پاسخهایی که در آنجا مطرح می‌شد، شده بود. در نتیجه تعجب کرد وقتی که پیرو دوم به جای آنکه از چوب نشانگر سنگینی که در دست داشت، برای اشاره به پرسشی بر تخته سیاه اشاره کند، آن را وارونه کرد و روی سر او فرود آورد. همه جا در تاریکی فرو رفت.

*

وقتی که دوباره به هوش آمد، در انتهای غار بود. او را بسته بودند و پیرو یاغی با سه نفر دیگر حرف می‌زد.

پیرو می‌گفت: "نمیشه متقاعدش کرد. حتماً کراملی بیش از حد باهاش کار کرده یا به چیزی توی همین مایه‌ها".

مرد چاق و قد کوتاهی گفت: "این آخرین باریه که کراملی بیش از حد با کسی کار می‌کنه".

-: "بیایید امیدوار باشیم. حالا چی میشه؟"

-: "بسیار خوب، بسیار خوب. ما دو ساعت پیش خودمون رو به بخش چهار تله پورت کردیم. معجزه بی-نقصی بود".

پیرو با خوشنودی گفت: "خوبه. توی بخش چهار اوضاع چطور بود؟"

مرد چاق لبانش را غنچه کرد و گفت: "خوب، بدک نبود. بنا به دلایلی، اونها در اونجا تأثیرات عجیبی دارن. معجزات که به هر حال رخ میدن. حتی کراملیست‌های معمولی هم از پس این معجزات بر میان. ولی بعضی وقتها... خوب اتفاقه دیگه. ولی خیلی ناراحت کنندس".

-: "هوم! این خوب نیست. اگه زیادی اشکال پیش بیاد، کراملی شک می‌کنه. اگه اون اول اونجا رو بازرسی کنه، می‌تونه در یک آن همه چی رو به حالت قبل برگردونه. بدون حمایت اونها ما اونقدر قوی نیستیم که در مقابلش بایستیم".

مرد چاق با نگرانی گفت: "خودت که می‌دونی، ما/آن به اندازه کافی قوی نیستیم. همیشه که این طوری باقی نمی‌مونه".

پیرو با یکدندگی گفت: "ما به اندازه کافی قوی هستیم که بتونیم اون رو اونقدر ضعیف کنیم و بتونیم یه خدای جدید دست و پا کنیم. بعد از اون..."

دیگری گفت: "یه خدای جدید، هان؟" و با خردمندی به نشانه تأیید سر تکان داد.

پیرو گفت: "مطمئناً. به خدای جدید که خودمون به وجود آورده باشیم و خودمون هم بتونیم نابودش کنیم. اون می‌تونه کاملاً توی مشت ما باشه و به جای اینکه این دیکتاتوری یک نفره ظالمانه رو داشته باشیم، می‌تونیم به جور -ام- شورا داشته باشیم".

همه لبخند زدند و به نظر می‌رسید که کاملاً خوشنود هستند.

پیرو به تندی ادامه داد: "ولی بهتره که بحث بیشتر در این مورد رو به یه وقت دیگه موکول کنیم. بیایید یه مقدار ایمان داشته باشیم. همونطور که می‌دونین، کراملی احمق نیست. ما نمی‌خوایم که اون متوجه هیچ سستی‌ای بشه. حالا بیاین. همه با هم".

آنها چشمانشان را بستند، کمی تمرکز کردند و بعد با آهی، چشمانشان را گشودند.

مرد چاق گفت: "خوب، تموم شد. بهتره که دیگه من برم".

کولن، کت بسته او را تماشا کرد. مرد چاق زانوانش را خم کرده بود و به بالا نگاه می‌کرد و به طرز بی‌همتایی، شبیه مرغی بود که می‌خواهد از روی درخت، بلند شود، و بیشتر به مرغ شباهت پیدا کرد وقتی که دستانش را باز کرد، پرش کوچکی انجام داد و بال بال زد و رفت.

کولن تنها می‌توانست پرواز او را با نگاه کردن به چشمان سه نفر دیگر تعقیب کند. چشمان آنها بالا و بالاتر رفت و به نظر می‌رسید که پرواز او را بر فراز غار تعقیب می‌کنند. حال و هوایی از خود پسندی در چشمانشان دیده می‌شد، گویی از معجزه‌شان خیلی خوشحال هستند.

سپس آنها از آنجا رفتند و کولن را با خشم مقدسش تنها گذاشتند. او عمیقاً از این طغیان گناه آلود شوکه شده بود، از این ارتداد، از این... این... هیچ واژه‌ای برای توصیف آن وجود نداشت. حتی وقتی واژگان ایرلندی را جستجو کرد، چیزی نیافت.

فکرش را بکنید که خدایی خلق کنید که در مشت مخلوقاتش باشد! این یک نوع ارتداد انسان‌انگارانه بود (این عبارت را از کجا آورده بود؟) که تیشه به ریشه دین می‌زد. آیا او می‌توانست آنجا دراز بکشد و تماشا کند که چیزی به ریشه دین، تیشه بزند؟ آیا او می‌توانست راضی به عزل آقای کراملی باشد؟

هرگز!

اما طنابها او را بسته بودند، پس او همانجا ماند.

سپس افکارش پاره شدند. صدای آهسته‌ای به گوش می‌رسید. صدایی که اگر آنقدر آهسته نبود، می‌توانست صدای یک انسان باشد. نوعی حالت طغیانگرانه داشت که باعث می‌شد فوراً توجه را جلب کند. توجه کولن را جلب کرد که در میان طنابهایی که او را بسته بودند، می‌لرزید. همچنین توجه دیگران که در غار بودند

و بیشتر می‌لرزیدند، اگرچه با طناب بسته نشده بودند. حتی توجه تسمه نقاله را هم جلب کرد که کاملاً متوقف شد و به شدت شروع به لرزیدن کرد.

پیرو یاغی هم روی زانوانش افتاد و بیشتر از دیگران شروع به لرزیدن کرد.

صدا دوباره به گوش رسید و این بار با زبانی قابل تشخیص نعره زد: "این کراملی نابکار کجاست؟" برای پاسخ هیچ درنگی به وجود نیامد. ابر سیاهی از سایه‌ها در مرکز سالن جمع شد و آذرخش سیاهی به سمت تسمه پرتاب کرد. در جایی که آذرخش به تسمه خورده بود، نقطه آتشینی به وجود آمد و به آهستگی گسترش پیدا کرد. آتش از جایی که کولن قرار گرفته بود، فاصله داشت، اما نزدیک به آن جهنم و در داخل آن، انسانهایی به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

کولن خیلی دلش می‌خواست که به جنگ ملحق شود اما ظاهراً پیروی که به او اعتماد کرده بود، یک بچه پیشاهنگ بود. چرخیدن، لولیدن و کشیدن هیچ تأثیری بر آن طنابهای سرسخت نداشت. پس دوباره به گویش ایرلندی برگشت و آرزو کرد. آرزو کرد که ای کاش می‌توانست فرار کند. آرزو کرد که ای کاش با طناب بسته نشده بود. آرزو کرد که ای کاش دور از آن آتش بود که همه چیز را می‌بلعید. او آرزوی خیلی چیزهای دیگر هم کرد که برخی از آنها غیر قابل چاپ هستند. بیشتر آرزوهایش از آن نوع بودند.

و همزمان با آن آرزوها، او احساس نیروی ملایم و لغزاننده‌ای کرد و حس کرد که روی پاهایش توده نامرتبی از الیاف کنفی افتاده است. ظاهراً نیروهایی که شورشیان آزاد کرده بودند، مانند بخش چهارم از کنترل خارج شده بود. آن مرد چاق چه گفته بود؟ معجزات به هر حال رخ می‌دن. حتی کراملیست‌های معمولی هم از پس این معجزات بر میان. ولی بعضی وقتها... خوب اتفاقه دیگه.

اما چرا وقت را تلف می‌کرد؟ او به سمت دیوار صخره‌ای دوید و آرزو کرد که دیوار محو شود. چندین بار با حالت‌های مختلف ایرلندی آرزو کرد اما دیوار حتی یک ذره هم نرم‌تر نشد. او دیوانه وار به آن خیره شده بود تا اینکه حفره را یافت. حفره روی دیوار غار در امتداد جایی که کولن ایستاده بود و سه تا از پیچهای تسمه نقاله قرار داشت. حرکت مارپیچی تسمه نقاله که به سمت بالا می‌رفت، درست از زیر آن رد می‌شد.

او پرید و توانست لبه پایینی مارپیچ را بگیرد، تقلا کنان خود را روی آن کشید و شروع به دویدن کرد. آتش نابودگر پشت سرش در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت، و کمی وقت می‌برد تا به او برسد. برای گیج شدن به خاطر حرکت مارپیچی وقت نداشت و به سمت پیچ سوم مارپیچ دوید. اما وقتی به آنجا رسید، حفره بزرگ و سیاه و وسوسه‌گر، مقدار ناچیزی بالاتر از حدی بود که او می‌توانست بپرد و به آن برسد.

او به دیوار تکیه داد و نفس نفس زد. آتش که اکنون دو قسمت شده بود، از هر دو سمت تسمه نقاله در فاصله شش متری حرکت می‌کرد و آن را نابود می‌کرد. همه آنهايي که درون غار بودند، که حدود دویست نفر می‌شدند، در حرکت بودند و همه آنها صداهایی از خود درمی‌آوردند.

چیزی که می‌دید به او انگیزه می‌داد و اعصابش را تحریک می‌کرد تا تلاش بیشتری برای رسیدن به حفره انجام دهد. دیوانه‌وار تلاش کرد تا از دیوار پر شیب بالا رود اما تلاشش بیهوده بود.

در این هنگام آقای کراملی سرش را از حفره بیرون آورد و گفت: "اوه، بین چقدر اوضاع شلم شوربا شده. عزیز من! عزیز من! بیا بالا کولن! چرا اون پایین ایستادی؟"

آرامش وجود کولن را فرا گرفت. فریاد زنان گفت: "درود به شما، آقای کراملی. شما همیشه بوی گل رز می‌دین!"

آقای کراملی با خوشنودی نگاهی کرد و گفت: "لطف دارید آقای کولن". با دستش حرکت موجی شکلی انجام داد و راهبر قطار را با پروازی سبک به نزد خود برد. یک بار دیگر کولن با درونی ترین احساسات روحی خود به این نتیجه رسید که در کنار خدا قرار گرفته است.

آقای کراملی گفت: "و حالا ما باید عجله کنیم. بجنب! بجنب! بجنب! قتی پیروانم طغیان کردن، من یه عالمه از قدرتم رو از دست دادم و واگن زیرزمینیم هم وسط راه گیر کرده. من به کمکت احتیاج دارم. عجله کن!"

کولن برای تحسین خط متروی کوچکی که در انتهای تونل قرار داشت، وقت تلف نکرد. او درست پشت سر کراملی روی سکو پرید و دوان دوان فاصله سی متری درون تونل تا واگن را که در آنجا ایستاده بود، طی کرد و به سرعت از در جلویی آن، خودش را به داخل انداخت. آقای کراملی به دقت مراقب اوضاع بود.

او گفت: "روشنش کن و برش گردون به خطوط عادی. و مراقب باش. اون منتظر منه".

:- "کی؟"

:- "اون، خدای جدیده. تصورش رو بکن، اون احمقها، نه، اون بی‌شعورها، فکر می‌کنن که می‌تونن یه خدای تحت کنترل به وجود بیارن. اون هم وقتی که همه ذات خدایی، غیر قابل کنترله. معلومه که وقتی یه خدا درست کردن که باهاش من رو نابود کنن، یه نابودگر ساختن، و اون هم هر چیزی که من خلق کرده بودم رو نابود کرد، که پیروانم هم شاملش بودن".

کولن به شدت کار می‌کرد. او می‌دانست که چگونه واگن ۳۰۹۹۰ را به حرکت درآورد. هر راهبر قطاری این را می‌دانست. او به سمت اهرم کنترل در انتهای واگن رفت، آن را در دست گرفت و به حالت بالاترین

سرعت برگرداند. این تنها کاری بود که باید انجام می‌داد. موتورها شروع به کار کردند، چراغها روشن شدند و هیچ علامت «ایست»ی هم بین او و سرزمین خدایان وجود نداشت.

آقای کراملی روی صندلی لم داد و گفت: "خیلی آرام برو. اون ممکنه بهت اجازه بده که ازش رد بشی. من سعی می‌کنم خودم رو قایم کنم. شاید متوجه من نشد. در هر صورت، اون به تو آسیبی نمی‌رسونه. عزیز من! عزیز من! همه اینها از بخش چهار شروع شد. عجب بلبشویی!"

هشت ایستگاه را بدون مشکل رد کرده بودند و هیچ اتفاقی نیفتاد. تا اینکه به میدان آرمانشهر، رسیدند، اما خوب، باز هم اتفاقی نیفتاد. فقط شگفت زدگی بود، شگفت زدگی مردمی که دور او جمع شده بودند و با نگاه‌هایی زهر آلود و کینه‌توزانه به او نگاه می‌کردند. نمی‌شد گفت که دقیقاً مردم بودند، بلکه تنها یک نفر بود. حتی یک نفر هم نبود، فقط یک چشم بزرگ بود که به او نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد.

اما آن هم گذشت، و کولن تقریباً بلافاصله متوجه علامت سیاه و سفید «خیابان فلت‌بوش» در آن طرف تونل شد. او به سرعت ترمز را فشار داد چون قطار دیگری هم در آنجا منتظر ایستاده بود. اما کنترلها آنطور که باید عمل نمی‌کردند. تا اینکه واگن دقیقاً لب به لب واگنهایی که جلویش قرار داشتند ایستاد. با یک صدای آرام، واگن ۳۰۹۹۰ به قطار متصل و تبدیل به آخرین واگن آن قطار شد.

مطمئناً این کار آقای کراملی بود. او پشت سر کولن ایستاده بود و گفت: "اون که تو رو نگرفته، نه؟ می‌بینم که نگرفته".

کولن با نگرانی گفت: "خطر دیگه‌ای وجود نداره؟"

آقای کراملی با ناراحتی گفت: "فکر نکنم. بعد از اینکه همه مخلوقات من رو نابود کرد، دیگه چیز دیگه‌ای برای نابود کردن نداشت. به همین دلیل کاربردی هم نداشت و به همین سادگی نابود شد. این نتیجه‌ی کار کثیف و سرسریه. به همین خاطر که من از انسان‌ها حالم به هم می‌خوره".

کولن گفت: "این حرف رو نزن".

کراملی با عصبانیت گفت: "می‌زنم. آدمها به درد این نمی‌خورن که خدایشون باشی. بیش از حد در دسر درست می‌کنن و مایه نگرانی هستن. باعث میشن که موهای هر خدای خودخوانده‌ای سفید بشه و تو هم حتماً فکر می‌کنی که یه خدای مو سفید خیلی متین و موقره. لعنت به همه انسانها! می‌تونن بدون من ادامه بدن. از این به بعد می‌رم به آفریقا و با شامپانزه‌ها کار می‌کنم. شرط می‌بندم که اونها از انسانها بهتر باشن!"

کولن با لحنی غم‌انگیز گفت: "ولی صبر کن، من چکار کنم؟ من که بهت ایمان دارم!"

:- "اوه، عزیز من! همیشه اینجوری نمی‌مونی. بیا اینجا. برگرد به حالت عادی!"

دست آقای کراملی با ملایمت در هوا حرکت کرد و کولن، یک بار دیگر تبدیل به یک مرد خدا ترس
ایرلندی تبار شد و شروع به فحاشی به زبان خالص ایرلندی کرد: "ای کافر رذل بی سر و پای..."
اما آقای کراملی دیگر در آنجا نبود، تنها مدیر ایستگاه بود که به زبان انگلیسی بی ادبانه‌ای به او اعتراض
می‌کرد که چه مرگش شده است!

پایان



isaac

متأسفم از اینکه باید بگویم در مورد این داستان دقیقاً به خاطر نمی‌آورم که کدام قسمت کار من و کدام کار پل است. وقتی که آن را می‌خواندم، می‌توانستم بگویم که به نظر می‌رسد فلان قسمت کار من و بهمان قسمت کار پل باشد. شاید درست بگویم اما نمی‌توانم روی آن قسم بخورم.

مجله فنتسی بوک را یک انتشاراتی متوسط منتشر می‌کرد و تنها هشت شماره دوام آورد. داستان «مرد کوچکی در مترو» در شماره ششم آن به چاپ رسید.

نکته جالبی که در مورد آن شماره از مجله وجود دارد این است که داستانی به نام «زندگی پوچ اسکنرها» نوشته کوردوینر اسمیت^۲ هم در آن چاپ شده بود. این اولین داستان اسمیت بود و بعد از آن تا هشت سال یا همین حدود، داستان دیگری منتشر نکرد. اسمیت (که اسم مستعار مردی بود که هویت واقعی‌اش تا بعد از مرگ وی آشکار نشد) بعدها تبدیل به نویسنده‌ای بسیار مهم گشت و اولین داستان او تبدیل به یکی از داستانهای کلاسیک فانتزی شد.

در همان زمانی که روی داستان «مرد کوچکی در مترو» کار می‌کردم، داستان دیگری هم از سری داستانهای رباتهای پوزیترونیک در دست داشتم که نام آن «دروغگو!»^۳ بود. در این داستان بود که شخصیت «سوزان کالوین»^۴ برای اولین بار ظاهر شد. (او تا کنون شخصیت ده تا از داستانهای من بوده و من نمی‌توانم احتمال اینکه در آینده هم در داستانهای من ظاهر شود را رد کنم^۵).

کمبل فوراً داستان «دروغگو!» را بدون هیچ درخواست بازنویسی، در پایان ماه ژانویه قبول کرد و آن داستان در شماره می سال ۱۹۴۱ به چاپ رسید. داستان «دروغگو!» چهارمین داستان من بود که در آن مجله به چاپ می‌رسید. این حقیقت که آن داستان درست یک ماه بعد از انتشار داستان «دلیل» به چاپ رسیده بود، باعث شد تا داستانهای «روبات پوزیترونیک»

۱) Scanners Live in Vain

۲) Cordwainer Smith

۳) Liar!

۴) Susan Calvin

۵) آیزاک در سال ۱۹۸۶ داستان دیگری با حضور سوزان کالوین نوشت که نام آن Robot Dreams (روبات خواب می‌بیند) بود و تعداد این داستانها را به ۱۱ رساند.

در ذهن خوانندگان به عنوان مجموعه داستانهای مرتبط با هم حک شود. داستان «دروغگو!» بعدها در مجموعه «من، روبات» هم منتشر شد.

فروش دو تا از داستانهای «روبات پوزیترونیک»، یعنی داستانهای «دلیل» و «دروغگو!» که پشت سر هم چاپ شدند، مرا تحریک کرد تا باز هم به آن کار ادامه دهم. وقتی که در روز ۳ فوریه سال ۱۹۴۱ به کمبل پیشنهاد نوشتن داستان دیگری از آن نوع را دادم، او تأیید کرد، اما گفت که حالا که تازه پا به این بازی گذاشته‌ام، نمی‌خواهد خودم را سفت و سخت پابند این فرمول کنم. او پیشنهاد کرد که نخست به انواع دیگر داستان بپردازم. من هم که پسر خوبی بودم، اطاعت کردم!

در واقع همان روزها می‌خواستم یک بار دیگر داستان‌های فانتزی را بیازمایم. یک داستان کوتاه ۱۵۰۰ واژه‌ای نوشتم به نام «نقابها» و فقط خدا می‌داند که آن داستان درباره چه بود، برای اینکه من نمی‌دانم. آن را برای انتشار در مجله آنون در روز ۱۰ فوریه به کمبل ارائه دادم و او، آن را برگشت داد. آن داستان گم شد و دیگر وجود ندارد.

بعداً در همان ماه داستان کوتاه دیگری مخصوصاً برای پل نوشتم به نام «دست انداختن». در روز ۲۴ فوریه آن را به او ارائه دادم و او بلافاصله آن داستان را برگشت داد. در نهایت آن را به تریلینگ و اندر استوریز ارائه دادم. آنها تقاضای بازبینی کردند و من هم پذیرفتم. تا اینکه در روز ۲۹ جولای سال ۱۹۴۱ آن را پذیرفتند.



مجله تریلینگ و اندر استوریز شماره اکتبر ۱۹۴۲ که داستان «دست انداختن» در آن به چاپ رسید

دست انداختن^۱

مجموعه دانشگاهی آرکتوروس که بر روی دومین سیاره آرکتوروس، ارون، قرار داشت، در طی تعطیلات تابستانی، مکانی ملال انگیز و گرم بود، به طوری که مایرون توبال^۲، دانشجوی سال دومی، زندگی را خسته کننده و ناراحت یافت. برای پنجمین بار در آن روز در استراحتگاه دانشجویان با تلاشی ناامید کننده سرک کشید تا شاید آشنایی را بیابد، و سرانجام با خوشنودی، بیل سیفن^۳ را دید، نوجوان سبز پوستی که اهل سیاره پنجم ستاره وگا بود.

سیفن هم مانند توبال در درس زیست-روانشناسی تجدید شده بود و می بایست در طول تعطیلات درس می خواند تا در امتحان موفق شود. چیزهایی مانند این می توانستند پیوندی عمیق بین دو دانشجوی سال دومی به وجود بیاورند.

توبال، غر غر کنان سلام کرد. بدن بزرگ و بدون مویش را (او خودش بومی سیستم آرکتوروس بود) روی بزرگترین صندلی انداخت و گفت: "اون تازه واردها رو دیدی"؟

-: "همین الآن دیدمشون! تا شروع ترم هنوز شش هفته مونده!"

توبال خمیازه ای کشید و گفت: "برای دانشجویهای سال اول برنامه های پرورشی مخصوص گذاشتن. اونها اولین گروه از سیستم خورشیدی هستن. ده نفرن".

۱) The Hazing

۲) Myron Tubal

۳) Bill Sefan

- "سیستم خورشیدی؟ منظورت همون سیستم جدیدیه که سه چهار سال پیش به فدراسیون کهکشانی پیوست"؟

- "فقط همین یکی بوده دیگه! فکر کنم اسم سیارهٔ اصلیشون زمینه".

- "خوب، چجور موجوداتی هستن"؟

- "چیز زیادی نمی‌دونم. فقط می‌دونم که اینجا هستن، همین. بعضی‌هاشون روی لب بالایشون مو دارن که باعث میشه ظاهر احمقانه‌ای داشته باشن. بجز این مثل هر گروه دیگه از انسان‌واره‌های دیگه هستن".
در این لحظه در روی پاشنه چرخید و ری فوریس^۱ وارد شد. او اهل تنها سیارهٔ دنب بود و کرک کوتاه و خاکستری‌ای که سر و صورتش را پوشانده بود از شدت هیجان، سیخ شده بود و چشمان درشت و ارغوانی‌اش می‌درخشید.

او نفس نفس زنان و با صدایی جیک جیک مانند گفت: "بگین بینم، اون زمینی‌ها رو دیدین"؟

سیفن آهی کشید و گفت: "هیشکی نمی‌خواد موضوع بحث رو عوض کنه؟ توبال هم همین الان داشت راجع به اونها حرف می‌زد".

فوریس ناامید به نظر می‌رسید. او گفت: "جداً؟ ولی... ولی این رو هم بهت گفته که اینها یه گونهٔ غیر عادی هستن که موقع پیوستن به فدراسیون، جار و جنجال راه انداخته بودن"؟
توبال گفت: "به نظر من که کاملاً عادی هستن".

فوریس دنی با انزجار گفت: "من که راجع به ظاهر طبیعیشون حرف نمی‌زنم. منظورم از جنبهٔ روانی موضوع بود، از جنبه روانشناختی! گرفتی"؟ فوریس قصد داشت که روزی روانشناس شود.
- "منظورت این بود؟ خوب، مگه مشکلشون چیه"؟

فوریس غرولند کنان گفت: "به عنوان یه گونه از انسان‌واره‌ها، روانشناسی توده‌های اونها کاملاً اشتباهه. به جای اینکه وقتی یه جا جمع میشن، کمتر احساساتی بشن، همونطور که در مورد همهٔ انسان‌واره‌های شناخته شدهٔ دیگه اینطوره، اونها بیشتر احساساتی میشن. این زمینی‌ها وقتی که یه جا جمع میشن یا شورش به پا می‌کنن، یا همگی با هم وحشت می‌کنن یا دیوونه میشن. هرچی تعدادشون بیشتر باشه، اوضاع بدتره. خدا به دادمون برسه! ما حتی مجبور شدیم یه سیستم ریاضی جدید برای کنترل اوضاع اونها طراحی کنیم. ببینین!"
او با یک حرکت سریع دفترچهٔ جیبی و قلمش را بیرون آورد، اما قبل از اینکه قلم روی کاغذ حرکت کند، توبال آنها را قاپید و گفت: "ولش کن بابا! من یه ایدهٔ جانانه دارم".

سیفن زیر لب گفت: "فکرش رو بکن!"

توبال به او توجهی نکرد، دوباره لبخندی زد و فکورانه دستش را روی سر طاس و گنبدی شکلش کشید و ناگهان گفت: "گوش کنین!" و صدایش تا حد یک زمزمه توطئه‌گرانه افت کرد.

*

آلبرت ویلیامز^۱، اهل زمین در خواب خودش را جمع کرد و متوجه انگشتی شد که به فاصله بین دنده دوم و سوم او سیخونک می‌زد. چشمانش را باز کرد، سرش را چرخاند و با حالتی ابلهانه نگاه کرد، سپس نفسش را حبس کرد، خودش را بالا کشید و دستش را به کلید برق رساند.

موجود سایه ماندی که در کنار تختش بود گفت: "از جات تکون نخور. صدای کلیک ملایمی شنیده شد و مرد زمینی خودش را در مرکز نور مروارید گون یک چراغ قوه یافت."

چند باز چشمانش را باز و بسته کرد و گفت: "تو دیگه کدوم عوضی لعنتی‌ای هستی؟"

شبح با لحنی بی‌احساس پاسخ داد: "از تخت بیا بیرون. لباسهات رو بپوش و با من بیا."

ویلیامز با بی‌ادبی پوزخندی زد و گفت: "مجبورم کن!"

پاسخی نیامد، اما چراغ قوه حرکت کوچکی کرد و نور را به دست دیگر سایه انداخت. او یک تازیانه اعصاب در دست داشت، همان سلاح لذت بخش کوچک که تارهای صوتی را فلج می‌کرد و اعصاب را تا حد عذاب آوری تحریک می‌نمود. ویلیامز به سختی آب دهانش را بلعید و از تخت بیرون آمد. در سکوت لباسهایش را پوشید و بعد گفت: "خیلی خوب، حالا چکار کنم؟"

تازیانه درخشان حرکتی کرد و مرد زمینی به سمت در رفت.

ناشناس گفت: "مستقیم برو جلو."

ویلیامز از اتاق خارج شد و در راهروی ساکت شروع به حرکت کرد و هشت طبقه بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، پایین رفت. بیرون ساختمان ایستاد و دماغه کوچک سلاح را روی پشتش احساس کرد.

-: "می‌دونی تالار اوبل کجاست؟"

ویلیامز سر تکان داد و دوباره شروع به حرکت کرد. از تالار اوبل گذشت، به سمت راست پیچید و به خیابان دانشگاه رسید. نزدیک به یک کیلومتر بعد، از جاده خارج شد و از میان درختان گذشت. یک کشتی فضایی بزرگ در تاریکی دیده می‌شد، با پنجره‌هایی که روی آنها پرده کشیده شده بود و تنها نور اندکی از هواپند آن که به اندازه باریکه‌ای باز بود، به بیرون می‌تابید.

۱) Albert Williams

-: "برو تو!"

او از یک پلکان بالا رفت و وارد یک اتاق کوچک شد. چند بار چشمک زد، به دور رو برش نگاه کرد و با صدای بلند شروع به شمردن کرد: "هفت، هشت، نه و با من میشه ده تا. فکر کنم همه‌مون رو گرفتن!"
اریک چمبرلین^۱ با ترشرویی گفت: "فکر نکن، مطمئن باش!" و در حالی که دستش را می‌مالید ادامه داد:
"الآن به ساعتی میشه که اینجام."

ویلیامز گفت: "دستت چی شده؟"

-: "وقتی با مشت زدم تو چونۀ اون موش کثیفی که من رو آورد اینجا، رگ به رگ شد. انگار که زده باشم به زرۀ کشتی فضایی!"

ویلیامز روی زمین نشست، پاهایش را روی هم انداخت، سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: "هیچ کس نمی‌دونه که اینجا چه خبره؟"

جوی سوینی^۲ ریزه میزه در حالی که دندانهایش به هم می‌خورد، گفت: "ما رو دزدیدن!"
چمبرلین گفت: "هه! برای چی باید بدزدن! اگه هر کدوم از ما میلیونر بودیم، باز به چیزی. من یکی که نیستم!"

ویلیامز گفت: "بهتره زیاد قضیه رو جنایی نکنیم. آدم ربایی یا هر چیزی توی این مایه‌ها اصلاً مطرح نیست. اصلاً امکان نداره که اونها مجرمی، چیزی باشن. به این دلیل که تمدنی که می‌تونه روانشناسی رو به قدری پیشرفت بده که بتونه به فدراسیون کهکشانی ایجاد کنه، می‌تونه هر نوع جرم و جنایتی رو بدون اینکه حتی عرقش دربیاد مهار کنه."

لارنس مارش^۳ غر غر کنان گفت: "یه مشت راهزنن! من که فکر نمی‌کنم چیزی که تو گفتی درست باشه، برای اینکه اینها همش حدس و گمانه."
ویلیامز گفت: "چرند نگو! راهزنی به موضوع غیر قابل بحثه. این منطقه از فضا ده‌ها هزار ساله که متمدن شده."

جو اعتراض کنان گفت: "همین که گفتم، اونها اسلحه داشتن. منم ازشون خوشم نیامد." او عینکش را به چشم زد و با چشمان نگران و نزدیک بینش به جلو خیره شد.

۱) Eric Chamberlain

۲) Joey Sweeney

۳) Lawrence Marsh

ویلیامز پاسخ داد: "این هیچ معنی‌ای ندارد. من راجع به این موضوع فکر کردم. ما ده نفر تازه واردیم که به آرکتوروس دو اومدیم. در اولین شب اقامت‌مون ما رو به طرز اسرار آمیزی از اتاقمون کشیدن بیرون و توی این کشتی عجیب و غریب، جمع کردن. یه چیزهایی به فکر می‌رسه."

سیدنی مورتن^۱ فقط سرش را آنقدر بلند کرد که با صدای خواب آلودش بگوید: "من هم راجع به این موضوع فکر کردم. به نظر می‌رسه که ما رو اینجا جمع کردن تا دستمون بندازن، آقایون. فکر می‌کنم که این دانشجوها فقط می‌خوان یه خورده تفریح کنن."

ویلیامز موافقت کرد و گفت: "دقیقاً! هیچ کسی نظر دیگه‌ای نداره؟"
کسی چیزی نگفت.

:- "بسیار خوب، پس کار دیگه‌ای بجز صبر کردن نمی‌تونیم انجام بدیم. شخصاً ترجیح می‌دم به بقیه خوابم برسم. هر وقت به من احتیاج داشتن، می‌تونن بیان و بیدارم کنن."
صدای همه‌م مخالفین برخواست و بالاخره ویلیامز گفت: "خیلی خوب، هر کار می‌خوایم بکنیم، با هم می‌کنیم."

*

چند لحظه بعد بیل سیفن درست قبل از اینکه وارد اتاق کنترل شود، دچار تردید شد. وقتی که سرانجام وارد شد، خود را در برابر چهره‌ی بیش از حد هیجان زده‌ی فوریس یافت.
فوریس دنبی گفت: "کارها چطور انجام شد؟"

سیفن با ترشرویی گفت: "کار کثیفی بود. لعنت به من اگه یه ذره ناراحت شده باشن. می‌خواستن برن بخوابن!"

:- "بخوابن؟! همشون؟! ولی چه چیزهایی می‌گفتن؟"

:- "من از کجا بدونم؟ اونها که به زبون کهکشانی حرف نمی‌زدن و منم از سر و ته چرت و پرت‌هایی که می‌گفتن چیزی نفهمیدم."

فوریس از شدت انزجار تفی انداخت.

توبال سرانجام گفت: "گوش کن فوریس، من یه کلاس زیست-جامعه‌شناسی داشتم که چون وسعم نمی‌رسید، ناموم گذاشتمش. تو روانشناسی این حقه رو تضمین کردی. اگه گندش دربیاد، من که هیچ خوشم نمیاد."

۱) Sidney Morton

فوریس با ناامیدی دندان قروچه‌ای کرد و گفت: "شما دو تا فقط به جفت بزدل هستین. انتظار داشتین که اونها همین الان شروع کنن به جیغ کشیدن و جفتک پروندن؟ صبر می‌کنیم تا برسیم به سیستم اسپیکا. وقتی که شبونه اونها رو سرگردون کردیم..."

او ناگهان هر هر خندید و ادامه داد: "این قراره بهترین حقه‌ای باشه که بعد از گیر انداختن اون خفاش-های بوگندو تو سالن کنسرت انجام شده!"

توبال هم نیشخندی زد، اما سیفن روی صندلی‌اش به عقب تکیه داد و فکورانه گفت: "اگه یکی -مثلاً رئیس وین- این چیزها رو بشنوه چی میشه؟"

توبال آرکتوروسی که جلوی کنترل‌ها بود گفت: "این فقط یه شوخیه. اونها زیاد سخت نمی‌گیرن."
:- "داری با دم شیر بازی می‌کنی، ام‌تی. این که بچه بازی نیست. حقیقت اینه که سیاره چهار اسپیکا، تمام سیستم اسپیکا برای کشتی‌های فدراسیون منطقه ممنوعه به حساب میاد، و خودتون هم این رو می‌دونین. روی اون سیاره، یه گونه مادون انسانی وجود داره. اونها باید بدون دخالت خارجی توسعه پیدا کنن تا وقتی که خودشون بتونن سفرهای بین ستاره‌ای رو کشف کنن. این یه قانونه و اونها خیلی راجع بهش سختگیری می‌کنن. فضای بزرگ! اگه چیزی به گوششون برسه، تیکه بزرگه‌مون، گوشمونه!"

توبال از روی صندلی چرخید و گفت: "انتظار داری پرکسی وین^۱ پوست کلفت لعنتی، روی آرکتوروس چجوری از کار ما خبردار بشه؟ حالا ببین، من نمیگم که این قضیه توی دانشگاه پخش نمیشه، چون اگه بخوایم این ماجرا رو فقط بین خودمون نگه داریم، نصف لذتش از بین میره. ولی اسم ما رو از کجا می‌خوان بفهمن؟ هیچ کس پی قضیه رو نمی‌گیره. خودت که می‌دونی."

سیفن گفت: "خیلی خوب. و شانه‌ای بالا انداخت."

بعد از آن توبال گفت: "برای ورود به فرافضا آماده باشین."

او کلیدی را فشار داد و حس دل‌پیچه عجیبی که به وجود آمد، نشان از خارج شدن از فضای عادی را داشت.

*

زمینی‌ها خیلی خسته شده بودند و همینطور هم به نظر می‌رسیدند. لارنس مارشال یک بار دیگر زیر چشمی به ساعتش نگاه‌ی انداخت و گفت: "ساعت دو و نیمه. سی و شش ساعت گذشته. امیدوارم هر چه زودتر تمومش کنن."

سویینی ناله کنان گفت: "این دیگه اسمش دست انداختن نیست. بیش از حد طول کشیده".
ویلیامز سرخ شد و گفت: "چرا همتون نیمه جون شدین؟ مگه اونها به صورت عادی بهمون غذا نمیدن؟
دست و پامون رو هم که نبستن. من میگم که این بهترین نشونس که اونها خوب ازمون مراقبت می کنن".
او مکثی کرد و همه خود را صاف کردند. هیچ اشتباهی در حس دل پیچه درونی‌ای که احساس کردند
وجود نداشت.

اریک چمبرلین با جنونی ناگهانی گفت: "بفرمایین، دوباره به فضای عادی برگشتیم. معنیش هم اینه که
فقط یکی دو ساعت با جایی که قراره بریم فاصله داریم. حالا کاری برای انجام دادن داریم".
ویلیامز گفت: "هه، مثلاً چه کاری؟"

چمبرلین با صدای بلند گفت: "مگه ما ده نفر نیستیم؟ خوب، من تا حالا فقط یه نفرشون رو دیدم. چیزی
تا وعده غذایی بعدی باقی نمونده. دفعه بعد که اومد تو، می‌ریزیم سرش!"
سویینی ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: "پس اون تازیانه اعصاب که همیشه همراهش رو چکار کنیم؟"
:- "اون که ما رو نمی‌کشه. قبل از اینکه بتونه همه ما رو بزنه، می‌چسبونیمش به زمین".

ویلیامز رک و پوست کنده گفت: "اریک، تو واقعاً ابله!"
چمبرلین سرخ شد و انگشتان کوتاه و کلفتش مشت شدند. او گفت: "الآن حس این رو دارم که یه کم
تمرین متقاعد سازی انجام بدم. فقط کافیه یه بار دیگه بهم بگی ابله!"
ویلیامز حتی به خود زحمت نداد که سرش را بالا آورد. او گفت: "بشین بابا! لازم نکرده زحمت بکشی و
حرفهای من رو تفسیر کنی. هممون عصبی و نگران هستیم. اما معنیش این نیست که باید کاملاً دیوونه بشیم. به
هر حال، الآن وقتش نیست. در درجه اول، حتی اگه تازیانه رو به حساب نیاریم، ریختن روی سر زندانبان‌مون،
موفقیت آمیز نخواهد بود".

درسته که ما فقط یه نفر رو دیدیم. ولی اون اهل سیستم آرکتوروسه. اون بیشتر از دومتر قد داره و
راحت صد و پنجاه کیلو وزنشه. دست خالی می‌تونه از پس هر ده نفرمون بر بیاد. فکر می‌کردم حداقل به این
فکر کردی، اریک.

سکوت ناخوشایندی پدیدار شد.

ویلیامز افزود: "حتی اگه بتونیم اون رو بیهوش کنیم و کار همه اونهایی که توی کشتی هستن رو هم
بسازیم، کوچکتین نظری درباره اینکه کجا هستیم و چطور می‌تونیم برگردیم یا چطور کشتی رو هدایت کنیم
نداریم". او مکثی کرد و سپس گفت: "خوب؟!"

:- "احمقها!" چمبرلین چرخید و رفت و خشمگین به جلو خیره شد.

در باز و آرکتوروسی غول پیکر وارد شد. در یک دست کیسه‌ای داشت که آن را خالی کرد و در دست دیگرش تازیانهٔ اعصاب را با دقت گرفته بود. غر غر کنان گفت: "غذای آخره!"

همگی به طرف کنسروهای غذا که به هر طرف می‌غلطیدند و هنوز گرم بودند، حرکت کردند. مورتن با انزجار به کنسرو خودش خیره شد و با زبان شکسته بستهٔ کهکشانی گفت: "بگو ببینم، نمی‌تونی غذا رو عوض کنی؟ دیگه داره حالم از این گولاش^۱ تهوع آور شما به هم می‌خوره. این چهارمین باره که این آشغال رو می‌خورم!"

توبال آرکتوروسی به تندی گفت: "خوب که چی؟ این آخرین غذاته!" و رفت.

وحشت فلج کننده‌ای حکمفرما شد. یک نفر با صدای خشنی گفت: "منظورش از این چیزی که گفت چی بود?"

سویینی با چشمان گرد شده و صدایی که از وحشت در نمی‌آمد، گفت: "می‌خوان ما رو بکشن!"

دهان ویلیامز خشک شده بود و احساس می‌کرد خشم بی‌دلیلی علیه ترس واگیردار سویینی در وجودش شکل می‌گیرد. او مکثی کرد - پسرک فقط هفده سال داشت - و سپس با صدای خشنی گفت: "میشه بس کنی؟ بیا بید غذامون رو بخوریم."

دو ساعت بعد بود که او احساس لرزش کرد و صدای گوشخراشی که به گوش می‌رسید نشان دهندهٔ فرود و پایان سفر بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد، اما او احساس می‌کرد با گذشت هر دقیقه پرده‌ای از ترس که در فضا حکمفرما بود، سنگین تر و خفقان آور تر می‌شد.

*

ستارهٔ اسپیکا با نور سرخ رنگش در افق می‌درخشید و باد بسیار سردی می‌وزید. ده مرد زمینی با بیچارگی بر بالای تپه‌ای صخره‌ای به هم چسبیده بودند و با نگاه‌هایی عبوس به اسیر کنندگانشان نگاه می‌کردند. آن موجود سبز پوست و گایی، بیل سیفن و آن یکی دنی که پوست کرکی داشت، یعنی ری فوریس، چیزی نگفتند اما آن آرکتوروسی بزرگ جثه، مایرون توبال، جلو آمد و با پررویی گفت: "می‌تونین آتیش درست کنین. چوب هم برای اینکه آتیشتون خاموش نشه اینجا هست. جک و جونورها رو هم از اینجا دور می‌کنه. قبل از اینکه بریم، دو تا تازیانه هم بهتون می‌دیم که اگه هر کدوم از بومی‌های این سیاره اذیتتون کردن، از خودتون دفاع کنین. اگه به غذا یا آب یا پناهگاه احتیاج دارین، مجبورین از عقل و شعور خودتون استفاده کنین."

(۱) نوعی سوپ یا خورش مجارستانی است که با گوشت، نودل و سبزیجات تهیه می‌شود.

او برگشت و رفت. چمبرلین ناگهان پشت سر او نعره‌ای کشید و بالا و پایین پرید. اما دیگران به آسانی او را گرفتند و به عقب راندند.

در کشتی پشت سر آن سه مرد که اهل دنیاهاهی دیگر بودند، بسته و قفل شد. تقریباً بدون درنگ کشتی از روی سطح بلند شد و به سوی آسمان اوج گرفت. سرانجام ویلیامز سکوت را شکست و گفت: "اونها دو تا تازیانه برامون گذاشتن. یکی شون رو من بر می‌دارم. تو هم می‌تونی اون یکی رو برداری، اریک".
زمینی‌ها یکی پس از دیگری خودشان را روی زمین انداختند و ترسان و لرزان به آتش پشت کردند و نشستند.

ویلیامز به زور نیشخندی زد و گفت: "توی این منطقه جنگلی کارهای زیادی میشه انجام داد. بیاین بچه-ها. ما ده نفریم و اونها هم بالاخره یه روز باید برگردن. بیاین نشونشون بدیم که زمینی‌ها از پس هر چیزی بر میان".

او داشت بیهوده حرف می‌زد. مورتن با بی‌علاقگی گفت: "چرا خفه نمیشی. فکر می‌کنی با این کارت اوضاعمون درست میشه؟"

ویلیامز تسلیم شد. در درونش احساس سرما می‌کرد.
هوای گرگ و میش تاریک‌تر شد و شب فرا رسید و حلقه‌ای از نور در اطراف آتش پدیدار شد و کمی پر پر زد و بعد در سایه‌ها محو شد. مارش ناگهان نفسش را حبس کرد و با چشمانی گرد شده گفت: "یه چی... چیزی داره میاد!"

همه ناگهان خشکشان زد و نفسهایشان را حبس کردند.
ویلیامز با لحن خشکی گفت: "دیوونه شدی؟" و با صدای خش خش خزیدن غیر قابل اشتباهی که به گوشش رسید، کاملاً ساکت شد.

فریاد زنان به چمبرلین گفت: "تازیانه رو بردار!"

جوی سوییینی ناگهان زیر خنده زد، خنده‌ای تصنعی با صدایی بلند.

ناگهان صدای جیغی در هوا شنیده شد و سایه‌هایی به سمت آنها پایین آمدند.

*

در جای دیگری هم اتفاقاتی در حال رخ دادن بود.

کشتی توبال با تنبلی از روی سیاره چهارم اسپیکا برخوردار است. بیل سیفن پشت کنترل‌های کشتی بود. خود

توبال در استراحت‌گاه درهم و برهمش بود و یک تنگ از شراب دنی را در دو جرعه تا ته نوشید.

ری فوریس که با ناراحتی به کار او نگاه می کرد گفت: "بیست چوب پول هر بطریشه. چند تا بطری دیگه بیشتر برام نمونه".

توبال با لحنی بزرگوارانه گفت: "خوب، من فقط سهم خودم رو خوردم. به ازای هر بطری که تو می-خوری، منم به بطری می خورم".

فوریس دنبی غرید: "اون جور که تو می خوری، تا فصل امتحانات پاییز دووم نیاری".

توبال توجهی به حرفهای او نکرد و گفت: "این قراره توی تاریخ دانشگاه به عنوان حقه ای که..."

در همین لحظه صدای ترق و توروقی که دیوارهای جداکننده فضای داخلی کشتی به سختی می توانستند جلوی آن را بگیرند به گوش رسید و چراغها خاموش شدند.

ری فوریس خودش را به سختی به دیوار فشرد و درحالی که برای نفس کشیدن تقلا می کرد با صدایی بریده بریده گفت: "ب-به فضا قسم، ما در حال ش-شتابگیری کامل هستیم. اکولایزر چه مرگش شده"؟

توبال، در حالی که به سختی حرکت می کرد، نعره زد: "لعنت به اکولایزر! کشتی چش شده"؟

تلو تلو خوران از در خارج شد و به داخل راهرو که به همان تاریکی بود رفت. فوریس هم چهار دست و پا به دنبال او می رفت. وقتی که خود را به داخل اتاق کنترل انداختند، سیفن را دیدند که با نور ضعیف چراغهای هشدار احاطه شده و عرق روی پوست سبز رنگش می درخشید.

او با صدای گرفته ای گفت: "یه شهاب! خورد به توزیع کننده نیرو و باعث شد کشتی به شتابگیری کامل برسه. چراغها و واحدهای گرمایشی و رادیو رو از کار انداخته. سیستم تهویه هوا به سختی کار می کنه. بخش چهار هم سوراخ شده!"

توبال وحشیانه به او زل زده بود و گفت: "بی شعور! چرا حواست به جرم سنج نبود"؟

سیفن زوزه کشان گفت: "حواسم بود، غول بیابونی! ولی اون ثبت نشد! ثبت نشد! از این ابوطیاره دست دوم که با دویست چوب کرایش کردی، چه انتظاری داشتی"؟ روی صفحه رادار فقط فضای خالی دیده میشد.

-: "خفه شو!" توبال در حالی که در کمد لباسهای فضایی را باز می کرد غرید: "اینها همه مدل های

آرکتوروسی هستن. باید قبلاً چکشون می کردم. سیفن می تونی یکی از اینها رو بپوشی"؟

سیفن وگایی با حالتی تردید آمیز گوشش را خاراند و گفت: "شاید!"

پنج دقیقه بعد، توبال از آنجا خارج شد و سیفن دست و پاچلفتی، سکندری خوران پشت سر او بیرون آمد. این ماجرا نیم ساعت قبل از بازگشت آنها اتفاق افتاد.

*

توبال در حالی که کلاخودش را برمی داشت گفت: "نمایش به پایان رسید!"

ری فوریس نفس زنان گفت: "منظورت اینه که موفق شدیم؟"

توبال سرش را تکان داد و گفت: "می‌تونیم درستش کنیم. فقط زمان می‌بره. رادیو داغون شده، پس نمی‌تونیم کمک بگیریم."

فوریس شوک زده به نظر می‌رسید. او گفت: "کمک بگیریم؟ همین رو کم داشتیم. چطوری می‌خوایم توضیح بدیم که توی سیستم اسپیکا چکار می‌کردیم؟ اگه بخوایم با رادیو کمک بگیریم، انگار که خودکشی کرده باشیم. اگه بتونیم بدون کمک برگردیم، امنیت داریم. اگه چند تا از کلاس‌هامون رو هم از دست دادیم اشکالی نداره."

سیفن با صدایی آرام گفت: "پس اون زمینی‌های بخت برگشته که روی اسپیکا چهار هستن چی؟" دهان فوریس باز شد، اما هیچ حرفی از آن بیرون نیامد. او دوباره دهانش را بست. اگر ممکن بود که یک انسان‌واره، مریض به نظر برسد، فوریس همان انسان‌واره بود. این فقط شروعش بود.

یک روز و نیم طول کشید تا خطوط نیروی آن ابوقراضه فضایی را دوباره سر هم کنند. دو روز دیگر هم برای واشتاب به سرعتی امن وقت گذاشتند. چهار روز هم زمان برد تا به اسپیکا چهار برسند. در مجموع، هشت روز.

وقتی که آنها به جایی رسیدند که زمینی‌ها را سرگردان کرده بودند، صبح شده بود و صورت توبال که در حال جستجوی منطقه از طریق نمایشگر بود، کش آمده بود. او سکوتی که مدت‌ها ادامه یافته بود را شکست و گفت: "فکر کنم بدترین اشتباهی که ممکن بود بکنیم رو کرده باشیم. اونها رو درست خارج از دهکده بومی‌ها پیاده کردیم. هیچ اثری از زمینی‌ها نیست."

سیفن، انده‌گین سرش را تکان داد و گفت: "عجب گندی زدیم."

توبال سرش را در میان بازوان بلندش فرو برد و گفت: "این دیگه آخر کاره. اگه اونها خودشون از ترس نمرده باشن، بومی‌ها دستگیرشون می‌کنن. تخطی کردن از قوانین ممنوعه سیستمهای ستاره‌ای خودش به اندازه کافی بد هست، ولی فکر کنم این فقط قتل غیر عمد محسوب میشه."

او آب دهانش را بلعید. فوریس زمزمه کنان، حرف او را ادامه داد: "تازه، از دانشکده روانشناسی اخراج هم میشیم و باید بقیه عمرمون رو با زحمت زندگی کنیم."

توبال غرید: "فراموشش کن. هر وقت که موقعش شد، باهش روبرو میشیم."

با حرکتی مارپیچی و خیلی آهسته، بقیه مسیر را طی کردند تا به زمین صخره‌ای رسیدند که هشت روز پیش، آن ده زمینی را بی کس و تنها رها کرده بودند."

توبال رو به فوریس کرد و در حالی که ابروهایش را (که البته بدون مو بودند) بالا برده بود گفت: "حالا با بومی‌ها چکار کنیم؟ بیا اینجا پسر، یه کم از روانشناسی مادون انسان‌ها برامون بگو. ما فقط سه نفریم و من دنبال هیچ دردمسری نیستم."

فوریس شانه‌ای بالا انداخت و چهره پوشیده از کرکش در هم رفت و گفت: "همین الان داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردم، توبال. ولی من هیچی راجع بهشون نمی‌دونم."

سیفن و توبال همزمان با هم گفتند: "چی؟"

سیفن دنبی با عجله گفت: "در واقع هیچ کسی نمی‌دونه. از همه اینها گذشته، ما توی فدراسیون هیچ مادون انسانی رو راه نمیدیم تا زمانی که کاملاً متمدن بشن. تا قبل از اون هم کاملاً قرنطینه‌شون می‌کنیم. فکر می‌کردی فرصت این رو داشتیم که روشون مطالعه کنیم؟"

توبال به سنگینی نشست و گفت: "اوضاع داره بهتر و بهتر میشه! صورت کرکی، یه کم فکرت رو به کار بنداز! یه پیشنهادی بکن!"

فوریس سرش را خاراند و گفت: "خوب -ام- بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که باهاشون مثل انسان‌واره‌های عادی رفتار کنیم. اگه ما آهسته بهشون نزدیک بشیم و دستها مون رو باز نگه داریم و حرکت ناگهانی ازمون سر نزنه و آرام بمونیم، شاید بتونیم واردشون بشیم. فقط یادتون باشه که گفتم «شاید بتونیم»، نمی‌تونم در این باره کاملاً مطمئن باشم."

سیفن گفت: "بیاین بریم، لعنت به اطمینان! به هر حال چندان اهمیتی هم نداره. اگه اینجا کشته بشم، دیگه لازم نیست برگردم خونه". و بعد با نگاهی نگران افزود: "وقتی فکرت رو می‌کنم که خونوادم ممکنه چی بگن..."

آنها از کشتی پیاده شدند و هوای سیاره چهارم اسپیکا را به درون کشیدند. خورشید در وسط آسمان بود و مانند یک توپ بسکتبال بزرگ و نارنجی به نظر می‌رسید. پایین در جنگل، پرنده‌ای صدای قار قار ماندی از خود در آورد. سپس سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما شد.

توبال در حالیکه دستهایش را به کمر زده بود گفت: "اوففف! همین کافیه تا آدم خوابش ببره! حالا کدوم یکی از اینها راه روستاییه؟"

بحث سه جانبه‌ای درباره این موضوع در گرفت، اما زیاد طول نکشید. توبال آرکتوروسی در جلو و دو نفر دیگر پشت سرش در زمین گل آلود به سمت جنگل در هم و برهم حرکت کردند.

هنوز سی متر در داخل جنگل پیش نرفته بودند که گویی گیاهان جان گرفتند. بومی‌ها بی سر و صدا از روی شاخه‌های آویزان درختان به پایین پریدند. ری فوریس همان ابتدای هجوم خودش را روی زمین انداخت. بیل سیفن سکندری خورد و برای یک لحظه همانجا ایستاد و بعد غرولند کنان عقب رفت.

فقط مایرون توبال بزرگ جثه همچنان سر جای خود مانده بود. در حالی که با پاهای باز ایستاده بود، با صدایی خش دار فریاد می‌کشید و به چپ و راست نگاه می‌کرد. بومی‌های جنگجو او را زدند و مانند قطرات آب به پایین پریدند. او در حالی که دستهایش را مثل آسیاب بادی می‌چرخاند عقب عقب رفت تا اینکه به درختی رسید.

در اینجا او مرتکب اشتباهی شد. در پایین‌ترین شاخه آن درخت، بومی‌ای چمباتمه زده بود که از بقیه همراهانش محتاط‌تر و باهوش‌تر بود. توبال متوجه شد که آن بومی با دمی محکم و عضلانی مسلح شده و خودش هم به این موضوع واقف است. در میان همه گونه‌های موجود در کهکشان، فقط یکی از آنها، یعنی انسان‌واره‌های گاما سفئوس دم داشتند. چیزی که او متوجه نشده بود، این بود که آن بومی‌ها می‌توانستند با دمشان اشیاء را بگیرند.

البته او فوراً این را فهمید چرا که بومی‌ای که روی شاخه بالایی نشسته بود، دمش را پایین آورد، دور گردن توبال حلقه کرد و آن را فشرد.

توبال از شدت درد دیوانه‌وار به درخت می‌کوبید و جنگجوی دم دار از روی درخت کشیده می‌شد. در حالی که سرش گیر کرده بود، مدام می‌لولید و آن بومی همچنان گردن او را گرفته بود و فشار را پیوسته افزایش می‌داد.

دنیا تیره و تار شد و توبال قبل از اینکه به زمین بیفتد، از هوش رفته بود.

*

توبال کم کم به هوش آمد و متوجه درد گزنده‌ای در گردنش شد. بیهوده تلاش کرد تا آن نقطه دردناک را بمالد اما چند ثانیه طول کشید تا متوجه شود که او را محکم بسته‌اند. این حقیقت ناگهان او را گوش به زنگ کرد. او نخست متوجه شد که روی شکم دراز کشیده است، دوم اینکه همه‌ی وحشتناکی دور او وجود دارد، سوم اینکه سیفن و فوریس هم در کنار او بسته شده‌اند و آخر اینکه نمی‌تواند طنابهایی که با آن بسته شده را باز کند.

:- "هی، سیفن! فوریس! صدای من رو می‌شنوین؟"

صدای سیفن به گوش رسید که با خوشحالی گفت: "ای بز پیر دراکونیایی! فکر کردیم کارت تموم شده!"

توبال غرولند کنان گفت: "من به ای راحتی‌ها نمی‌میرم. ما کجا هستیم؟"

مکت کوتاهی پدیدار شد. سپس ری فورس با بی حالی گفت: "فکر کنم توی دهکده بومی‌ها باشیم. شما هم این صدا رو می‌شنوین؟ از وقتی که ما رو آوردن اینجا، صدای طبل یه دقیقه هم قطع نشده!"

-: "شما هیچی ندیدین که..."

دستهایی روی توبال قرار گرفت و او احساس کرد که چرخانده می‌شود. او حالا در حالت نشسته قرار گرفته بود و درد گردنش بدتر از قبل بود. کلبه درب و داغانی که از پوشال و کنده‌های سبز ساخته شده بود، در نور خورشید بعد از ظهر می‌درخشید. بومی‌ها با پوست تیره و دمهای بلندشان دور آنها حلقه زده بودند و در سکوت تماشایشان می‌کردند. تعدادشان به صدها نفر می‌رسید. لباسهایی از جنس پر به تن داشتند و نیزه‌هایی کوتاه و چند شاخه در دستانشان دیده می‌شد.

چشمان آنها به ردیفی از بومیان که با حالتی اسرار آمیز روی زمین چمباتمه زدند متمرکز شده بود و توبال باعصبانیت به آنها چشم غره می‌رفت. واضح بود که آنها رؤسای قبیله هستند. ردهای پرزرق و برقی بر روی پوست زرد چرکشان کشیده بودند و برای تأثیر گذاری بیشتر، روی صورتهای وحشی‌شان ماسکهایی گذاشته بودند که شبیه کاریکاتوری از انسان بود.

نزدیکترین انسان‌واره که ماسک ترسناکی به صورت زده بود، نزدیک شد و گفت: "سلام!" و در حالی که ماسک را بر می‌داشت گفت: "زود برگشتین!"

ری فورس به سرفه افتاد که مدتی به طول انجامید و در این مدت، توبال و سیفن چیزی نگفتند. سرانجام توبال نفس عمیقی کشید و گفت: "تو یکی از زمینی‌ها هستی، نه؟"

-: "درسته. من آل ویلیامزم. می‌تونی من رو ال صدا کنی."

-: "اونها هنوز تو رو نکشتن؟"

ویلیامز با خوشحالی لبخندی زد و گفت: "اونها هیچ کدومون رو نکشتن. بلکه کاملاً برعکس آقایون". سپس تعظیم‌گرایی کرد و گفت: "با-ام- خدایان جدید قبیله آشنا بشین".

فورس که همچنان سرفه می‌کرد، بریده بریده گفت: "با چی چی جدید قبیله؟ آهان خدا! ببخشید، من نمی‌دونم «خدا» به زبون کهکشانی چی میشه".

-: "شما خدا رو چطور تعریف می‌کنین؟"

-: "ما نوعی از موجودات فراطبیعی هستیم که باید پرستیده بشیم. متوجه شدین؟"

انسان‌واره‌ها با ناراحتی به او خیره شدند.

ویلیامز نیشخندی زد و گفت: "بله، حتماً. ما افرادی با قدرت خارق‌العاده هستیم".

توبال با عصبانیت گفت: "چی داری میگی؟ چرا اونها باید فکر کنن که شما قدرت خارق‌العاده دارین؟ شما زمینی‌ها از لحاظ بدنی حتی از اندازه متوسط هم پایین‌تر هستین، خیلی پایین‌تر!"

ویلیامز توضیح داد: "موضوع برمی‌گردد به روانشناسی اونها. اگه اونها ما رو ببینن که در حال فرود با یه وسیله نقلیه بزرگ و درخشان هستیم که داره به طرز اسرار آمیزی روی هوا حرکت می‌کنه و از پشتش انفجار آتیش موشک دیده می‌شده، مجبور میشن ما رو به عنوان موجودات فراطبیعی بپذیرن. این از ابتدایی‌ترین اصول روانشناختی وحشی‌هاست."

به نظر می‌رسید که چیزی نمانده که چشمان فوریس از کاسه بیرون بزنند. ویلیامز ادامه داد: "راستی، چی شد برگشتین؟ ما فکر می‌کردیم که همه اینها یه جور شوخیه که شما ترتیب دادین تا ما رو دست بندازین، اینطور نیست؟"

سیفن گفت: "من فکر می‌کنم همه این چیزهایی که به خورد ما دادی، یه مشت شر و ور باشه. اگه اونها فکر می‌کنن که شما خدای اونها هستین، پس چرا همین فکر رو درباره ما نکردن؟ خوب ما هم یه کشتی داریم و..."

ویلیامز گفت: "خوب، ما در این مورد مداخله کردیم. به وسیله زبون تصویری و علامت بهشون توضیح دادیم که شما شیاطین هستین. وقتی که شما بالاخره برگشتین - و باید بگم که خیلی خوشحالیم که کشتیتون فرود اومد - اونها خودشون می‌دونستن که باید چکار کنن."

فوریس با لحنی که حاکی از شگفت زدگی بود گفت: "شیاطین دیگه چی هستن؟"

ویلیامز آهی کشید و گفت: "مگه شما مردم کهکشانشان از هیچی خبر ندارین؟"

توبال گردن دردناکش را آهسته حرکت داد و گفت: "نظرت چیه که اجازه بدی ما از جامون بلند بشیم؟" و غرولند کنان افزود: "گردنم بدجوری گرفته."

-: "حالا چرا عجله دارین؟ تازه، اینها شما رو آوردن اینجا تا به افتخار ما قربونی کنن!"

-: "قربونی"!!!

-: "معلومه، سرتون رو با چاقو می‌برن!"

سکوت وحشتناکی حکمفرما شد. سرانجام توبال به زحمت شروع به حرف زدن کرد: "از این پف گاز ستاره دنباله دار به ما تحویل نده. ما زمینی نیستیم که دستپاچه بشیم یا بترسیم، خوتون هم این رو می‌دونین."

-: "اوه، اینها رو که می‌دونیم. می‌نمی‌خواستم شما رو با بازی با واژه‌ها گول بزنم. ولی روانشناسی وحشی -

های ساده‌دل اینطوریه که یه نفر رو قربونی کنن و..."

سیفن در میان طنابهایی که او را بسته بود به خود می‌پیچید و تلاش می‌کرد که با حالاتی دیوانه‌وار خودش را روی فورس بیندازد. او گفت: "فکر کنم گفتمی که هیچ کس از روانشناسی مادون انسانها چیزی نمی‌دونه! داری سعی می‌کنی برای فراموشیت بهانه بتراشی، مگه نه بی‌عرضه پوست کرکی چشم باباقوری؟ تو هیچی نیستی بجز یه بچه مارمولک دورگه وگایی! بین ما رو توی چه هچلی انداختی!"

فورس خودش را کنار کشید و گفت: "ای بابا! یه کم صبر داشته باش. فقط..."

ویلیامز به این نتیجه رسید که دست انداختن آنها دیگر کافیه. با صدای بلندی گفت: "خوب دیگه زیاد سخت نگیرین. شوخی فوق هوشمندانه تون خورد توی سر خودتون، قشنگ هم خورد! ولی ما دیگه نمی‌خوایم بیشتر از این ادامه بدیم. فکر می‌کنم شما آقایون به اندازه کافی ما رو سرگرم کردین. سوپینی الان رفته پیش رئیس قبیله و داره بهش توضیح میده که ما داریم میریم و شما سه تا رو هم با خودمون می‌بریم. صادقانه بگم که خیلی هم خوشحالیم از اینکه داریم میریم. چند لحظه صبر کنین، سوپینی داره من رو صدا می‌زنه."

دو ثانیه بعد، وقتی که ویلیامز برگشت، حالت عجیبی داشت و به نظر می‌رسید که کمی سبز شده است. در واقع هر چه بیشتر می‌گذشت، سبزتر هم می‌شد.

او آب دهانش را به سختی بلعید و گفت: "مثل اینکه شوخی ما هم خورد توی سر خودمون. آخه رئیس قبیله اصرار داره که شما باید قربونی بشین!"

سکوت حکمفرما شد و سه انسان‌واره شروع به فکر کردن درباره اوضاعشان کردند. برای چند لحظه هیچ کدامشان نتوانستند هیچ حرفی بزنند.

ویلیامز غم زده گفت: "من به سوپینی گفتم که بره به رئیس قبیله بگه اگه هر کاری که ما می‌گیم رو انجام نده، برای قبیله یه اتفاق خیلی وحشتناک میفته. این فقط یه بلوفه و اون هم توی دام نیفته. ام - خیلی متأسفم بچه‌ها. فکر کنم زیاده‌روی کردیم. اگه اوضاع واقعاً خرابه، ما شما رو آزاد می‌کنیم و باهاشون می‌جنگیم."

توبال در حالی که به نظر می‌رسید خورش یخ زده است، غرید: "همین الان بازمون کن. بذار تمومش کنیم."

فورس دیوانه‌وار گفت: "صبر کن. بذار این زمینی‌ها یه کم با روانشناسی شون روی قضیه کار کنن. ادامه بده زمینی. خوب فکر کن!"

ویلیامز آنقدر فکر کرد تا مغزش درد گرفت. با ناتوانی گفت: "ببینین، ما یه مقدار از ابهت خدایی مون رو از دست دادیم، آخه نتونستیم همسر رئیس رو مداوا کنیم. اون دیروز مرد". او با حواس پرتی سرش را تکان داد و ادامه داد: "ما به یه معجزه تأثیر گذار احتیاج داریم. شما آقایون هیچی توی جیبهاتون ندارین؟"

ویلیامز از جیب پشت توبال یک وسیلهٔ اسلحه مانند سیاه و کوچک که قبضهٔ بزرگی داشت به همراه یک لولهٔ کوتاه بیرون کشید و گفت: "این چیه؟"

توبال با عصبانیت گفت: "این همه مدت من روی این نشسته بودم؟! این تفنگ جوشکاریه که باهش جای سوراخ شهاب روی بدنهٔ کشتی رو تعمیر کردم. بدرد نمی‌خوره، انرژی‌ش تقریباً تموم شده."

چشمان ویلیامز برق زدند و همهٔ بدنش از شدت هیجان به لرزه درآمد. او گفت: "اینطوری فکر می‌کنی؟ شما مردم کهکشانی نمی‌تونین دورتر از نوک دماغتون رو ببینین. چرا برای کار کردن به زمین نیامین تا به مقدار دیدتون به دنیا عوض بشه؟"

و به سمت دوستان توطئه‌گرش دوید.

فریاد زنان گفت: "سویینی، به اون رئیس دم میمونی لعنتی بگو یه ثانیه بیشتر نمونده تا من عصبانی بشم و آسمون رو روی سرش خراب کنم. با لحن خشن بهش بگو!"

اما رئیس برای رسیدن پیام صبر نکرد. او به علامت نافرمانی حرکتی کرد و بومیان آمادهٔ حمله شدند. توبال غرید عضلاتش در برابر طنابهایی که او را بسته بود به صدا درآمدند. تفنگ جوشکاری در دستان ویلیامز روشن شد و نیروی ضعیف آن به جلو جهید.

نزدیکترین کلبهٔ بومی‌ها ناگهان آتش گرفت. کلبهٔ بعدی و یکی دیگر و سپس چهارمی و پس از آن تفنگ جوشکاری از کار افتاد.

اما همین کافی بود. هیچ کدام از بومی‌ها روی پای خود نبودند. همهٔ آنها به نشانهٔ تسلیم چهرهٔ خود را روی خاک گذاشته بودند و با گریه و زاری عذرخواهی می‌کردند. گریه و زاری رئیس قبیله از همه بلندتر بود. ویلیامز به سویینی گفت: "به رئیس بگو این فقط یه خورده‌ش بود. یه مثال کوچیک از بلایی که می‌تونیم سرشون بیاریم!" و در حالی که طناب انسان‌واره‌ها را پاره می‌کرد با خود پسندی افزود: "فقط یه کم روانشناسی وحشی‌های ساده‌دل!"

زمانی که آنها به کشتی خود برگشتند و به فضا پرواز کردند، فوریس گفت: "ولی من فکر می‌کردم که زمینی‌ها روانشناسی بر پایهٔ ریاضیات رو توسعه ندادن! شما از کجا از اینهمه چیز در مورد مادون انسانها خبر داشتین؟ هنوز هیچ کس در کهکشان نیست که همهٔ اینها رو بدون!"

ویلیامز نیشخندی زد و گفت: خوب، ما به عالمه اطلاعات تجربی دربارهٔ روش کارکرد ذهن‌های غیر متمدن داریم. ما اهل سیاره‌ای هستیم که خیلی از مردم، میشه گفت هنوز غیر متمدن هستن. پس باید این چیزها رو بدونیم."

فوریس به آهستگی سر تکان داد و گفت: "شما زمینها موجودات عجیبی هستین. اما حداقل این ماجرا

یه چیزی رو به ما یاد داد."

:- "چی رو یاد داد"؟

فوریس با لحن عامیانه زمینیها گفت: "هیچ وقت همراه یه مشت احمق، گردن کلفتی نکن. چون شاید

احمق تر از اون چیزی باشن که فکرش رو می کنی!"

پایان



isaac

وقتی که داستانهایم را برای تهیه این کتاب از نظر می‌گذراندم، متوجه شدم که داستان «دست انداختن» تنها داستانی است که از روی نام آن، هیچ چیزی درباره ماجرای آن به خاطر نمی‌آورم. حتی وقتی که آن را می‌خواندم هم چیزی به ذهنم نرسید. اگر این داستان را بدون اینکه نام من زیر عنوان آن نوشته شده باشد، به من می‌دادند تا بخوانم، و از من می‌خواستند تا حدس بزنم که نویسنده آن کیست، ممکن بود گیج شوم. این موضوع شاید معنی خاصی داشته باشد.

اگرچه به نظر می‌رسید که این داستان بر مبنای زمینه داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» نوشته شده باشد.

در مورد داستان دیگری به نام «آبر نوترون»، بخت بهتری با فرد پل داشتم. آن داستان را در همان ماه فوریه نوشتم که داستانهای «نقاب» و «دست انداختن» را نوشته بودم. آن داستان را در روز ۳ مارس سال ۱۹۴۱ به او ارائه دادم و او، آن را در روز ۵ مارس پذیرفت. در آن زمان که کمتر از سه سال از ارائه نخستین داستانم می‌گذشت، نسبت به برگشت خوردن داستان‌هایم بسیار ناشکیبا بودم. اما سرانجام خبر قبولی داستان «آبر نوترون» را در دفترچه خاطراتم اینگونه ثبت کردم: پنج هفته و نیم بعد از فروش آخرین داستانم، یک داستان دیگر فروختم!



مجله استانیسینگ استوریز شماره سپتامبر ۱۹۴۱ که داستان «آبر نوترون» در آن به چاپ رسید

آبرِ نوترون^۱

در هفدهمین نشست گروه پر افتخار آنانیاس^۲ بود که ما با بزرگترین ترس همهٔ زندگیمان روبرو شدیم و در نتیجه گیلبرت هیز^۳ را به عنوان رئیس دائمی گروه انتخاب کردیم. البته گروه چندان بزرگی نبود. قبل از انتخاب هیز فقط چهار نفر بودیم: جان سباستین^۴، سایمن مورفری^۵، موریس لوین^۶ و خود من. در اولین یکشنبهٔ هر ماه، ما در طی یک ضیافت نهار گرد هم می‌آمدیم و در این جلسات ماهانه، از عضویتمان در گروه با قمار روی پرداخت صورتحساب به وسیلهٔ توانایی‌مان در دروغ پردازی دفاع می‌کردیم. روال کاملاً پیچیده‌ای بود و قوانین سفت و سخت از پیش نوشته شده‌ای داشت. در هر کدام از جلسات، هر یک از اعضا به نوبت داستانی سر هم می‌کرد که باید دارای دو شرط می‌بود. اول اینکه داستان او می‌بایست شامل دروغی تکان‌دهنده، پیچیده و شگفت‌انگیز می‌بود و دوم اینکه باید مانند واقعیت به نظر می‌رسید. اعضای دیگر مجاز بودند که در هر نقطه از داستان، به آن حمله کنند و سؤالاتی بپرسند و توقع توضیح داشته باشند، و همین کار را هم می‌کردند.

-
- ۱) Super-Neutron
 - ۲) Ananias
 - ۳) Gilbert Hayes
 - ۴) John Sebastian
 - ۵) Simon Murfree
 - ۶) Morris Levin

وای به حال قصه‌گویی که نمی‌توانست فوراً به همه پرسشها، پاسخ دهد، یا اینکه در پاسخهایش تناقض وجود داشت. پرداخت صورتحساب به عهده او بود. البته از لحاظ اقتصادی ضرر ناچیزی بود، اما رسوایی آن بزرگ بود.

تا اینکه سرانجام به نشست هفدهم با گیلبرت هیز رسیدیم. هیز یکی از چندین غیر عضوی بود که هر از گاهی به جلسات می‌آمد تا دروغهای شاخدار بعد از غذا را بشنود، البته پرداخت صورتحسابش به عهده خودش بود و حق شرکت در بازی را نداشت. اما در آن موقع او تنها شخص حاضر در کنار اعضای عادی بود.

صرف غذا به پایان رسیده بود و من به عنوان رئیس گروه انتخاب شده بودم. دقایق می‌گذشتند تا اینکه هیز به جلو خم شد و آرام گفت: "آقایون، من می‌خوام امروز شانسم رو امتحان کنم".
اخمی کردم و گفتم: "آقای هیز، از دید این انجمن، شما وجود خارجی ندارین. غیر ممکنه که بتونین عهده‌دار چیزی بشین".

اما او ادامه داد: "پس بذارین یه چیزی بهتون بگم. منظومه شمسی امروز در ساعت دو و هفده دقیقه و سی ثانیه بعد از ظهر به آخر کارش می‌رسه".

همه‌شیطانی‌ای به وجود آمد، و من به ساعت الکترونیکی که روی تلویزیون بود نگاهی انداختم. ساعت ۱:۱۴ بعد از ظهر بود.

با دودلی گفتم: "اگه دلیلی برای اثبات این ادعای غیر عادی تون دارین، ممکنه جالب باشه. البته امروز نوبت آقای لوینه و اگه ایشون از حق خودشون صرف نظر کنن و بقیه اعضا هم موافق باشن..."
لوین لبخندی زد و به علامت موافقت سر تکان داد. دیگران هم موافقت کردند.
چکش ریاست را کوبیدم و گفتم: "عرصه در اختیار آقای هیزه".

هیز سیگار برگش را روشن کرد و با افسرگی به آن خیره شد و گفت: "یه خوره بیشتر از یه ساعت وقت دارم، آقایون، ولی از همون ابتدا شروع می‌کنم، که در حدود پونزده سال قبله. اون موقع‌ها، من توی رصدخانه یرکس یه اختر فیزیک‌دان بودم، اگرچه بعدها استعفا دادم. یه جوون پر از امید و آرزو بودم. خیلی اشتیاق داشتم که راه حلی برای معمای همیشگی اختر فیزیک‌دانها یعنی منبع پرتوهای کیهانی، پیدا کنم و خیلی هم جاه طلب بودم".

مکثی کرد و با لحن دیگری ادامه داد: "می‌دونین، با وجود همه پیشرفت دانشی که در این دو قرن اخیر انجام شده، ما نه تونستیم این منبع اسرار آمیز رو پیدا کنیم و نه دلیل اسرار آمیز انفجار ستاره‌ها رو. اینها دو تا

از معماهای همیشگی‌ای هستن که ما امروزه دربارشون همونقدری می‌دونیم که اینشتین و ادینگتون^۱ و میلیکن^۲ می‌دونستن.

ولی من فکر می‌کردم که تونستم رد قضیه رو بگیرم. به همین خاطر تصمیم گرفتم برم و درباره فرضیم مستقیماً تحقیق کنم. برای همین، رفتم به فضا. البته به این آسونی‌ها هم نبود. همونطور که می‌دونین، سال ۲۱۲۹، درست بعد از آخرین جنگ، چیزی نمونده بود که رصدخونه ورشکست بشه. درست مثل خود ما! بهترین کار ممکن رو انجام دادم. یه کشتی مدل ۰۷ دست دوم قدیمی کرایه کردم، وسائلم رو جمع کردم و تک و تنها زدم بیرون. مجبور بودم بدون مجوز، دزدکی برم. اصلاً دلم نمی‌خواست با خطوط قرمزی که ارتش سر راهم قرار داده بود روبرو بشم. کارم غیر قانونی بود، ولی اطلاعات می‌خواستم، به همین خاطر با زاویه‌درستی از دایره‌البروج به طرف قطب جنوب آسمون رفتم و یک و نیم میلیارد کیلومتر از خورشید دور شدم. سفری که رفتم و اطلاعاتی که جمع‌آوری کردم، اصلاً مهم نیستن. هیچ وقت اون رو به کس دیگه‌ای اطلاع ندادم. اما یه سیاره کشف کردم که نهایتاً این داستان رو به وجود آورد."

در این لحظه، مورفری ابروهای پرپشتش را بالا برد و غرولند کنان گفت: "آقای رئیس، من می‌خوام به این آقای محترم هشدار بدم. هیچ کدوم از اعضا تا به حال نتونسته با یه سیاره قلابی از این جمع جون سالم به در ببره."

هیز لبخند اندوهناکی زد و گفت: "من می‌خوام شانسم رو امتحان کنم". سپس ادامه داد: "در هجدهمین روز سفرم بود که متوجه اون سیاره شدم، که مثل یک دایره نارنجی به اندازه یه نخود دیده می‌شد. طبیعتاً وجود یه سیاره در اون موقعیت از فضا باعث شور و هیجان شدیدی در من شد. به طرفش حرکت کردم و فوراً فهمیدم که حتی نتونسته بودم ذره‌ای از عجیب و غریب بودن اون سیاره رو درک کنم. وجود اون سیاره در چنان موقعیتی، خودش به اندازه کافی عجیب بود، ولی بجز این، کاملاً فاقد میدان گرانشی بود."

جام شراب لوین روی زمین افتاد و خرد شد. او نفس زنان گفت: "جناب رئیس، من تقاضا دارم که این آقای محترم فوراً رد صلاحیت بشن. هیچ جسمی نمی‌تونه وجود داشته باشه که روی فضای اطرافش تأثیر نذاره و حتی جاذبه هم نداشته باشه. ایشون یه ادعای غیر ممکن کرده و به همین دلیل باید رد صلاحیت بشه. چهره-اش از خشم سرخ شده بود."

(۱) آرتور استنلی ادینگتون اخترفیزیک‌دان انگلیسی و استاد دانشگاه کمبریج

(۲) رابرت اندروز میلیکن فیزیکدان برجسته آمریکایی و برنده جایزه نوبل فیزیک در سال ۱۹۲۳

اما هیز دستش را بالا آورد و گفت: "جناب رئیس، من به زمان بیشتری احتیاج دارم. در طول داستان توضیحات کامل رو ارائه میدم. اگه الآن بخوام توضیح بدم، موضوع پیچیده میشه. خواهش می‌کنم. می‌تونم ادامه بدم؟"

گفتم: "با در نظر گرفتن طبیعت داستان شما، بهتون سخت نمی‌گیرم. بهتون فرصت داده شد، اما یادتون باشه که بالاخره باید در این مورد توضیح بدین. بدون توضیح، بازی رو باختین."
هیز گفت: "بسیار خوب. فعلاً این رو قبول کنید که اون سیاره به هیچ وجه جاذبه نداشت. این یه حقیقت مسلمه چون من تجهیزات ستاره شناسی کاملی توی کشتی داشتم و با اینکه ابزارهای من بسیار حساس بودن هیچ جاذبه‌ای ثبت نکردن."

از جهت دیگه‌ای روی این موضوع کار کردم، چون اون سیاره تحت تأثیر جاذبه هیچ جسم دیگه‌ای قرار نمی‌گرفت. به همین دلیل من روی این موضوع که اون سیاره جاذبه نداشت، پافشاری می‌کنم. این چیزی بود که اون موقع نمی‌تونستم از سر در بیارم، اما تحقیقات بعدی که در سالهای بعد انجام دادم، نشون داد که اون سیاره روی یک خط راست و با سرعت ثابت حرکت می‌کنه. با وجود تأثیر خورشید، این حقیقت که مدار اون سیاره نه بیضی شکل بود، و نه هذلولی و بدون شتاب گیری داشت به سمت خورشید می‌رفت، کاملاً نشون می‌داد که مستقل از گرانش خورشیده."

سباستین در حالی که دندان آسیای طلایش برق می‌زد، غرید: "یه لحظه صبر کن، چه چیزی اون سیاره شگفت انگیز رو یکپارچه نگه می‌داشت؟ بدون گرانش، چرا خورد نمی‌شد و از هم نمی‌پاشید؟"
هیز فوراً پاسخ داد: "دلیلش فقط اینرسی بود. هیچ چیزی وجود نداشت که باعث خورد شدنش بشه. برخورد با یه جسم دیگه در همون اندازه می‌تونست اون رو خورد و نابود کنه. البته از امکان وجود نیروی دیگه-ای که شبیه جاذبه عمل می‌کنه، صرف نظر می‌کنیم."

او آهی کشید و ادامه داد: "اما مشخصات اون سیاره توی اینها خلاصه نمی‌شد. رنگ نارنجی تیره و قدرت بازتابش پابینش، که در اصطلاح بهش آلبدو میگن، من رو توی یه مسیر دیگه قرار داد و من یه کشف عجیب دیگه کردم. اون سیاره کاملاً نسبت به تمام طیف امواج الکترومغناطیسی، از امواج رادیویی گرفته تا پرتوهای کیهانی، شفاف بود. فقط منطقاً در جایی بین طول موجهای قرمز و زرد نور مرئی کمی کدر بود. رنگش هم به همین دلیل بود."

مورفری اعتراض کرد: "چرا اینطوری بود؟"

هیز به من نگاه کرد و گفت: "سؤال غیرمنطقی‌ای بود، جناب رئیس. مثل اینکه من از شما پرسم چرا شیشه نسبت به هر چیزی که بالاتر یا پایین تر از پرتو ماوراء بنفش باشه، شفافه و به همین دلیل، گرما و نور و

پرتو ایکس از شرد میشه و فقط نسبت به پرتو ماوراء بنفش کدره. چنین چیزهایی جزو مشخصات جسم به حساب میان و باید بدون توضیح پذیرفته بشن."

چکشم را کوبیدم و گفتم: "اعتراض وارد نیست!"

مورفری گفت: "ولی من اعتراض دارم. آقای هیز فراموش کردن که هیچ چیزی کاملاً شفاف نیست. شیشه اگه به اندازه کافی ضخیم باشه می تونه حتی جلوی پرتوهای کیهانی رو هم بگیره. منظور شما اینه که مثلاً نور آبی یا گرما می تونه از تمام ضخامت اون سیاره عبور کنه؟"

هیز پاسخ داد: "چرا که نه؟ اینکه چنین شفافی در تجربیات شما وجود نداشته، به این معنی نیست که مطلقاً وجود نداره. در این مورد هیچ قانون علمی ای وجود نداره. اون سیاره بجز در مورد قسمت کوچکی از طیف نور مرئی، کاملاً شفاف بود. این حقیقت مسلمی بود که من از مشاهداتم بدست آوردم."

چکشم را دوباره کوبیدم و گفتم: "توضیحات کامل ارائه شد. آقای هیز، ادامه بدین."

سیگار ش تمام شده بود و او مکتی کرد تا سیگار دیگری روشن کند. او گفت: "سیاره از بقیه جنبه ها عادی بود. اندازش به زحل نمی رسید، شاید از لحاظ اندازه، یه چیزی بین نپتون و زحل بود. آزمایشات بعدی نشون داد که جرم هم داره. اگرچه فهمیدن مقدارش سخت بود، اما مطمئناً بیشتر از دوبرابر زمین جرم داشت. با داشتن این جرم، اینرسی و اندازه حرکت عادی ای داشت. ولی هیچ جاذبه ای نداشت."

ساعت حالا ۱:۳۵ بود.

هیز نگاه مرا دنبال کرد و گفت: "بله، فقط سه ربع ساعت دیگه باقی مونده. بهتره که عجله کنم. طبیعتاً این سیاره عجیب و غریب باعث شد که به فکر فرو برم و این حقیقت که اون موقع من فرضیه های محکمی در مورد پرتوهای کیهانی و نواخترها داشتم، باعث شد که کشف هیجان انگیزی انجام بدم."

او نفس عمیقی کشید و گفت: "می تونید تصور کنید که کیهان، در واقع ابری از خوب-آبر اتمهاست که..."

سببستین در حالی که روی پاهایش بلند شده بود اعتراض کرد: "عذر می خوام، شما قصد دارین توضیحاتتون رو بر پایه شباهت بین اتمها و ستاره ها بیان کنین؟ یا شباهت بین منظومه شمسی و مدارهای الکترونی؟"

هیز به آرامی پرسید: "چرا همین سؤالی می پرسین؟"

-: "چون اگه اینطور باشه، فوراً تقاضای رد صلاحیت می کنم. این باور که اتمها همون منظومه های شمسی مینیاتوری هستن، مربوط به ستاره شناسی دوران بطلمیوسه. چنین نظریه ای هرگز به وسیله دانشندان معتبر حتی در ابتدای شکل گیری نظریه اتمی تأیید نشده."

سرم را تکان دادم و گفتم: "حق با ایشونه، اجازه استفاده از چنین مقایسه‌ای رو در توضیحاتتون ندارید".
هیز گفت: "اما من اعتراض دارم. اگه به خاطر داشته باشین، در دوران مدرسه و در درسهای فیزیک و شیمی، برای مطالعه مشخصات گازها، به منظور تجسم موقعیت، اینطور وانمود می‌کردین که مولکولهای گاز مثل توپهای بیلیارد ریز هستن. آیا معنیش این بود که مولکولهای گاز همون توپهای بیلیاردن؟"
سباستین اعتراف کرد: "نه!"

هیز ادامه داد: "معنیش فقط اینه که مولکولهای گاز مثل توپهای بیلیارد رفتار می‌کنن. با شبیه سازی رفتار توپهای بیلیارد، بهتر میشه مولکولهای گاز رو مطالعه کرد. پس من دارم به پدیده‌ای در جهان ستارگان اشاره می‌کنم و برای شبیه سازی با یک مورد آشنا که بهتر شناخته شده، از دنیای اتمها استفاده می‌کنم. معنیش این نیست که ستاره‌ها در واقع همون اتمهای بزرگ شده هستن."

داشتم متقاعد می‌شدم. گفتم: "این نکته به خوبی توضیح داده شد. می‌تونید به توضیحاتتون ادمه بدین. اما اگه رئیس جلسه به این نتیجه برسه که مقایسه اشتباهی انجام دادین، رد صلاحیت خواهد شد."

هیز موافقت کرد و گفت: "خوبه، ولی اگه از این نکته عبور کنیم، به نکته دیگه‌ای می‌رسیم. کسی اولین نیروی اتمی رو که صد و هفتاد سال پیش به وجود اومد رو یادش میاد؟ یادتون میاد چطوری کار می‌کرد؟"
لویین گفت: "فکر کنم اونها از شکافت اورانیوم برای تولید نیرو استفاده می‌کردن. اونها اتم اورانیوم رو با نوترونهای کند رو بمبارون می‌کردن و باعث شکسته شدنش به مازوریوم و باریوم می‌شدن و پرتو گاما و نوترونها بیشتر به وجود میومد که به صورت چرخه‌ای به این فرایند ادامه می‌داد."

:- "درسته! بسیار خوب، تصور کنید که جهان ستارگان هم به همین روش عمل می‌کنه. البته توجه داشته باشین که این یه استعارس و نباید به صورت تحت‌اللفظی برداشت بشه. مثل توده‌ای از اتمهای اورانیوم و تصور کنید که از خارج با چیزهایی بمبارون میشه که می‌تونن به روشی مشابه روش نوترونها در مقیاس اتمی رفتار کنن."

چنین آبر نوترونی، با خورشید برخورد می‌کنه، و باعث میشه که خورشید منفجر بشه و پرتوهای کیهانی و آبر نوترونهای بیشتری تولید کنه. به عبارت دیگه، شما یه نواختر خواهید داشت". او به دور و برش نگاه کرد تا ببیند که آیا کسی مخالفت می‌کند یا خیر.

لویین گفت: "چه دلیلی برای این فرضیه داری؟"

:- "دو تا دلیل دارم. یه دلیل منطقی و یه دلیل مشاهده‌ای. دلیل منطقی اینه که ستاره‌ها از لحاظ ماده و انرژی در حالت تعادل قرار دارن. بعد یه دفعه بدون هیچ تغییر قابل مشاهده‌ای — نه از لحاظ بینایی و نه چیز دیگه — منفجر می‌شن. انفجار به دلیل عدم تعادل رخ می‌ده، ولی این عدم تعادل در کجاست؟ مطمئناً در داخل

خود ستاره نیست. چرا که میلیونها ساله که در حالت تعادل به سر می‌بره. از جایی داخل جهان هم نیست. چون نواخترها در سراسر جهان به یک اندازه پراکنده هستند. با حذف این دو مورد، فقط جایی خارج از جهان باقی می‌مونه.

دلیل دوم مشاهده‌ایه. من از کنار یکی از این آبر نوترونها عبور کردم."

مورفری با عصبانیت گفت: "منظورت همون سیارهٔ بدون گرانشیه که از بغلش رد شدی؟"
:- "درسته!"

:- "چی باعث شد که فکر کنی اون یه آبر نوترونها؟ برای اثباتش از فرضیهٔ خودت نمی‌تونی استفاده کنی، چون در این صورت داری از آبر نوترون برای حمایت از فرضیت استفاده می‌کنی. اینجا بحث‌های چرخه‌ای نداریم."

هیز با لجاجت گفت: "این رو که می‌دونم. در اینجا باید دوباره به منطق متوسل بشیم. در دنیای اتمها نیروهای الکترو مغناطیسی برای پیوستگی بین الکترونها و پروتونها وجود داره. در دنیای ستارگان هم این نیروی پیوستگی به صورت گرانش وجود داره. این دو نوع نیرو فقط از لحاظ ظاهری مثل هم هستن. به عنوان مثال، دو نوع بار الکتریکی وجود داره، مثبت و منفی. اما فقط یک نوع نیروی گرانش وجود داره. اینها تفاوت ناچیزی به حساب میان. با این وجود این مقایسه از نظر من درسته. در مقیاس اتمی، یه نوترون جسمیه که فاقد نیروی به هم پیوستگی به وسیلهٔ بار الکتریکیه. در مقیاس ستاره‌ای، یه آبر نوترون جسمیه که فاقد نیروی به هم پیوستگی ستاره‌ای بوسیلهٔ گرانشه. در نتیجه، اگه جسمی پیدا کنیم که گرانش نداشته باشه، منطقاً می‌تونیم اون رو به عنوان یه آبر نوترون در نظر بگیریم."

سباستین به طعنه گفت: "فکر می‌کنی این یه اثبات دقیق علمیه؟"

هیز اعتراف کرد: "نه، ولی منطقیه. در تضاد با هیچ حقیقت علمی که من باهاش آشنایی دارم نیست و به خوبی دلیل وقوع نواخترها رو هم توضیح می‌ده. در حال حاضر همین باید برای ما کافی باشه."

مورفری که به دقت به ناخنهایش خیره شده بود گفت: "و این آبر نوترون شما داشت کجا می‌رفت؟"

هیز، اندوهگین گفت: "می‌بینم که پیشدستی کردین. این همون چیزه که من همون موقع از خودم پرسیدم. ساعت ۲:۹ و سی ثانیهٔ امروز با خورشید برخورد می‌کنه و هشت دقیقهٔ بعد از اون، پرتوهای حاصل از انفجار، زمین رو به سرزمین فراموشی می‌برن."

سباستین با عصبانیت گفت: "پس چرا همهٔ اینها رو گزارش نکردی؟"

:- "فایده‌اش چیه؟ هیچ کاری براش نمیشه کرد. ما که نمی‌تونیم اجسام نجومی رو کنترل کنیم. همهٔ نیروی روی زمین هم نمی‌تونه چنین جسمی رو از مسیر خودش منحرف کنه. از خود منظومهٔ شمسی هم که نمیشه فرار

کرد. حتی نپتون و پلوتو هم به همراه سیاره‌های دیگه بخار می‌شن و سفرهای بین ستاره‌ای هم که فعلاً غیر ممکنه. تا وقتی که بشریت نتونه به صورت مستقل در فضا زندگی کنه، محکوم به نابودیه".

پس چرا باید اینها رو می‌گفتم؟ اگه متقاعدشون می‌کردم که حکم مرگشون امضا شده، نتیجش چی بود؟ خودکشی، موج جنایت، بی بند و باری، مسیح‌های دروغین و اونجلیست‌ها، و هر چیز بد و بدرد نخوری که به فکرتون می‌رسه. تازه، فکر کردین مرگ در اثر نواختر، چیز بدیهه؟ مرگ فوری و تر و تمیزیه. ساعت ۲:۱۷ دقیقه اینجایی، ساعت ۲:۱۸ تبدیل به یه غبار رقیق میشی. مرگ سریع و آسونیه. تقریباً همیشه گفت مرگ نیست".

بعد از این حرفها، سکوت طولانی‌ای پدیدار شد. احساس ناراحتی می‌کردم. همه‌اش دروغ و دروغ بود، اما مانند یک چیز واقعی به نظر می‌رسید. هیز آن حرکت خاص لب یا آن برق کوچک درون چشم را که نشان از پیروزی بابت گفتن یک دروغ خوب داشت را نشان نمی‌داد، بلکه به طرز وحشتناکی جدی می‌نمود. می‌توانستم ببینم که بقیه هم همین احساس را دارند. لوین در حالی که دستش می‌لرزید، شراب را فرو می‌داد.

سرانجام سباستین با صدای بلندی سرفه کرد و گفت: "این آبر نوترون رو کی و کجا کشف کردی؟"

-: "پونزده سال پیش در فاصله یک و نیم میلیارد کیلومتری، شاید هم بیشتر از خورشید".

-: "و در تمام این مدت داشت به خورشید نزدیک می‌شد؟"

-: "بله؛ و با سرعت ثابت سه کیلومتر بر ثانیه".

-: "آهان، حالا مچت رو گرفتم". سباستین تقریباً با آسودگی خیال می‌خندید. او ادامه داد: "چرا این همه

مدت ستاره شناسها متوجهش نشدن؟"

هیز فوراً گفت: "خدای من، کاملاً معلومه که شما یه ستاره شناس نیستین. وقتی که همه سیاره‌ها در

دایره‌البروج قرار دارن، چرا شما باید دنبال یه سیاره در قطب جنوب سماوی بگردین؟"

سباستین گفت: "ولی اون منطقه هم به خوبی همه جاها دیگه مطالعه شده. ازش عکسبرداری شده".

-: "معلومه. تا جایی که من می‌دونم، از اون آبر نوترون هم صدها بار عکس برداری شده - اگه شما

دوست دارین، میگم هزاران بار - اگرچه قطب جنوب سماوی، منطقه کمتر دیده شده‌ای از آسمونه. ولی چی

باعث میشه که اون از یه ستاره متمایز باشه؟ با بازتابش کمی که داره، هیچ وقت از قدر یازدهم درخشندگی

پایین تر نیاد. همین برای اینکه تشخیص سیاره با این شرایط سخت باشه، کافیه. اورانوس قبل از اینکه توسط

هرشل به عنوان یه سیاره شناسایی بشه، بارها دیده شده بود. کشف پلوتو سالها طول کشید اون هم با این وجود

که داشتن دنبالش می‌گشتن. این رو هم به خاطر داشته باشین که بدون گرانش، تحت تأثیر سیارات هم قرار

نمی‌گیره و نبود همه اینها همه دلایل حضورش رو از بین می‌بره".

سباستین با ناامیدی اصرار کرد: "ولی همین جوری که داره به خورشید نزدیک میشه، اندازه ظاهریش به قدری بزرگ میشه از داخل تلسکوپ به صورت یه صفحه دیده میشه. حتی اگه بازتابش خیلی کم باشه باز هم مطمئناً روی نور ستاره‌هایی که پشتش قرار دارن تأثیر میذاره".

هیز حرف او را تأیید کرد و گفت: "درسته، من نمی‌گم که یه نقشه برداری دقیق از قطب جنوب آسمون، وجودش رو آشکار نمی‌کنه. ولی چنین نقشه برداری‌ای خیلی وقت پیش انجام شده و در حال حاضر، تحقیقات به سرعت درباره نواخترها، در انواع بینایی خاص و چیزهایی از این قبیل انجام میشه. همین طور که آبر نوترون داره به خورشید نزدیک میشه، فقط در زمان گرگ و میش سحر و غروب دیده میشه. مثل ستاره شامگاهی و سحرگاهی. پس مشاهده سخت‌تر هم میشه. در نتیجه، به این حقیقت می‌رسیم که تا به حال دیده نشده، و این همون چیزیه که میشه انتظارش رو داشت".

دوباره سکوت برقرار شد و من متوجه شدم که قلبم به شدت در حال تپیدن است. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و حتی نتوانسته بودیم تکانی به داستان هیز بدهیم. مجبور بودیم که خیلی سریع اثبات کنیم که داستانش دروغ است یا اینکه در بلا تکلیفی می‌مردیم. همه ما در حال نگاه کردن به ساعت بودیم.

لویس دوباره مبارزه را آغاز کرد: "چیز خیلی عجیبی در مورد حرکت تصادفی آبر نوترون که صاف داره میره سمت خورشید وجود داره. احتمال این موضوع چقدره؟ یادت باشه احتمال چنین چیزی به اندازه احتمال حقیقی بودن داستانه".

من حرف او را قطع کردم و گفتم: "آقای لویس، اعتراض وارد نیست. استناد به احتمال، هر چقدر هم که ناچیز باشه، کافی نیست. فقط غیر ممکن بودن مطلق یا تناقض می‌تونه باعث رد صلاحیت بشه".

اما هیز دستش را تکان داد. گفت: "اشکالی نداره. اجازه بدین پاسخ بدم. احتمال برخورد یه آبر نوترون تنها به یه ستاره تنها بی‌نهایت کمه. اما اگه شما آبر نوترونهای کافی به داخل جهان بفرستین و بهشون وقت کافی بدین، هر ستاره‌ای، دیر یا زود مورد برخورد قرار می‌گیره. فضا باید پر از آبر نوترون باشه - فرض کنید یکی در هر هزار پارسک مکعب - پس با وجود فاصله عظیمی که بین ستاره‌ها وجود داره و پراکندگی نسبی اهداف، فقط در کهکشان ما در هر سال، بیست نواختر به وجود میاد و این یعنی هر سال بیست برخورد بین آبر نوترونها و ستاره‌ها.

این شرایط تفاوت چندانی با بمبارون اورانیوم با نوترونهای معمولی نداره. فقط یک نوترون از بین صدها میلیون نوترون موفق به برخورد میشه. اما با داشتن وقت کافی بالاخره هسته تمام اتمها منفجر میشن. اگر در خارج از این جهان موجودات هوشمندی وجود داشته باشن که بمبارون رو هدایت می‌کنن - که البته همه اینها چیزی بجز حدس و گمان نیست و من داستان رو بر این مبنا قرار ندادم - یک سال ما باید کسر کوچیکی از ثانیه

برای اونها باشه. بر اساس زمان اونها، این برخوردها با سرعت میلیاردها برخورد در ثانیه انجام میشه. شاید از این طریق انرژی بدست میارن، تا وقتی که ماده تشکیل دهنده این جهان اونقدر گرم میشه که به حالت گازی می‌رسه، یا به هر حالتی که اونها بهش می‌گن حالت گازی. همونطور که می‌دونین، کل جهان مثل گازها در حال گسترشه".

لویس تته پته کنان گفت: "هنوز توضیح ندادین که چرا اولین آبر نوترونی که وارد منظومه شمسی شده، صاف میره به سمت خورشید، انگار که..."

هیز وسط حرف او پرید و گفت: "خدای بزرگ! کی گفته که این اولین آبر نوترونی؟ بر اساس تاریخ زمین شناختی ممکنه صدها آبر نوترون از منظومه شمسی گذشته باشن. شاید فقط یکی دو تا در طی هزار سال اخیر، ازش گذشته باشن. ما از کجا می‌دونیم؟ تا وقتی که یکی از اونها صاف نره به سمت خورشید، ستاره شناسها کشفش نمی‌کنن. شاید از وقتی که تلسکوپ اختراع شده یا حتی قبل تر، این اولین آبر نوترونی باشه که از منظومه شمسی عبور کرده. این رو هم نباید فراموش کنیم که بدون گرانش، مستقیم از وسط منظومه شمسی رد میشن، بدون اینکه تحت تأثیر سیاره‌ها قرار بگیرن. فقط برخورد با خورشیده که وجودشون رو آشکار می‌کنه، که اون موقع هم خیلی دیر شده".

او به ساعتش نگاه کرد و گفت: "ساعت ۵:۲۰. حالا دیگه باید بتونیم جلوی خورشید بینیمش". او ایستاد و سایه بان پنجره را بالا برد. جریان نور زرد خورشید به داخل افتاد و من خودم را از جلوی ستون نور غبار آلود کنار کشیدم. دهانم مانند یک بیابان شنی خشک شده بود. مورفری پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، اما قطرات عرق همچنان بر روی گونه و گردنش دیده می‌شد.

هیز چند قطعه فیلم نگاتیو سوخته بیرون آورد و آنها را پخش کرد. او گفت: "می‌بینین که آماده اومدم". او یکی از فیلمها را بالا گرفت و چشمانش را در مقابل نور خورشید جمع کرد و با خونسردی گفت: "اوناهاش! محاسبات من نشون می‌داد که به هنگام برخورد، در مقابل زمین خواهد بود، که برای دیدن ما مناسبه".

من هم داشتم به خورشید نگاه می‌کردم و احساس کردم که قلبم یک ضربه را جا انداخت. آنجا، درست در مقابل نور درخشان خورشید، یک نقطه کوچک و کاملاً گرد سیاه رنگ وجود داشت.

مورفری با لکنت زبان گفت: "پس چرا تبخیر نمیشه؟ الان دیگه باید داخل جو خورشید باشه". فکر نمی‌کنم که قصد داشت حرفهای هیز را رد کند، دیگر کار از این حرفها گذشته بود. او صادقانه فقط به دنبال اطلاعات بود.

هیز گفت: "بهتون گه گفتم. برای اینکه اون در برابر تقریباً همه پرتوهای خورشیدی شفافه. تنها پرتوهای گرمایی که جذب می‌کنه درصد ناچیزی از پرتوهای بهش می‌رسه. در ضمن، اون از ماده عادی

ساخته نشده. باید بیشتر از هر چیز دیگه‌ای روی زمین باعث شکست نور بشه. و دمای سطح خورشید هم فقط ۶۰۰۰ درجه سانتیگراده".

او با انگشت شستش از بالای شانه به ساعت اشاره کرد و گفت: "ساعت ۲:۹ و سی ثانیه آقايون، ابر نوترون برخورد کرد و مرگ در راهه. ما هشت دقیقه فرصت داریم".

همه ما از ترسی طاقت فرسا لال شده بودیم. صدای هیز را به خاطر می‌آورم که می‌گفت: "تیر نابود شد". و چند دقیقه بعد: "ناهید هم از بین رفت". و سرانجام گفت: "فقط سی ثانیه باقی مونده، آقايون!"

ثانیه‌ها به آرامی حرکت می‌کردند، اما سرانجام گذشتند. سپس سی ثانیه دیگر گذشت، اما هنوز... روی چهره هیز شگفت زدگی به وجود آمد و گسترش یافت. او ساعت را بلند کرد و به آن خیره شد و بعد از داخل فیلم، بار دیگر نگاهی به خورشید انداخت.

:- "مثل اینکه از بین رفته". او برگشت و رو به ما کرد و گفت: "باورم نمیشه، به فکرم رسیده بود، اما از اینکه در مقایسه اتمی زیاده روی کنم، می‌ترسیدم. می‌دونین که همه اتمها در اثر برخورد نوترونها منفجر میشن. بعضی از اتمها، مثلاً کادمیوم، می‌تونن نوترونها رو یکی پس از دیگری جذب کنن. مثل اسفنجی که آب رو جذب می‌کنه. من..."

او مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و فکورهانه گفت: "حتی خالص‌ترین قطعه اورانیوم هم رگه‌هایی از عناصر دیگه رو داخلش داره. در جهانی که تریلیونها ستاره مثل اورانیوم داره، وجود میلیونها ستاره مثل کادمیوم، چی به حساب میاد؟ هیچی! حتماً خورشید هم یکی از اونهاست. بشریت هیچ وقت شایسته چنین چیزی نبود".

او همچنان به حرفهایش ادامه می‌داد، اما ما که دیگر خیالمان راحت شده بود، دیگر گوش نمی‌کردیم. با حالتی نیمه عصبی، ما گیلبرت هیز را با شور و احساسات فراوان به عنوان رئیس دائمی انجمن انتخاب کردیم و به داستان او به عنوان بزرگترین دروغی که تا به حال گفته شده، رأی دادیم.

اما چیزی هست که مرا آزار می‌دهد. این سمت کاملاً به هیز می‌آید، انجمن موفق‌تر از همیشه به کار خود ادامه می‌دهد، اما من فکر می‌کنم که با وجود همه اینها، او باید رد صلاحیت می‌شد. داستان او شرط دوم را کاملاً رعایت کرد: کاملاً واقعی به نظر می‌رسید، اما من فکر نمی‌کنم که شرط اول را رعایت کرده باشد.

فکر می‌کنم که او حقیقت را گفته بود!

پایان

تا کنون چندین سری داستان در ذهنم داشته‌ام. قصد داشتم که داستان «آبر نوترون» نخستین حلقه از زنجیره‌ای از داستانهای جالب و نبوغ آمیزی باشد که در جلسات «گروه پر افتخار آنانیاس» گفته می‌شوند. اما این تصمیم به سرانجام نرسید. هیچ داستان دومی در کار نبود و حتی یکی را هم شروع نکردم و حتی ایده‌ای هم برای آن نداشتم.

در همان زمان که داستان «آبر نوترون» را می‌نوشتم، در فوریه سال ۱۹۴۱، چیزهایی درباره شکافت اورانیوم شنیده بودم و حتی برخی از جزئیات آن را برای کمبل شرح داده بودم و سعی کردم در این داستان به آن اشاره داشته باشم. همچنین راجع به فلز کادمیوم هم به عنوان جذب کننده نوترون صحبت کرده بودم. برای داستانی که در سال ۱۹۴۱ چاپ شد، بد نبود، و من گاهی اوقات این موضوع را برای اینکه دیگران را تحت تأثیر قرار بدهم، تعریف می‌کنم.

البته شاید متوجه شده باشید که در همان پاراگرافی که به شکافت اتمی اشاره کردم، راجع به مازوریوم هم حرف زده‌ام. در واقع مازوریوم نامی بود که در سال ۱۹۲۶ به عنصر شماره ۴۳ داده شده بود. اما تحقیقات بعدی اثبات کرد که آن یک کشف اشتباه بوده است. آن عنصر در سال ۱۹۳۷ واقعاً کشف و به آن نام جدید تکنسیوم داده شد. به نظر می‌رسد که من می‌توانستم به آینده نگاه کنم و شکافت اورانیوم به عنوان وسیله‌ای برای تولید انرژی را ببینم، اما نمی‌توانستم چند سال به عقب نگاه کنم و نام صحیح عنصر شماره ۴۳ را ببینم!

به این ترتیب به ۱۷ مارس سال ۱۹۴۱ می‌رسیم که یکی از نقاط کلیدی در فعالیت ادبی من بود.

تا آن روز، سی و یک داستان نوشته بودم. از بین اینها توانسته بودم هفده تایشان را بفروشم و چهار داستان هم آماده برای فروش داشتم. از بین همه این داستان‌ها، شاید سه-تایشان، نه بیشتر، ارزش بیشتر و بادوام‌تری داشتند. سه داستان از سری «روباتهای پوزیترونیک» که تا آن موقع نوشته بودم: داستانهای «رابی»، «دلیل» و «دروغگو».

وقتی که به سه سال اول نویسندگی‌ام نگاه می‌کنم، نمی‌توانم خودم را چیزی بیش از یک نویسنده ثابت قدم و درجه سه که (شاید) بتوان به او امید داشت، ببینم. این تنها چیزی است که می‌توان خودم را توصیف کنم. هیچ کس دیگری در آن زمان به طور جدی فکر نمی‌کرد که استعداد تبدیل شدن به یک ستاره تراز اول در آسمان داستانهای علمی‌تخیلی را داشته باشم، البته شاید بجز کمبل.

تقدیر چنین بود که در روز ۱۷ مارس سال ۱۹۴۱، بنشینم و چیزی بنویسم که به مدت سی سال توسط تعداد تعجب آوری از مردم به عنوان عالی‌ترین داستان کوتاه کلاسیک در مجلات علمی‌تخیلی شناخته شود. این یکی از چیزهایی بود که امکان نداشت اتفاق بیفتد، اما اتفاق افتاد.

این ماجرا از آنجایی شروع شد که من در آن روز قدم به دفتر کمبل گذاشتم و مثل همیشه، ایده جدیدی پیشنهاد دادم. این که آن ایده چه بود را به خاطر ندارم، اما هر چه که بود، او فوراً موضوع بحث را عوض کرد. البته نه به این دلیل که ایده بسیار بدی بود، بلکه به این دلیل بود که او می‌خواست چیزی به من نشان دهد که همه چیزهای دیگر را از ذهنش بیرون رانده بود. او جمله‌ای از رالف والدو امرسون^۱ را برایم نقل قول کرد که چنین بود: اگر ستارگان در هر هزار سال، تنها یک شب پدیدار شوند، انسانها به آنها باور خواهند داشت و ستایش‌شان خواهند کرد، و برای نسلها، خاطره شهر خدا را حفظ خواهند نمود! (کسی می‌داند که امرسون در کدام نوشته و در رابطه با چه موضوعی این را گفته است؟ هر از گاهی من جستجوهای پراکنده‌ای در میان مجموعه کتابهای امرسون برای یافتن آن جمله انجام می‌دهم، اما هنوز آن را نیافته‌ام. امیدوارم که چنین چیزی وجود داشته باشد و نقل قول به صورت صحیح انجام شده باشد).

کمبل از من پرسید که چه فکر می‌کنم اگر ستارگان تنها بعد از دوره‌ای طولانی پدیدار شوند؟ من هیچ پاسخ هوشمندانه‌ای نداشتم.

او فکورانه گفت: "من فکر می‌کنم مردم دیوونه بشن!"

ما درباره آن نکته مدتی صحبت کردیم و بعد، من به خانه رفتم تا داستانی درباره آن موضوع بنویسم. داستانی که کمبل و من از همان ابتدا تصمیم گرفتیم که نامش، «شبانگاه»^۲ باشد.

همان شب شروع کردم. می‌توانم جزئیات را دقیقاً به خاطر بیاورم: آپارتمان پدر و مادرم در محله ویندزر در بروکلین، در همان خیابانی که مغازه آبنبات فروشی قرار داشت، اتاق خودم که درست کنار اتاق نشیمن بود، به طور واضح در ذهنم حک شده است، همراه با جایی که تختم قرار داشت، همین طور میز تحریر، ماشین تایپ و خودم که می‌خواستم کار را شروع کنم.

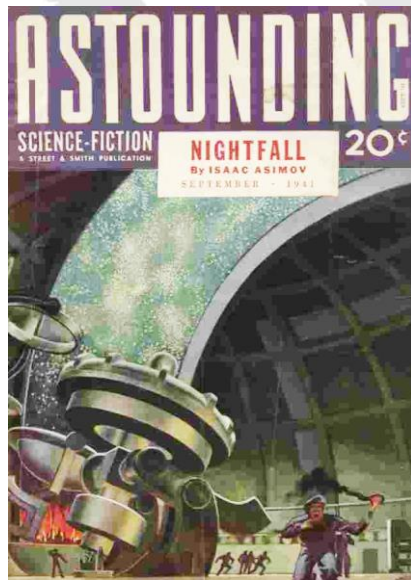
(۱) Ralph Waldo Emerson فیلسوف و نویسنده آمریکایی در سال ۱۸۰۳ در بوستون ماساچوست زاده شد و در سال ۱۸۸۲ در کنکورد ماساچوست درگذشت. امرسون را پدیدآورنده مکتب ترانسندنتال آمریکا می‌دانند.

(۲) Nightfall

در سالهای پس از آن، هواداران گهگاه در انتخابات برای انتخاب بهترین داستان کوتاه علمی‌تخیلی همه دورانها رأی داده‌اند. داستان «شبانگاه» به صورت پیوسته جایگاه نخست را به خود اختصاص داده است. همین یکی دو سال پیش، نویسندگان داستانهای علمی‌تخیلی آمریکا انتخاباتی برای تصمیم‌گیری در مورد بهترین داستان علمی‌تخیلی که تا کنون منتشر شده، برای قرار دادن در کتاب گلچین «تالار افتخارات» برگزار کردند. داستان «شبانگاه» با اختلاف محسوسی جایگاه نخست را از آن خود کرد. این داستان همچنین در ده دوازده مجموعه گلچین به چاپ رسیده است.

در نتیجه ممکن است بگویند که داستان «شبانگاه»، بهترین (یا حداقل محبوب‌ترین) داستان کوتاه علمی‌تخیلی است که تا کنون در مجلات به چاپ رسیده است. گاهی اوقات با ترس و لرز فکر می‌کنم که چه می‌شد اگر آن عصر روز ۱۷ مارس سال ۱۹۴۱، فرشته‌ای در گوشم زمزمه می‌کرد: *آیزاک، تو داری بهترین داستان علمی‌تخیلی تمام دوران رو می‌نویسی!* بدون شک، خشکم می‌زد و حتی یک واژه هم نمی‌توانستم بنویسم.

اما ما که از آینده خبر نداریم، و من با خوشحالی کلیدهای ماشین تحریر را فشار می‌دادم و داستان را می‌نوشتم تا اینکه در روز ۹ آوریل سال ۱۹۴۱ به پایان رسید. در همان روز، آن را به کمبل ارائه دادم. او تقاضای یک بازبینی کوچک کرد و من انجام دادم و در روز ۲۴ آوریل سال ۱۹۴۱، او داستان را از من خرید.



مجله استاوندینگ ساینس فیکشن شماره سپتامبر ۱۹۴۱ که داستان «شبانگاه» در آن به چاپ رسید

آن داستان چندین رکورد برای من به ثبت رساند. آن، طولانی‌ترین داستانی بود که تا آن موقع فروخته بودم، و کمی بیش از سیزده هزار واژه داشت. همچنین کمبل بابتش به من پاداش هم داد (اولین پاداشم تا آن موقع) که ارزش هر واژه یک و یک چهارم سنت محاسبه شده بود و کل مبلغ چک هم ۱۶۶ دلار بود که از دو برابر هر کدام از دریافت‌های دیگر هم بیشتر بود. (داستان «راهب سیاهکار آتش» سه هزار واژه طولانی‌تر از داستان «شبانگاه» بود، اما داستان تا شش ماه بعد از انتشار «شبانگاه» به فروش نرفت و چون بابت هر واژه تنها یک سنت بدست آورد، یک چک ۱۶۱ دلاری برایم به ارمغان آورد. البته همه ماجرا در اولین چک خلاصه نمی‌شود، چرا که داستان «شبانگاه» از سال ۱۹۴۱ تا کنون برایم چندین هزار دلار درآمد داشته و هنوز هم درآمد دارد. داستان «راهب سیاهکار آتش» تا زمان انتشار این کتاب، حتی یک سنت هم بیشتر از چک اولیه‌اش برایم درآمد نداشته است).

داستان «شبانگاه» در شماره سپتامبر سال ۱۹۴۱ مجله استاوندینگ به عنوان اولین داستان به چاپ رسید. من جلد آن مجله را هم به خودم اختصاص دادم که روی آن با حروف درشتی نوشته شده بود: «شبانگاه» نوشته آیزاک ازیمواف. مهم‌تر از همه اینکه انتشار داستان «شبانگاه» با موافقت عمومی نام مرا در لیست نویسندگان تراز اول داستانهای علمی‌تخیلی ثبت کرد (آن هم سه سال بعد از شروع فعالیت ادبی‌ام).

افسوس که آن را در این مجموعه قرار نداده‌ام. البته آن داستان در مجموعه «شبانگاه و داستانهای دیگر» به چاپ رسیده است! (در آن مجموعه وقتی که داشتم ماجرای چگونگی نوشته شدن داستان «شبانگاه» را تعریف می‌کردم، به این نکته اشاره کردم که بابت آن یک چک ۱۵۰ دلاری گرفتم. این چیزی بود که برای نوشتنش از حافظه‌ام کمک گرفته بودم. یک بار دیگر باید اعتراف کنم که انسان جایز الخطاست. اطلاعات ثبت شده می‌گویند که مبلغ چک ۱۶۶ دلار بوده است. البته نکته کوچکی است و شاید هیچ ارزشی نداشته باشد. اما من خوانندگان را خوب می‌شناسم. این موضوع را در اینجا توضیح می‌دهم تا جلوی دریافت ده دوازده نامه که در آنها به این اختلاف اشاره شده و مجبور هستم که توضیح بدهم را می‌گیرم)

(۱) اگرچه این کتاب تا کنون به فارسی ترجمه نشده، اما داستان «شبانگاه» در ایران در کتابی از مجموعه داستان‌های منتخب آیزاک ازیمواف به نام «آخرین جواب» ترجمه خانم الهام حق پرست، توسط کتابسرای تندیس به چاپ رسیده است.

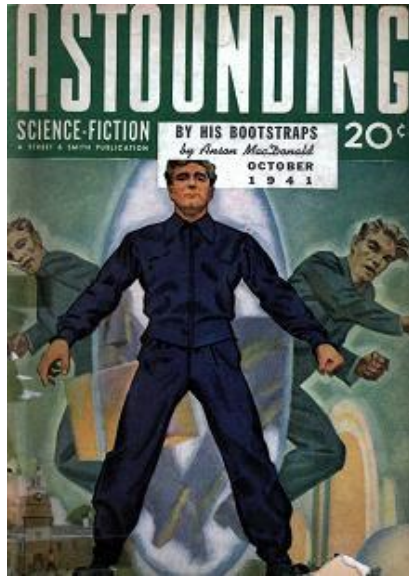
هیجان نوشتن داستان شبانگاه و اشتیاق کمبل و موفقیت بی چون و چرای آن، ممکن است باعث شود که فکر کنید که با جدیت بیشتری به کار با ماشین تحریرم پرداختم، اما چنین نبود. بهار سال ۱۹۴۱، زمان بدی برای من بود.

می‌توانستم در آن سال دانشگاه کلمبیا را با مدرک فوق لیسانس ترک کنم، اما چنین چیزی برای من اصلاً خوب نبود. هیچ شغلی نداشتم که بر سر آن بروم، پس تنها می‌توانستم وقت صرف کنم و ارزش خودم را به عنوان یک کارمند بالقوه با دریافت مدرک دکترا بالاتر ببرم. اما چنین چیزی به این معنی بود که باید از پس تعدادی از امتحانات پیچیده و خسته کننده برای تأیید صلاحیت، بر می‌آمدم و با قبولی در آنها می‌توانستم تحقیقاتم را شروع کنم که بدون آن نمی‌توانستم به مدرک دکترا دست پیدا کنم. گذراندن آن امتحانات مشکل بود و من احساس می‌کردم که اصلاً آمادگی ندارم. اما مجبور بودم که بالاخره آن کار را انجام دهم. اگر نمی‌توانستم از پس امتحانات بر بیایم، اجازه داشتم که به درسهایم ادامه دهم و امتحانات تأیید صلاحیت را در زمان دیرتری تکرار کنم.

پس در ماه می از پای ماشین تحریر بلند شدم و با جدیت برای قبولی درس خواندم، امتحانات را انجام دادم، اما قبول نشدم. البته آنقدر خوب کار کرده بودم که بتوانم امکان تکرار امتحانات را بدست بیاورم و همچنین توانستم درجه فوق لیسانسم را دریافت کنم که برایم مثل نوعی دل خوش کنک بود، اما بد جور از همه چیز ناامید شده بودم.

(آن بیرون در دنیای بزرگ، اگرچه بریتانیای کبیر از بمباران نجات یافته بود، اما به نظر می‌رسید که هیتلر مهار نشدنیست. او به کشورهای بالکان حمله کرد و به پیروزی‌های چشمگیری دست یافت، که آن هم باعث ناامیدی بیشتر من شد).

تا روز ۲۴ می سال ۱۹۴۱ نتوانستم خودم را پای ماشین تحریرم بنشانم. داستان «تمام نشده است!» را به پایان رساندم و آن را در روز ۲ ژوئن به کمبل ارائه دادم که در روز ششم آن را پذیرفت، اما پاداشی به آن نداد!



مجله استاوندینگ ساینس فیکشن شماره اکتبر ۱۹۴۱ که داستان «تمام نشده است» در آن به چاپ رسید



isaac

تمام نشده است!

نیکولاس اورلوف^۲ با همهٔ خلق و خوی بریتانیایی که یک روس تحصیل کرده در آکسفورد می‌تواند داشته داشته باشد، عینک تک چشمی اش را روی چشم چپش گذاشت و با لحنی نکوهش بار گفت: "آخه آقای مدیر عزیز! نیم میلیارد دلار!؟"

لئو بیرنام^۳ با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و بدن لاغر و درازش همچنان روی صندلی ماند. او گفت: "بودجه باید اختصاص داده بشه، آقای فرماندار. دولت حاکم بر گانیمد داره ناامید میشه. من تا به حال اونها رو نگه داشتم اما به عنوان مدیر فعالیتهای علمی، قدرت من خیلی کمه".

-: "می‌دونم، ولی... " اورلوف با درماندگی دستانش را از هم گشود.

بیرنام حرف او را تأیید کرد و گفت: "فکرش رو می‌کردم. دولت امپراتوری به این نتیجه رسیده که بهتره دنبال یه روش دیگه بگرده. تا حالا که با قدرت جلو رفتن. به ساله که دارم تلاش می‌کنم ماهیت خطری که جلوی روی کل سیستم هست رو بهشون بفهمونم، ولی مثل اینکه شدنی نیست. اما آقای فرماندار، من از شما تقاضا می‌کنم. شما توی سمتتون جدید هستین و می‌تونین در مورد قضییهٔ سیستم سیارهٔ برجیس بی‌طرفانه قضاوت کنین".

اورلوف سرفه‌ای کرد و به نوک چکمه‌هایش خیره شد. بعد از سه ماه که او به عنوان فرماندار مهاجرنشین‌ها، گریدلی را به موفقیت رسانده بود، هر چیزی را که ارتباطی به اهالی لعنتی برجیس داشت را

۱) Not Final!

۲) Nicholas Orloff

۳) Leo Birnam

نخوانده، طبقه بندی کرده بود. همهٔ اینها به دلیل سیستم کاغذبازی‌ای بود که قبل از ورود او به دفتر فرمانداری، قضیهٔ سیارهٔ برجیس را با برچسب «بی‌فایده» مشخص کرده بود.

اما حالا که اوضاع در گانیمد رو به وخامت رفته بود، او خودش را در حالی یافت که با دستورالعمل‌هایی به جووپولیس^۱ فرستاده شده تا آن دهاتی‌های لعنتی را سر جایشان بنشانند. واقعاً که اوضاع خرابی بود. بیرنام داشت می‌گفت: "دولت حاکم به وضعی رسیده که شدیداً به پول نیاز دارن. در واقع قصد دارن اگه پول بهشون نرسه، همه چیز رو رسانه‌ای کنن".

اورلوف که کاملاً آرامش خود را از دست داده بود، عینکش را که چیزی نمانده بود بیفتد را گرفت و گفت: "آقای عزیز!"

-: "می‌دونم چی می‌خوای بگی. قبلاً هم بهم گفتی، ولی اونها توجیه شدن. به محض اینکه اوضاع داخلی سیستم برجیس به بیرون درز پیدا کنه و همین که مردم از ماجرا خبردار بشن، دولت امپراتوری حتی یه هفته هم نمی‌تونه دووم بباره. عقیدهٔ عمومی بر اینه که وقتی که تکنوکراتها سر کار بیان، هر چی که ما بخوایم رو بهمون میدن".

-: "ولی اینجوری که باعث به وجود اومدن ترس و وحشت میشین!"

-: "مطمئناً! به خاطر همینه که تردید داشتیم. اما شما می‌تونین این رو یه اولتیماتوم تلقی کنید. ما رازداری می‌خوایم. به رازداری احتیاج داریم. اما بیشتر از اون به پول احتیاج داریم".

-: "متوجه هستم". اورلوف یه سرعت فکر می‌کرد، اما نتیجه‌ای که به آن رسید، اصلاً خوشایند نبود. او ادامه داد: "در این مورد، مصلحت بر اینه که تحقیقات بیشتری انجام بشه. اگه شما گزارش ارتباطاتی که با سیارهٔ برجیس انجام دادین رو داشته باشین..."

بیرنام به خشکی گفت: "دارمشون. دولت امپراتوری در واشینگتون هم اونها رو داره. اما فرماندار، اینها به درد نمی‌خوره. کارمندای دولت الآن یه ساله که دارن اینها رو نشخوار می‌کنن اما به هیچ جا نرسیدن. من ازت می‌خوام که همراه من بیای به ایستگاه اثر^۲".

بیرنام از روی صندلی‌اش برخاست و از فراز قامت دو متری اش به اورلوف چشم غره رفت.

اورلوف سرخ شد و گفت: "دارین به من دستور می‌دین؟"

-: "به طریقی، بله. بهت گفتم که هیچ وقتی نداریم. اگه قصد داری کاری بکنی، بهتره یا سریع اون کار رو بکنی یا اینکه اصلاً انجامش ندی". بیرنام مکثی کرد و سپس افزود: "امیدوارم که از راه رفتن ناراحت نشی. در

۱) Jovopolis

۲) Ether Station

حالت عادی، خودروها اجازه نزدیک شدن به ایستگاه اثر رو ندارن و من هم می‌خوام از این پیاده روی استفاده کنم تا چند تا از واقعیت‌ها رو توضیح بدم. فقط سه کیلومتر تا اونجا فاصله داریم."

اورلوف با بی‌حوصلگی گفت: "قدم می‌زنیم."

*

سفر به سمت بالا به منطقه زیر سطح در سکوت صورت گرفت تا اینکه به اتاق کم نوری رسیدند. اورلوف سکوت را شکست و گفت: "اینجه چقدر سرده!"

- "می‌دونم. برای اینکه نگه داشتن دما تا حد عادی، اون هم اینجا نزدیک به سطح خیلی سخته. تازه بیرون سردتر هم میشه. بیا اینجا."

بیرنام در کم‌دی را باز کرد و لباسهایی را نشان داد که از سقف آن آویزان شده بودند و گفت: "پوش-شون. لازمت میشه."

اورلوف مشکوکانه به آنها دست زد و گفت: "به اندازه کافی ضخیم هستن؟"

بیرنام که در حال پوشیدن لباس خودش بود، گفت: "اینها گرم کن برقی دارن. وقتی پوشیدی می‌فهمی که به اندازه کافی گرم. بیا. پاچه‌های شلوار رو تا بالای چکمه‌ها تا بزن و با بند محکم‌شون کن."

سپس غر غر کنان برگشت و یک کیسول گاز فوق فشرده را از قفسه آن در گوشه کمد برداشت. به درجه آن نگاهی انداخت و بعد شیر آن را چرخاند. صدای فس فس خروج گاز به گوش رسیده شد و بیرنام با رضایت آن را با بینی به درون کشید.

در حالی که شلنگ انعطاف پذیر فلزی‌ای را به انتهای چیز جالب و گرد دیگری می‌بست که از شیشه شفاف ساخته شده بود، پرسید: "بلدی چطور باید با یکی از اینها کار کنی؟"

- "چی هست؟"

- "ماسک اکسیژنه. جو گانیمد از نیتروژن و آرگونه که مقدارشون تقریباً با هم برابره. می‌دونی که قابل تنفس نیست". او کیسول را بلند کرد و با همه تجهیزات، پشت اورلوف بست.

اورلوف تلو تلو خورد و گفت: "چقدر سنگینه. با این که نمی‌تونم سه کیلومتر راه برم."

بیرنام با بی‌توجهی سرش را به سمت بالا تکان داد و گفت: "اونجا زیاد سنگین نخواهد بود". سپس ماسک شیشه‌ای را روی سر اورلوف پایین آورد و گفت: "اگه با بینی نفس بکشی و با دهن بدی بیرون، به

دردسر نمی‌افتی. آخرین بار کی غذا خوردی؟"

- "قبل از اینکه پیام به دفتر شما نهار خوردم."

اورلوف با دستان دستکش پوشش به سختی یک جسم کرووی قهوه‌ای را از داخل قوطی بیرون آورد و داخل دهانش گذاشت. بیرنام با وقار از یک سربالایی گل آلود بالا می‌رفت و او هم به دنبالش بود. مسیر حرکت آنها به نرمی به کناری می‌رفت تا اینکه به جایی رسیدند که صدای آه خفیفی، نشان از خروج هوا به داخل جو رقیق‌تر گانیمد می‌داد.

بیرنام آرنج او را گرفت و دوستانه بیرون کشید و گفت: "من کپسولت رو کاملاً پر کردم. نفس عمیق بکش و به مکیدن قرص ادامه بده."

همین که از چهارچوب گذشتند، گرانش گانیمد تا حد عادی پایین آمد و اورلوف بعد از یک دقیقه وحشتناک حس تعلیق، احساس کرد که شکمش وارونه شده و در حال انفجار است. حالت تهوع داشت و زبانش، با تلاشی ناامیدانه به دنبال قرص می‌گشت. هوای غنی از اکسیژن داخل کپسول گلویش را می‌سوزاند، تا اینکه به تدریج تعادلش را به دست آورد و احساس کرد که گانیمد آرام شده است. شکمش هم به جای اصلی خود برگشته بود. سرانجام شروع به راه رفتن کرد.

صدای آرامش بخش بیرنام به گوش رسید که می‌گفت: "سخت نگیر. وقتی که برای اولین بار میری به جایی که گرانش کمتری داره، اینطوری میشه. آرام قدم بردار و سعی کن ریتم رو نگه داری، وگرنه زمین می‌خوری. خیلی خوبه. مثل اینکه داری یاد می‌گیری."

به نظر می‌رسید که سطح حالتی ارتجاعی داشت و اورلوف می‌توانست فشار بازوی بیرنام را احساس کند که در هر گام سعی می‌کرد او را پایین نگه دارد و زیادی به هوا نپرد. حال که ریتم حرکت را به دست آورده بود، گام‌هایش بلندتر و کم ارتفاع‌تر شده بودند. بیرنام همچنان به حرف زدن ادامه می‌داد و صدایش به خاطر لایه چرمی‌ای که از چانه تا گردنش پایین رفته بود، کمی تغییر یافته بود.

او نیشخندی زد و گفت: "هر کدوم متعلق به دنیای خودمون هستیم. من چند سال پیش همراه با همسرم از زمین دیدن کردم. عجب جهنمی بود! نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم که بدون ماسک اکسیژن روی سطحش راه برم. داشتم خفه می‌شدم، جدی میگم. خورشید خیلی درخشان و آسمون خیلی آبی و علفها هم خیلی سبز بودن. ساختمونها هم صاف از سطح سیاره سبز شده بودن. هیچ وقت یادم نمیره که اونها سعی می‌کردن من رو توی یه اتاق توی طبقه بیستم یه ساختمون اون بالا توی هوا بخوابونن که پنجره‌هاش تا ته باز بود و نور ماه میومد داخل. با اولین کشتی برگشتم به همونجایی که بودم و هیچ وقت هم قصد ندارم که برگردم. الان چه احساسی داری؟"

-: "خوبه! عالیه!" حالا که سختیۀ اولیه کار گذشته بود اورلوف احساس می کرد که گرانش پایین او را به وجد آورده است. او به دور و برش نگاه کرد. سطح ترک خورده و پر از پستی و بلندی که غرق در نور رقصان زردرنگی بود، پوشیده از بوته های پهن برگی بود که نشان از مزرعه مرتب و منظمی داشت.

بیرنام به سؤالی که پرسیده نشده بود پاسخ داد: "اونقدر دی اکسید کربن توی هوا هست که گیاهان رو زنده نگه داره و اونها با جو نیتروژنی هم هماهنگی دارن. همینه که کشاورزی گانیمد رو به یه صنعت عظیم تبدیل کرده. اون گیاهها وقتی که به زمین برن به اندازه طلای هم وزنشون ارزش دارن و ارزششون به خاطر آلکالوئیدهایی که ازشون استخراج میشه و در هیچ کجای منظومه شمسی وجود نداره، دو یا سه برابر هم میشه. و البته همه هم این رو می دونن که برگهای سبز گانیمدی باعث شدن که توتون زمینی جایگاه خودش رو از دست بده."

یک پهپاد موشکی از بالای سر آنها رد شد و صدای صفیر مانند آن در جو رقیق گانیمد به گوش رسید. اورلوف سرش را بالا برد.

سپس توقف کرد. کاملاً خشکش زده بود و نفس کشیدن را از یاد برده بود.

نگاه او برای اولین بار به سیاره برجیس افتاد.

دیدن سیاره برجیس که با سردی خشونت آمیزش در پهنه سیاه رنگ فضا دیده میشد، یکی از آن چیزهای خارق العاده بود. در فاصله نزدیک به یک میلیون کیلومتری، بسیار پر ابهت بود. اما در روی گانیمد، با وجود جو رقیقش، با نوری ملایم می درخشید و تنها چند ستاره پراکنده می توانستند با آن غول به رقابت بپردازند. منظره غیر قابل توصیفی بود.

در ابتدا، اورلوف در سکوت جذب آن صفحه گرد برآمده در آسمان شد. خیلی غول آسا بود، در حدود سی و دو برابر اندازه ظاهری خورشید که در آسمان زمین دیده می شد. نوارهایی با رنگهای کم رنگ بر روی سطح زرد آن دیده می شد و لکه سرخ بزرگ، گردباد بیضی شکل نارنجی رنگی بود که در کنار حاشیۀ غربی آن قرار داشت.

سرانجام اورلوف به سختی زمزمه کرد: "زیباست!"

لئو بیرنام هم به برجیس خیره شده بود، اما هیچ نگاه احترام آمیزی در چشمانش نبود. نگاه کردن به چیزی که همیشه دیده می شد، کاری خسته کننده بود و باعث دلزدگی او می شد. لبخندش در پشت قسمت چانه لباس فضایی دیده نمی شد، اما فشار دستش روی بازوی اورلوف، بافت پارچه محکم آن را تحت فشار قرار داد. او گفت: "وحشتناک ترین منظره این سیستمه!"

اورلوف با بی میلی توجهش را به سمت همراهش برگرداند . گفت: "هان؟ اوه بله، اون جوویان‌های^۱ اسرار آمیز!"

با این حرف، بیرنام با عصبانیت راه افتاد و گامهای بلند پنج متری برمی داشت. اورلوف ناشیانه او را دنبال کرد و مراقب بود تا تعادلش را از دست ندهد. او نفس زنان گفت: "یه دقیقه صبر کن."

اما بیرنام گوش نمی کرد. با لحنی سرد و تلخ گفت: "شما زمینی‌ها می‌تونین برجیس رو نادیده بگیرین. شماها هیچی ازش نمی‌دونین. توی آسمون شما فقط یه نقطس، یه نقطه کوچیک و بی‌اهمیت. شما که روی گانیمد زندگی نمی‌کنید و اون نگاه پیروزمندانه لعنتی رو روی صورت خودتون نمی‌بینین. فقط خدا می‌دونه که چه چیزی رو روی سطحش پنهان کرده. یه چیزی پنهان کرده که صبر می‌کنه و صبر می‌کنه و سعی می‌کنه که بیاد بیرون. مثل یه بمب غول آسا که در انتظار انفجاره."

-: "چرند نگو!" اورلوف سعی کرد از این بحث خارج شود و گفت: "میشه یه کم یواش‌تر بری؟ من نمی‌تونم پا به پات پیام."

بیرنام طول گامهایش را به نصف کاهش داد و با حالتی عصبی گفت: "همه می‌دونن که برجیس مسکونیه، ولی هیچ کس عملاً فکر نمی‌کنه تا بفهمه که این دقیقاً به چه معنیه. من بهت میگم که اون جوویان‌ها، حالا هر چی که هستن، برای حکمرانی به دنیا اومدن. اونها فرمانروایان طبیعی منظومه شمسی هستن."

اورلوف زمزمه کنان گفت: "همش دری وریه. دولت امپراتوری یه ساله که چیز دیگه‌ای بغیر از این از هیئت حاکمه شما نشنیده."

-: "شما هم شنیدین و با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختین! خوب، گوش کن ببینم چی میگم. قطر برجیس، اگه جوش رو به حساب نیاریم، در حدود صد و سی هزار کیلومتره. معنیش اینه که سطحش صد برابر سطح زمین، و بیشتر از پنجاه برابر سطح اشغال شده توسط امپراتوری زمینه. جمعیتش، منابعش و پتانسیل جنگیش همه با هم تناسب دارن."

-: "اعداد و ارقام صرف..."

بیرنام با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: "می‌دونم چی می‌خوای بگی. ما با اعداد نمی‌جنگیم، بلکه با دانش و سازماندهی می‌جنگیم. جوویان‌ها هر دو تاش رو دارن. در طی بیست و پنج سالی که ما با اونها مخابره داشتیم، یه چیزهایی هم یاد گرفتیم. اونها هم انرژی اتمی دارن و هم ارتباطات رادیویی. و در دنیایی از

(۱) Jovian واژه‌ای برگرفته از واژه Jove که نام دیگری برای سیاره برجیس است. می‌باشد و به هر چیزی که به این سیاره ارتباط داشته باشد، اطلاق می‌گردد.

آمونیاک با اون فشار فوق‌العاده زیاد، یا به عبارت دیگه دنیایی که هیچ فلزی نمی‌تونه به صورت فلزی موجود باشه، چون تمایل داره که در ترکیبات آمونیاک حل بشه، اونها تونستن یه تمدن پیچیده رو به وجود بیارن. معنیش اینه که اونها مجبورن با پلاستیک و شیشه و سیلیکات و مواد مصنوعی از همه نوع کار کنن. معنیش اینه که دانش شیمی اونها خیلی پیشرفته‌تر از ماست، و اصلاً جای تعجب نیست که اگه بیشتر از این هم پیشرفت کنن."

اورلوف پیش از پاسخ دادن مدتی طولانی درنگ کرد. سپس گفت: "ولی شما چطور می‌تونین از آخرین پیام جوویان‌ها مطمئن باشین؟ ما روی زمین شک داریم که اون جوویان‌ها همون قدر غیر منطقی که شما توصیف کردین، در حال آماده شدن برای جنگ باشن."

بیرنام خنده کوتاهی کرد و گفت: "مگه اونها هر تماسی رو بعد از آخرین پیامشون قطع نکردن؟ از طرف اونها که اونقدرها دوستانه به نظر نمی‌رسه. بهت اطمینان می‌دم که همه ما گوشهامون رو تیز کرده بودیم و سعی می‌کردیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم."

حالا نمی‌خواد حرف بزنی. بذار یه چیزی رو برات توضیح بدم. به مدت بیست و پنج سال، اینجا روی گانیمد، گروه کوچیکی از افراد با جون و دل سعی کردن بفهمن که این صدای تق تقی که روی دستگاه‌های گیرنده به گوش می‌رسه چه معنی‌ای داره. برای اینکه اون صدای تق تق تنها راه ارتباطی ما با زندگی روی برجیس بود. این چیزی بود که کار یه دنیا از دانشمندان رو می‌طلبد، ولی ما اینجا توی ایستگاه، هیچ وقت بیشتر از ده دوازده نفر نبودیم. من یکی از اونهایی بودم که از همون اول، به عنوان یه دوست‌دار علم، کمک کردم تا کد ارتباطی‌ای رو بسازیم و توسعه بدیم که برای ارتباط بین ما و جوویان‌ها به کار می‌رفت، پس می‌بینی که اگه حرفی می‌زنم، دروغ نمی‌گم.

واقعاً که کار سخت و کمر شکنی بود. پنج سال پیش بود که تونستیم از محاسبات اولیه صدای تق تق، سر دربیاریم. سه به علاوه چهار میشه هفت، جذر بیست و پنج میشه پنج، شش فاکتوریل میشه هفتصد و بیست. بعد از اون گاهی ماه‌ها می‌گذشت تا بتونیم کار دیگه‌ای بکنیم و رمز جدیدی رو در ارتباط با اونها کشف کنیم.

ولی همون وقت، وقتی که جوویان‌ها ارتباط رو قطع کردن، ما کاملاً می‌تونستیم حرفهاشون رو بفهمیم. هیچ اشتباهی در درک قطع ناگهانی ارتباط گانیمد با برجیس وجود نداره. و آخرین پیامشون هم تهدیدی بود که قول نابودی می‌داد. اوه! هیچ شکی نیست. هیچ شکی نیست."

آنها در مسیر باریکی حرکت می‌کردند که نور زرد رنگ برجیس، در مقابل تاریکی ناخوشایندی عقب نشینی کرده بود.

اورلوف آزرده شده بود. قبلاً هرگز مسأله‌ای از این نوع به او داده نشده بود. او گفت: "ولی آخه به چه دلیلی؟ مگه ما چکارشون کردیم که..."

-: "ما کاری نکردیم. ولی دلیلش سادس: جوویان‌ها بالاخره از پیامهای ما فهمیدن -حالا کی و کجاش رو نمی‌دونم - که ما جوویان نیستیم."

-: "خوب، معلومه که نیستیم."

-: "این حرف‌ها که به خرج اونها نمیره. اونها هیچ تجربه‌ای در برخورد با هوش غیر جوویانی ندارن. چرا اونها باید استثنایی برای هوشمندانی که از فضای خارج اومدن قائل باشن؟"

اورلوف با صدایی یخ زده گفت: "مگه نمیگی که اونها دانشمندن. یعنی نمی‌فهمن که محیط‌های بیگانه، موجودات زنده بیگانه پرورش میدن؟ ما این رو می‌دونیم. ما هیچ وقت فکر نکردیم که جوویان‌ها زمینی هستن، اگرچه هیچ هوشمند دیگه‌ای بجز زمینی‌ها ندیدیم."

آنها یک بار دیگر قدم به نور برجیس گذاشته بودند و منطقه وسیعی پوشیده از یخ در مقابلشان با نور ضعیفی می‌درخشید.

بیرنام گفت: "من گفتم که اونها شیمی‌دان و فیزیک‌دان هستن، ولی نگفتم که ستاره‌شناس هم هستن. فرماندار عزیز، همونطور که می‌دونین، جو برجیس نزدیک به پنج هزار کیلومتر ضخامت داره. چنین جوی با این ضخامت، جلوی نور هر چیزی بجز نور خورشید و چهار قمر بزرگ برجیس رو می‌گیره. جوویان‌ها هیچ چیزی از محیط‌های بیگانه نمی‌دونن."

اورلوف گفت: "پس اونها به این نتیجه رسیدن که ما بیگانه هستیم. بعدش چی؟"

-: "از نظر اونها، اگه ما جوویان نیستیم، پس موجودی که ارزش زندگی داره به حساب نمیایم، و از دید اونها ما چیزی مثل حشرات انگلی هستیم."

اعتراض اورلوف فوراً توسط بیرنام قطع شد. او گفت: "همونطور که گفتم، از نظر اونها ما انگل بودیم و انگل هم هستیم. در ضمن، ما انگلهایی هستیم که شهامت خاصی نشون دادیم و جرأت کردیم که با وجود انگل بودن، با جوویانها ارتباط برقرار کنیم. پیام اونها رو واژه به واژه برات نقل قول می‌کنم: جوویان‌ها ارباب هستند. در اینجا جایی برای انگل‌ها وجود ندارد. ما شما را فوراً نابود خواهیم کرد. من شک دارم که این پیام نشون از دشمنی داشته باشه. اونها فقط به حقیقت ساده رو بیان کردن. ولی خوب، این چیزیه که فرستادن."

-: "ولی چرا؟"

-: "به همون دلیلی که ما مگس‌ها رو نابود می‌کنیم."

-: "ای بابا! یعنی جدآ می‌خوای از این مقایسه طبیعی استفاده کنی؟"

-: "تا وقتی که جوویان‌ها ما رو به عنوان نوعی مگس در نظر می‌گیرن، چرا که نه؟ یه نوع مگس غیر قابل تحمل که جرأت پیدا کرده که هوشمند هم بشه!"
اورلوف آخرین تلاشش را کرد: "اما آقای مدیر، حقیقتاً غیر ممکنه که یه موجود هوشمند، چنین طرز فکری داشته باشه."

بیرنام به طعنه گفت: "مگه تو چقدر بیشتر از ما با موجودات هوشمند دیگه آشنایی داری؟ فکر می‌کنی می‌تونی از روانشناسی جوویان‌ها سر در بیاری؟ اصلاً می‌دونی جوویان‌ها چه شکلی هستن؟ فقط به گرانش سیارشون فکر کن که دو و نیم برابر گرانش زمین. با اقیانوسهایی از آمونیاک، که می‌تونی زمین رو درسته بندازی توش، بدون اینکه شلپ قابل توجهی بکنه! با یه جو پنج هزار کیلومتری که با گرانش عظیم برجیس تا حدی به لایه‌های سطحی فشار وارد می‌کنه که فشار ته دریا‌های زمین در برابرش یه فشار متوسط به حساب میاد! ما سعی کردیم که بفهمیم چطور موجودی می‌تونه در چنین شرایطی زندگی کنه، اما سر در نیاوردیم. کاملاً غیر قابل فهمه. با این حساب انتظار داری که ذهنیتشون قابل درک باشه؟ هرگز! همینطوری که هست باید قبولش کنی. اونها قصد دارن که ما رو نابود کنن. این تنها چیزیه که ما می‌دونیم و تنها چیزیه که لازمه بدونیم."
وقتی که حرفهایش تمام شد، دست دستکش پوششش را بالا آورد و با انگشتش اشاره کرد و گفت:
"ایستگاه اثر درست روبروته."

سر اورلوف به آن سمت چرخید و گفت: "زیر زمینیه؟"

-: "معلومه! همش بجز رصده‌خونه زیر سطح قرار گرفته. رصده‌خونه همون گنبد فولاد و کوارتزی سمت راسته. همون گنبد کوچیکه."

آنها در جلوی دو تخته سنگ بزرگ که در دو طرف دو خاکریز قرار داشتند، ایستادند. از پشت هر کدام از تخته سنگها، شخص ماسک پوشی که لباس سربازی نارنجی رنگ گانیمد را بر تن داشت، بیرون آمد و با آمادگی مرگ آوری، جلوی آنها ایستادند.

بیرنام چهره خود را در نور برجیس بالا آورد و سربازان سلام نظامی دادند و کنار رفتند. یکی از آنها چند کلمه‌ای در میکروفون مچی‌اش گفت و در استتار شده مابین تخته سنگها به دو طرف باز شد و اورلوف پشت سر مدیر، وارد هواپند شد. قبل از آن که در هواپند بر روی سطح گانیمد بسته شود، اورلوف آخرین نگاهش را به برجیس انداخت.

دیگر اصلاً زیبا نبود!

*

اورلوف تا زمانی که روی صندلی سفت دفتر خصوصی دکتر ادوارد پراسر^۱ ننشسته بود، احساس راحتی نکرد. با آهی از سر آرامش مطلق، عینک تک چشمی‌اش را به چشم زد و پرسید: "از نظر دکتر پراسر ایرادی نداره که تا وقتی منتظر هستم، یه سیگار بکشم؟"

بیرنام با بی‌توجهی گفت: "بفرمایین. نظر شخصی من اینه که دکتر پراسر رو از هر چیزی که داره خودش رو باهاش مشغول می‌کنه، همین الان بکشیم کنار. ولی اگه صبر کنیم تا آماده بشه، بیشتر به درد ما می‌خوره". او یک سیگار از تنباکوی سبز رنگ از جعبه‌اش بیرون کشید و با بدجنسی ته آن را با دندان کند.

اورلوف در میان دود سیگار خودش لبخندی زد و گفت: "من از صبر کردن ناراحت نمی‌شم. هنوز یه حرفهایی برای گفتن دارم. می‌دونید آقای مدیر، حرفهای شما من رو عصبی کرد، ولی با همه اینها، شما اعتراف کردید که جوویان‌ها قصد دارن به محض اینکه دستشون به ما برسه، ما رو نابود کنن. اما هنوز این واقعیت هم هست که - برای تأکید کمی مث کرد - اونها دستشون به ما نمی‌رسه".

-: "مثل یه بمب که چاشنی نداره"؟!

-: "دقیقاً! موضوع خیلی سادس و اصلاً ارزش بحث کردن رو هم نداره. حتماً حدس من رو تصدیق می‌کنید که جوویان‌ها تحت هیچ شرایطی قادر به ترک برجیس نیستن".

بیرنام با لحنی استفهام آمیز گفت: "تحت هیچ شرایطی؟ میشه این موضوع رو تجزیه و تحلیل کنیم؟" او به آتش سرخ رنگ سیگارش خیره شد و ادامه داد: "این موضوع پیش پا افتاده‌ایه که بگیم جوویان‌ها قادر به ترک برجیس نیستن. این موضوعیه که توسط زمین به شدت عمومی شده و اینکه گانیمد با احساسات پرشورش درباره هوشمندان بدبختی که برای همیشه روی سطح برجیس موندگار شدن و بجز خیره شدن به جهان، بدون اینکه بتونن بهش دسترسی پیدا کنن، داره دری وری می‌گه.

ولی از همه اینها گذشته، چی باعث میشه که جوویان‌ها روی سیارشون بمونن؟ فقط دو تا عامل وجود داره. اولیش میدان گرانشی سهمگین سیارشونه که دو و نیم برابر قوی‌تر از گرانش زمینیه!"

اورلوف به نشانه موافقت سری تکان داد و گفت: "که خیلی بده!"

-: "و پتانسیل گرانشی برجیس، اوضاع رو بدتر هم می‌کنه، چون بزرگتر بودن اندازه برجیس باعث میشه که کاهش میدان گرانشی در اثر فاصله گرفتن از اون، با سرعت یک دهم کاهش گرانش زمین انجام بشه. این مشکل وحشتناکیه، ولی قبلاً حل شده!"

اورلوف صاف نشست و گفت: "چی؟!"

۱) Edward Prosser

:- "اونها انرژی اتمی دارن. گرانش، حتی گرانش برجیس هم نمی‌تونه در برابر انرژی اتمی مقاومت کنه."

اورلوف با حالتی عصبی سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و گفت: "ولی جو برجیس..."
:- "بله، این چیزه که متوقفشون می‌کنه. اونها در قعر جوی به ضخامت پنج هزار کیلومتر زندگی می‌کنن جایی که فشار اونقدر زیاده که میتونه، هیدروژن رو به چگالی‌ای برسونه که تبدیل به هیدروژن جامد بشه. اگه هیدروژن به حالت گازی می‌مونه، به خاطر اینکه دمای برجیس بالاتر از دمای بحرانی انجماد هیدروژنه. ولی فقط سعی کن محاسبه کنی چه مقدار فشار لازمه تا هیدروژن رو به چگالی‌ای برسونه که وزن مخصوصش نصف وزن آب باشه. از تعداد صفرهایی که باید جلوی اون عدد بذاری، از تعجب شاخ درمیاری!"

هیچ کشتی فضایی فلزی یا هر ماده‌ی دیگه‌ای نمی‌تونه تحت چنین فشاری دووم بیاره. هیچ کشتی زمینی نمی‌تونه روی برجیس فرود بیاد بدون اینکه مثل پوسته‌ی تخم مرغ له بشه، و هیچ کشتی جوویانی هم نمی‌تونه برجیس رو ترک کنه بدون اینکه مثل حباب صابون منفجر بشه. این مشکل تا به حال حل نشده، ولی بالاخره یه روزی حل میشه. شاید فردا، شاید صد سال دیگه، شاید هم هزار سال دیگه. ما چه می‌دونیم، ولی وقتی حل شد، اونها روی سر ما خراب میشن. برای حل این مسأله، راه خاصی وجود داره."

:- "من که راه حلی نمی‌بینم."

:- "میدان‌های نیرو! ما چنین چیزی رو در اختیار داریم. خودت که می‌دونی."

:- "میدان‌های نیرو!" به نظر می‌رسید که اورلوف متعجب شده است و برای چند لحظه، آن واژه‌ها را بارها و بارها با خود تکرار کرد و سپس ادامه داد: "از اونها به عنوان سپر کشتی‌ها در منطقه‌ی سیارکها استفاده میشه، اما من متوجه کاربردش برای حل مشکل جوویان‌ها نمیشم."

بیرنام شروع به توضیح دادن کرد: "یه میدان نیروی معمولی، منطقه‌ای از انرژی ضعیفه که در فاصله‌ی صد و پنجاه کیلومتری یا بیشتر از کشتی قرار می‌گیره. اون، شهاب‌ها رو متوقف می‌کنه، چنین چیزی برای یک مولکول گاز مثل فضای خالی می‌مونه. اما چی میشه که اگه تو چنین منطقه‌ای از انرژی رو برداری و ضخامتش رو در هر سانتیمتر مربع، ده برابر کنی. در این صورت مولکولها در صورت برخورد با سطحش، برمی‌گردن. اگه از مولدهای پر قدرت تر استفاده کنی و میدان نیرو رو در هر سانتیمتر مربع، صد برابر ضخیم‌تر کنی، اونوقت حتی مولکولهایی که در اثر فشار جو برجیس فشرده شده باشن رو هم کنار می‌زنه و اگه تو داخلش یه کشتی بسازی... " او جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

رنگ اورلوف پریده بود: "تو که نمی‌خوای بگی انجام چنین چیزی ممکنه!"

-: "سر هر چیزی که دوست داری باهات شرط می‌بندم که جوویانها دارن روی این مسأله کار می‌کنن. و ما هم داریم همینجا توی ایستگاه اثر روش کار می‌کنیم".
اورلوف صدلی‌اش را نزدیکتر به بیرنام کشید و میچ دست او را گرفت و گفت: "چرا ما نتونیم برجیس رو با بمبهای اتمی بمبارون کنیم؟ منظورم اینه که بهش فکر کن. با جاذبه‌ای که اون داره، و شرایط سطحش، امکان نداره که موفق نشیم".

بیرنام لبخند کم‌رنگی زد و گفت: "به این هم فکر کردیم. ولی بمبهای اتمی به سختی می‌تونن توی جو برجیس حفره ایجاد کنن. حتی اگر هم بتونی این کار رو بکنی فقط می‌تونی به اندازه منطقه‌ای که یه بمب می‌تونه نابودش می‌کنه خرابی به بار بیاری. اون وقت متوجه میشی که چند سال باید برجیس رو با سرعت یک بمب در دقیقه بمبارون کنی تا آسیب قابل توجهی ایجاد کنی. برجیس سیاره بزرگیه. این رو هیچ وقت فراموش نکن".

سیگار بیرنام خاموش شده بود اما او دوباره آن را روشن نکرد. با صدایی آهسته و عصبی ادامه داد: "نه، تا وقتی که جوویانها روی برجیس هستن، ما نمی‌تونیم بهشون حمله کنیم. ما باید صبر کنیم تا اونها بیان بیرون. وقتی که بیرون اومدن، بارها با شدت به ما حمله می‌کنن. با شدتی وحشتناک و کمر شکن. پس کافیه که ما هم با همون شدت به اونها حمله کنیم و به وسیله دانش..."
اورلوف حرف او را قطع کرد و گفت: "ما از کجا می‌تونیم بفهمیم که اونها دنبال چی هستن؟" در صدایش اثری از وحشت زدگی وجود داشت.

-: "نمی‌تونیم بفهمیم. ما فقط باید هر چیزی که می‌تونیم درست کنیم رو توی دستمون بگیریم و امیدوار باشیم که بهترین کار رو انجام میدیم. ولی ما مطمئناً می‌دونیم که اونها دنبال چی هستن، و اون چیز، میدان نیروئه. بدون اون نمی‌تونن بیان بیرون. و اگه اونها بتونن میدان نیرو داشته باشن، ما هم باید داشته باشیم، و این، همون مسأله‌ایه که ما اینجا داریم سعی می‌کنیم که حلش کنیم. میدانهای نیرو نمی‌تونن پیروزی ما رو تضمین کنن، ولی بدون اونها، مطمئناً شکست خواهیم خورد. و حالا فهمیدی که چرا اینقدر به پول احتیاج داریم. ما می‌خوایم که زمین، خودش هم مشغول کار بشه. اونها باید مشغول ساخت تسلیحات علمی بشن و هر چیزی رو در درجه دوم اولویت قرار بدن. متوجه که هستین!"

اورلوف به پا خواست و گفت: "بیرنام، من طرف شما هستم. صد درصد طرف شما هستم. من برمی‌گردم به واشینگتون و شما می‌تونین روی من حساب کنین".

در صداقت او هیچ شکی نبود. بیرنام دست او را که به سویش دراز شده بود را گرفت و فشرد. درست در همین لحظه، در باز شد و مرد کوچک اندام و جن مانندی به داخل پرید.

تازه وارد رو به بیرنام کرد و با لحن سریعی گفت: "کجا بودی؟ داشتیم سعی می‌کردیم باهات تماس بگیریم. منشیت گفت که داخل نیستی. پنج دقیقه بعد، سر و کله خودت پیدا شد. هیچ نمی‌فهمم". او با جدیت خودش را پشت میز مشغول کرد.

بیرنام نیشخندی زد و گفت: "تو که به اندازه کافی وقت تلف کردی، دُکی! حالا نمی‌خوای به فرماندار مهاجرنشین‌ها، اورلوف یه سلامی بکنی؟"

دکتر ادوارد پراسر مانند یک رقصندهٔ باله روی نوک پنجه‌اش چرخید و دوبار سر تا پای مرد زمینی را از نظر گذراند و سپس گفت: "پس تو فرماندار جدیدی، هان؟ پولی به ما می‌رسه؟ تا حالا که مجبور بودیم با بودجهٔ ناچیز کار کنیم. اگه اون پول بهمون برسه، به پول دیگه‌ای احتیاج نداریم". او دوباره سر میزش بازگشت. به نظر می‌رسید که اورلوف کمی گیج شده، اما بیرنام چشمک تحسین آمیزی به او زد و او خودش را به نگاهی از پشت عینک تک چشمی به آن جوان، راضی کرد.

پراسر دفترچهٔ جلد چرمی سیاه‌رنگی را از داخل قفسه برداشت، خودش را روی صندلی گردان انداخت، چرخی زد و در حالی که دفترچه را ورق می‌زد گفت: "خوشحالم که اومدی بیرنام. یه چیزی هست که می‌خوام بهت نشون بدم. به فرماندار اورلوف هم همینطور".

بیرنام با لحنی اعتراض آمیز گفت: "پس چرا معطلمون کردی؟ کجا بودی؟"

-: "کار داشتم. مثل خر داشتم کار می‌کردم! سه شبه که نخوابیدم". او به بالا نگاه کرد و چهرهٔ چروکیده‌اش از لذت در سکوت فرو رفت. او ادامه داد: "همه چی یه دفعه سر جای خودش قرار گرفت. مثل یه پازل. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. دارم بهت میگم، باعث میشه که پیریم بالاتر".

اورلوف با هیجانی ناگهانی گفت: "تونستی میدان نیروی متراکم رو بسازی؟"

پراسر آزرده خاطر گفت: "نه، این چیزها نیست. یه چیز دیگس".

او به ساعتش نگاهی انداخت و از روی صندلی پایین پرید و گفت: "نیم ساعت تأخیر داریم. بیاین بریم". یک ماشین قراضه با موتور الکتریکی بیرون منتظر ایستاده بود و پراسر در حین اینکه به سرعت آن ماشین پر سرو صدا را در سراسیمی به سمت قسمتهای پایین تر ایستگاه می‌برد، هیجان زده گفت: "نظریه! یه نظریهٔ مهم لعنتی! شما یه تکنسین رو میذارین برای حل مسأله، اون بی خود به این در و اون در می‌زنه، عمرش رو تلف می‌کنه و به هیچ جا هم نمی‌رسه. فقط به صورت نامنظم چیزهای مختلفی رو امتحان می‌کنه. ولی یه دانشمند واقعی با نظریه کار می‌کنه. اجازه میده ریاضیات مسأله رو حل کنه". او واقعاً از شدت خودپسندی داشت می‌ترکید.

ماشین قراضه در محوطه کم نوری جلوی یک در دو لنگه بزرگ متوقف شد و پراسر بیرون پرید. دو نفر دیگر هم با گامهایی آهسته تر به دنبالش رفتند.

او گفت: "همین جا! همین جا". در بزرگ را با فشار باز کرد و آنها را به داخل راهرو هدایت کرد. آنها در طول راهرو پیش رفتند و از پلکانی بالا رفتند تا به یک راهروی بسیار باریک رسیدند که به یک اتاق بزرگ سه طبقه منتهی می شد. اورلوف متوجه دستگاه بیضی شکلی در دو طبقه پایین تر شد که برقی فولاد و کوارتزی داشت و از روی آن لوله‌هایی بیرون زده بود و فهمید که آن یک مولد اتمی است.

او عینک تک چشمی‌اش را تنظیم کرد و به فعالیت‌های پراکنده‌ای که در آن زیر انجام می شد نگاه کرد. مردی که هدفون زده و روی یک چهارپایه بلند در جلوی صفحه کنترلی نشسته بود که پر از کلید دکمه بود، به بالا نگاه کرد و دست تکان داد. پراسر هم برای او دست تکان داد و نیشخندی زد.

اورلوف گفت: "میدان نیروتون رو اینجا می سازین؟"

-: "درسته. تا حالا میدان نیرو دیدی؟"

فرماندار با تأسف لبخندی زد و گفت: "نه، حتی اصلاً نمی دونم که چی هست. فقط می دونم که از به عنوان سپر در برابر برخورد شهاب‌ها استفاده میشه".

پراسر گفت: "خیلی سادس. یه موضوع ابتداییه. تمام مواد از اتم تشکیل شدن. اتمها بوسیله نیروهای درون اتمی در کنار هم می مونن. اگر اتمها رو بکشیم کنار، نیروهای درون اتمی پشت سرشون جا می مونن. به این میگن میدان نیرو".

نگاه اورلوف خالی به نظر می رسید. بیرنام هر هر زیر خنده زد و پشت گوشش را خاراند. او گفت: "این توضیحات من رو یاد روش گانیمدی برای نگه داشتن یه تخم مرغ در ارتفاع یک و نیم کیلومتری انداخت. اونجا هم چنین کاری انجام شد. فقط کافیه یه کوه پیدا کنی که یک و نیم کیلومتر ارتفاع داشته باشه و تخم مرغ رو بذاری روی قله کوه. بعد تخم مرغ رو همونجا نگه داری و کوه رو برداری. به همین راحتی!"

فرماندار مهاجر نشین‌ها سرش را به عقب برد و خندید و پراسر آتشی مزاج به نشانه عدم تأیید، لبه‌ایش را به هم فشرد.

او گفت: "بجنین، بجنین، جوک گفتن دیگه بسه. میدان نیرو مهم تره. بهتره وقتی که جوویان‌ها میان، ما آماده باشیم".

صدای گوش خراشی از پایین به گوش رسید و پراسر از نرده‌ها فاصله گرفت. او گفت: "از پشت پرده بیاید عقب. میدان نیروی بیست میلیمتری در حال ساخته شدن، پرتوهای خطرناکی تولید می کنه".

صدای گوش خراش از بین رفت و آن سه نفر جلو آمدند. هیچ تغییر قابل مشاهده‌ای به وجود نیامده بود. اما پراسر دستانش را بالای نرده به جلو فشار داد و گفت: "حس می‌کنین؟"

اورلوف با کنجکاوی انگشتش را دراز کرد، میدان نیرو را چنگ زد و با کف دستش به آن کوبید. مانند فشار دادن اسفنج لاستیکی بسیار نرم یا فنرهای فولادی فوق ارتجاعی بود.

بیرنام هم آن را لمس کرد و گفت: "بهتر از هر چیزیه که تا به حال درست کردیم، نه؟" و رو به اورلوف گفت: "یه میدان نیروی بیست میلیمتری چیزیه که می‌تونه جوی با فشار بیست میلیمتر جیوه رو در برابر خلأ حفظ کنه بدون اینکه به میزان قابل اندازه گیری‌ای کش بیاد.

فرماندار سر تکان داد و گفت: "متوجه هستم. در این صورت شما به یه پرده هفتصد و شصت میلیمتری برای نگه داشتن فشار جو زمین احتیاج دارین."

- "بله. اون پرده‌ایه که می‌تونه یک بار فشار رو تحمل کنه. خوب پراسر، این چیزیه که تو رو به هیجان آورده؟"

- "این پرده بیست میلیمتری؟ معلومه که نه! من حتی می‌تونم با پنتاسولفید وانادیوم که با فروپاشی پراستودیمیوم فعال شده، تا دویست و پنجاه میلیمتر هم جلو برم. اما به چنین کاری نیاز نیست. اگه یه تکنسین بودم، این کار رو می‌کردم و اینجا رو می‌فرستادم روی هوا! ولی یه دانشمند نظریه‌هاش رو کنترل می‌کنه و آهسته پیش میره." او چشمکی زد و ادامه داد: "ما حالا میدان رو محکم‌تر می‌کنیم. ببینین!"

- "باید از پرده فاصله بگیریم؟"

- "دیگه لازم نیست. پرتوهای خطرناک فقط اولش وجود دارن..."

دوباره صدای گوش خراش بلند شد اما به بدی دفعه پیش نبود. پراسر سر مردی که پشت کنترلها نشسته بود فریاد زد اما او فقط در جواب دست تکان دادند.

سپس آن مرد مشت گره شده‌اش را به پراسر نشان داد و او فریاد زد: "ما از پنجاه میلیمتر گذشتیم. حالا میدان رو لمس کنین!"

اورلوف دستش را دراز کرد و با کنجکاوی به آن ضربه زد. اسفنج لاستیکی سخت شده بود! او سعی کرد آن را با انگشتش نیشگون بگیرد، اما لاستیک در هوای غیر قابل مقاومت محو شد.

پراسر با بی صبری نچ نچ کرد و گفت: "اگه از جهت صحیح به میدان فشار وارد کنی، مقاومتی نداره. ماشینهای اولیه..."

مرد پشت صفحه کنترل دوباره با دستش علامتی داد. پراسر گفت: "از هفتاد میلیمتر گذشتیم. از حالا به بعد سرعت رو کم می‌کنیم. نقطه نهایی ۸۳/۴۲ میلیمتره."

او روی نرده خم شد و سپس لگدی به آن دو نفر دیگر پراند و گفت: "عقب وایسین. خطرناکه". بعد فریاد زنان گفت: "مراقب باشین! مولد داره جفتک میندازه!"

صدای گوش خراش تا آخرین حد خود بالا رفته بود و مرد پشت دستگاه کنترل، دیوانه وار کار می کرد. از داخل قلب کوارتزی مولد اتمی مرکزی، برق سرخی که به خاطر انفجار اتمها به وجود آمده بود، به طرز خطرناکی می درخشید.

صدای گوشخراش قطع شد و غرش پر طنینی به گوش رسید و موج انفجار اورلوف را پرت کرد و به دیوار کوبید.

پراسر به سمت او دوید. لب بالایش شکاف خورده بود. گفت: "صدمه دیدی؟ نه؟ خوبه، خوبه. انتظار یه همچین چیزی رو داشتم. باید قبلاً بهت هشدار می دادیم. بیا بریم پایین. بیرنام کو؟" بیرنام بدن بلند قدش را از کف اتاق بلند کرد و لباسهایش را تکاند و گفت: "من اینجام. چی منفجر شد؟"

-: "چیزی منفجر نشد. یه چیزی گیر کرد. بیاین، میریم پایین". او پیشانی اش را با دستمال پاک کرد و راه پایین را نشان داد.

وقتی به پایین رسیدند، مرد پشت صفحه کنترل، هدفون را از گوشش برداشت و از چهارپایه پایین پرید. خسته به نظر می رسید و صورت کثیفش، چرب و عرق کرده بود. او گفت: "رئیس، وقتی رسیدیم به ۸۲/۲، اون اتفاق لعنتی افتاد. چیزی نمونه بود بخوره به من!"

پراسر غر غر کنان گفت: "انجام شد، نه؟ با وجود همه اشتباهات محدود کننده؟ مولد چطور شد؟ هی، استودارد!"

تکنسین از همانجا که ایستاده بود به مولد اشاره کرد و گفت: "لوله شماره پنج از بین رفته. دو روز وقت می بره تا تعویض بشه".

پراسر با رضایت چرخید و گفت: "کار کرد. دقیقاً همونطور که انتظار می رفت. مسأله حل شد آقایون. دیگه دردسری وجود نداره. بیاین بریم به دفتر من. می خوام غذا بخورم. بعدش هم می خوام برم بخوابم".

تا وقتی که یک بار دیگر پشت میز نشسته بود، به آن موضوع اشاره ای نکرد. سپس در حین گازهایی که به ساندویچ جگر و پیاز می زد، شروع به صحبت کرد.

او رو به بیرنام کرد و گفت: "اون کارهایی که ژوئن گذشته درباره تنش فضایی انجام شد رو یادت میاد؟ موفقیت آمیز نبود ولی ما روش کار کردیم. هفته پیش، فینچ رهبری پروژه رو به دست گرفت و من هم توسعش دادم. همه چی سر جای خودش قرار گرفت. هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم".

بیرنام به آرامی گفت: "ادامه بده". او آنقدر پراسر را می‌شناخت که از خود بی‌صبری نشان ندهد.
-: "دیدین که چه اتفاقی افتاد. وقتی که میدان به ۸۳/۴۲ میلیمتر می‌رسه، ناپایدار میشه. فضا نمی‌تونه
تحت اون تنش باقی بمونه. گیر می‌کنه و میدان منفجر میشه. بوم!"

دهان بیرنام باز مانده بود و دسته‌های صندلی اورلوف به خاطر فشاری ناگهانی به صدا درآمدند. برای
چند لحظه سکوت پدیدار شد و بعد بیرنام با صدایی لرزان گفت: "منظورت اینه که میدانهای نیروی قوی‌تر از
اون، غیر ممکنه"؟

-: "غیر ممکن نیست. میشه به وجودشون آورد. ولی هر چقدر متراکم تر بشن، ناپایدارتر هم میشن. اگه
من یه میدان نیروی دویست و پنجاه میلیمتری به وجود بیارم، فقط یک دهم ثانیه دووم میاره. بعدش منفجر
میشه و ممکنه که ایستگاه رو هم از بین ببره. و حتی خود من رو. یه تکنسین ممکنه که این کار رو بکنه. اما
نظریه‌های یه دانشمند، بهش هشدار میدن. کار هم با دقت انجام میشه. مثل همون کاری که من کردم، و هیچ
آسیبی هم به کسی نمی‌رسه".

اورلوف عینک تک چشمی‌اش را داخل جیبش گذاشت و با لحنی بیمناک پرسید: "ولی اگه میدان نیرو
همون نیروی درون اتمیه، چطور ممکنه که فولاد این همه استحکام داشته باشه بدون اینکه باعث تنش فضایی
بشه؟ اینجا یه پرسش باقی می‌مونه".

پراسر با آزرده‌گی نگاهی به او انداخت و گفت: "هیچ پرسشی وجود نداره. حد بحرانی استحکام به تعداد
مولدها بستگی داره. در فولاد هر اتمی خودش یه مولد میدان نیروئه. معنیش اینه که در هر گرم از فولاد در
حدود ده میلیارد تریلیون ژنراتور وجود داره. اگه ما می‌تونستیم از اون همه مولد استفاده کنیم، باز هم صد مولد
آخرین حدیه که عملاً میشه استفاده کرد. در این صورت حد بحرانی به حدود ۹۷ میلیمتر می‌رسه".

او به پا خواست و با اشتیاقی ناگهانی ادامه داد: "نه، بهتون میگم که مشکلی وجود نداره. مطلقاً غیر ممکنه
که بشه میدان نیرویی به وجود آورد که بتونه فشار جو زمین رو برای مدتی بیشتر از یک صدم ثانیه تحمل کنه.
مسأله جو برجیس هم که اصلاً قابل طرح نیست. ریاضیات محض این رو میگه و آزمایش هم ثابتش کرده. فضا
در اونجا دووم نمیاره".

-: "پس بذار جوویان‌ها نهایت تلاششون رو بکنن. اونها نمی‌تونن بیان بیرون. تموم شد! تموم شد! تموم
شد!"

اورلوف گفت: "آقای مدیر، جایی در این ایستگاه هست که من یه پیام فضایی مخابره کنم؟ می‌خوام به
زمین بگم که با کشتی بعدی برمی‌گردم و مسأله جوویان‌ها هم کاملاً حل شده".

بیرنام چیزی نگفت اما حس آسودگی خیالی که در چهره‌اش بود، هنگام دست دادن با فرماندار مهاجر نشین‌ها، به طرز غیر قابل باوری جای خود را به تکیدگی داد.

و دکتر پراسر در حالی که سرش را مثل مرغ تکان می‌داد، گفت: "تموم شد."

*

وقتی که ناخدا اورت^۱، فرمانده کشتی ترانسپارنت، جدیدترین کشتی خطوط کامت لاینز، وارد اتاق دیده-بانی در نوک کشتی شد، حال تاتل^۲ سرش را بالا آورد.

ناخدا گفت: "همین الآن به پیام فضایی از دفتر مرکزی توسکان به دستم رسید. باید بریم به جوپولیس در گانیمد و فرماندار مهاجرنشین‌ها، اورلوف رو سوار کنیم و ببریم به زمین."

-: "خوبه. هیچ کشتی دیگه‌ای ندیدیم؟"

-: "نه، نه. ما خارج از خطوط فضایی عادی هستیم. اولین چیزی که سیستم از ما می‌دونه اینه که ترانسپارنت رو روی گانیمد فرود میاریم. این شگفت‌انگیزترین چیز در تاریخ سفرهای فضایی بعد از فرود روی ماهه". صدایش آرام‌تر شد و گفت: "مشکلی پیش اومده، هال؟ بالاخره، این پیروزی مال توهه".

هال سرش را بالا آورد و به سیاهی فضا نگریست و گفت: "فکر می‌کنم که باشه. ده سال کار، سم. توی اون انفجار من به دست و به چشمم رو از دست دادم. اما این چیزی نیست که بخوام بابتش تأسف بخورم. این عکس‌العملیه که من نشون میدم. مسأله حل شده و حاصل عمرم به سرانجام رسیده".

-: "همینطور دوران کشتی‌های سپر فولادی در کل منظومه شمسی".

تاتل لبخندی زد و گفت: "آره، باور کردنش سخته، نه؟" او به بیرون اشاره کرد و گفت: "ستاره‌ها رو می‌بینی؟ به زمانی بین ما و اونها هیچ نقطه اشتراکی وجود نداشت. وقتی به اون موقع فکر می‌کنم، حالم بد میشه. صدایش پایین آمد و گفت: "نه سال برای هیچ و پوچ کار کردم. من به نظریه پرداز نیستم و هیچ وقت هم واقعاً نمی‌دونستم که دارم به کجا میرم، فقط همه چیز رو امتحان می‌کردم. با فضا به مقدار زیادی کار کردم و اون دووم نیاورد. من بهاش رو با به دست و به چشمم دادم و دوباره از اول شروع کردم".

ناخدا اورت مشتش را گره کرد و به سپر کوبید. سپری که ستارگان از پشت آن دیده می‌شدند. صدای خفه‌ای به گوش رسید، اما از دیوار نامرئی پاسخی نیامد.

۱) Captain Everett

۲) Hal Tuttle

تاتل سری تکان داد و گفت: "به اندازه کافی محکمه، اگرچه هشتصد هزار بار در ثانیه روشن و خاموش همیشه. من ایدش رو از لامپ استروبوسکوپ^۱ گرفتم. باهاشون که آشنایی داری. اونها به سرعت روشن و خاموش میشن و این حس بهت دست میده که دائماً روشنن.

این سپر هم به همین صورت کار می‌کنه. اونقدری روشن نمی‌مونه تا فضا ناپایدار بشه. اونقدری هم خاموش نمی‌مونه که فرار هوا، قابل اندازه‌گیری باشه. و در نهایت، استحکامش بهتر از فولاده".

او مکثی کرد و آهسته افزود: "و هیچ راهی هم وجود نداره که بگه تا کجا می‌تونیم جلو بریم. می‌تونیم سرعت روشن و خاموش شدن‌ها رو بیشتر کنیم. میتونیم سرعتش رو به میلیون‌ها یا میلیارد‌ها بار در ثانیه برسونیم. می‌تونیم میدان‌های نیرویی تولید کنیم که بتونن در برابر انفجار اتمی هم مقاومت کنن. این حاصل عمر منه".

ناخدا اورت ضربه‌ای به شانه او زد و گفت: "بهتره به خودت بیای مرد! به فرود روی گانیمد فکر کن. اون شیطان! فکر کن که چه جمعیتی جمع میشن. چهره اورلوف رو تصور کن، وقتی که می‌فهمه اولین مسافر تاریخه که سوار یه کشتی با سپر میدان نیرو میشه. فکر می‌کنی چه احساسی داشته باشه"؟

تاتل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "فکر می‌کنم خوشحال بشه"!

پایان



isaac

(۱) استروبوسکوپ یا چرخش نما ابزاری است که اجسام دارای حرکت تکراری را به نظر ساکن یا دارای حرکت آهسته نشان می‌دهد.

با داستان «تمام نشده است!»، سومین سال نویسندگی من به پایان رسید. سه سال از اولین ورود من به دفتر کمبل گذشته بود. تا آن زمان، من مقدار ناچیزی کمتر از هزار دلار از راه نویسندگی، پول به دست آورده بودم (آنقدرها که به نظر می‌رسد بد نبود چرا که در آن زمان، شهریه دانشگاه تنها چهارصد دلار در سال بود) و در حدود یک چهارم آن را در حسابی، پس انداز کرده بودم.

همانطور که می‌بینید، چیزی در این رکورد اقتصادی وجود نداشت که نشان دهد نویسندگی روش ممکن برای ساختن زندگیست، مخصوصاً زمانی که من هیچ رویایی برای نوشتن چیزی بجز داستان برای مجلات علمی‌تخیلی نداشتم.

در روز ۱۰ ژوئن سال ۱۹۴۱، در حین گفتگو با فرد پل به ناکامی‌ام در فروش داستان به مجله آنون اشاره کردم. فرد گفت که ایده خوبی برای نوشتن یک داستان فانتزی دارد، و قرار گذاشتیم که درآمد آن را با هم نصف کنیم. کمی با هم در مورد آن ایده صحبت کردیم، قرار شد که من داستان را بنویسم و اگر توانستیم آن را بفروشیم، پول آن را پنجاه-پنجاه با هم تقسیم کنیم.

فرد می‌بایست بسیار مشتاق بوده باشد، چون (همانطور که سه سال بعد فهمیدم) مجلات او خیلی ضعیف عمل می‌کردند و او می‌خواست از پست سردبیری، کنار بکشد.

البته خیلی بد بود، اما یک فاجعه جبران ناپذیر به حساب نمی‌آمد. پل دو سال تجربه سردبیری ارزشمند داشت، و زمانی رسید که چنین تجربه‌ای او را در موقعیت بهتر و مهمتری برای مدتی طولانی‌تر نگه داشت، یعنی سردبیری دائمی مجله گلیکسی^۱ (کهکشانی) که در طول دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در رقابت با مجله استاوندینگ، پرچمداران این عرصه بودند.

من هیچ اعتراضی نمی‌توانستم داشته باشم. پل هشت تا از داستانهای مرا پذیرفته بود (بیش از یک چهارم داستانهایی که نوشته بودم و نزدیک به نیمی از داستانهایی که توانسته بودم به فروش برسانم). از بین آنها، شش تایشان منتشر شده بودند و یکی از آنها (آبر نوترون) برای انتشار در شماره بعدی مجله استانی‌شینگ انتخاب شده بود. داستانی که باقی مانده بود، یعنی هشتمین داستان، «کریسمس در گانیمد» بود. هنوز پول آن داستان پرداخت نشده بود و هنوز حتی به مرحله حروف چینی هم نرسیده بود. پل پشیمان شد و آن را برگشت داد. به هر حال دو هفته بعد، آن را به مبلغ کمی بیشتر از آنچه پل می‌توانست پرداخت کند، به مجله

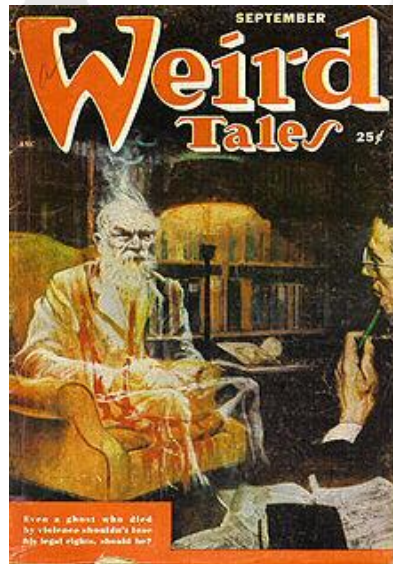
۱) Galaxy

تریلینگ واندر استوریز فروختم. پس حتی اینجا هم ناراحتی پیش نیامد. اگرچه ناراحت بودم که یک مشتری را از دست داده بودم، پل شاهد دوره‌ای بود که در آن به چنان پیشرفتی دست پیدا کردم که کمبل و خود مجله استاوندینگ می‌توانستند به بزرگترین مشتری من تبدیل شوند.

هنگامی که داستان «کریسمس در گانیمد» برگشت خورد، نخست فکر کردم که مجلات پل کلاً تعطیل شده‌اند. اگر ناشران چنین قصدی داشتند، نظرشان را عوض کردند. مجله استانی‌شینگ یکی دو سال به کار خود ادامه داد تا اینکه کمبود کاغذ در زمان جنگ جهانی دوم آن را به نابودی کشاند. سوپر ساینس استوریز از جنگ جهانی جان سالم به در برد و حتی تا مدتی بعد در دهه ۱۹۴۰ دوام آورد و یکی دیگر از داستانهای مرا هم منتشر کرد.

برمی‌گردیم به ۱۰ ژوئن. ایده فانتزی فرد را گرفتم و همه داستان را خودم نوشتم و نام آن را «حقوق قانونی» گذاشتم. این بار هم همکاری ما به موفقیت دست پیدا نکرد. کمبل آن داستان را برگشت داد. اولین بار بود که بعد از شش ماه داستانم برگشت می‌خورد.

در آن زمان، فرد دوباره کارگزاری مرا به عهده گرفته بود. با کمی شرمساری داستان را به او دادم و قضیه را فراموش کردم. او نام داستان را به «روال قانونی» تغییر داد (که از قبلی بهتر بود) و کمی هم آن را بازنویسی کرد. هفت سال بعد، بالاخره توانست آن را بفروشد.



مجله ویرد تیلز شماره سپتامبر ۱۹۵۰ که داستان «روال قانونی» در آن به چاپ رسید

روال قانونی^۱

(با همکاری جیمز مک کری)

۱

خورشید تازه در افق فرو رفته بود ستارگان بیرون آمده بودند و آسمان غربی سیرا نوادا به رنگ طلایی مایل به سرخ دیده می شد.

راسل هارلی^۲ غر کنان گفت: "هی! برگرد!"

اما موتور فورد کهنه بیش از حد سر و صدا می کرد، و راننده آن صدای او را نشنید. هارلی با دیدن ماشین که با چرخ های نیمه پنچرش از کناره شنی جاده بیرون آمد و رفت، لعنت فرستاد. چراغ عقب آن به او یک «نه» قرمز رنگ حواله کرد: نه، تو امشب نمی تونی جایی بری! نه، تو باید همینجا بمونی و باهاش بجنگی! هارلی غرولندی کرد و برگشت و از پلکان ورودی خانه چوبی بالا رفت. خانه خوش ساختی بود. پلکان آن، اگرچه نیم قرن قدمت داشت، نه زیر پای او غرغز کرد و نه ترک برداشت.

هارلی کیف هایش را که وقتی بی مقدمه نظرش را عوض کرد، به زمین انداخته بود را برداشت. کیف هایی کهنه بودند که از چرم مصنوعی ساخته شده بودند. کشان کشان کیف هایش را به داخل خانه برد و آنها رو روی یک کاناپه پوشیده از گرد و خاک انداخت و نگاهی به اطراف کرد.

۱) Legal Rites

۲) Russell Harley

هوا به شدت گرم بود و بوی صحرا از بیرون به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. هارلی عطسه‌ای کرد و با صدای بلند گفت: "آب. این چیزه که الآن لازم دارم."

او همه اتاقهای طبقه همکف را گشت و تا اینکه سرانجام ایستاد و سرش را در دستانش گرفت. لوله کشی! طبیعتاً در این بیغوله که دوازده کیلومتر خارج از صحرا بود، لوله کشی آب وجود نداشت. یک چاه آب حداکثر چیزی بود که می‌توانست به آن امید داشته باشد، البته اگر چنین چیزی وجود داشت.

هوا کم کم تاریک‌تر می‌شد و صد البته هیچ لامپی هم در آنجا نبود. کورمال کنان و با عصبانیت، خودش را به اتاقهای نیمه روشن عقب خانه رساند. وقتی که در را باز کرد صدای غژغژ آن بلند شد. یک سطل پشت در بود. او آن را برداشت و تکان داد و شنها را از داخل آن خالی کرد. نگاهی به حیاط پشتی خانه کرد. نزدیک به سی هزار متر مربع زمین شنی صخره‌ای که اینجا و آنجای آن تکه‌های پوشیده از علف و خار دیده می‌شد. هیچ چاهی در کار نبود.

با خشم فکر کرد: "اون پیر خرف باید از یه جایی آب پیدا کرده باشه". با لجاجت از پله‌های پشتی پایین رفت و به سمت صحرا رفت. بالای سرش، ستارگان در حال سوسو زدن بودند. میلیونها و میلیاردها از آنها در آسمان بودند اما گرگ و میش غروب به پایان رسیده بود و او به سختی می‌توانست جایی را ببیند. سکوتی مرگبار بر همه جا حکمفرما بود. فقط صدای وزش نسیم بر روی شنها و صدای خش خش کفشهایش به گوش می‌رسید.

او بازتاب نور یک ستاره را روی نزدیک‌ترین توده علفها دید و به سمت آن رفت. در آنجا یک استخر آب وجود داشت که در بین دو صخره بزرگ ایجاد شده بود. با شک و تردید به سمت آن رفت و شانه‌ای بالا انداخت. آنجا آب وجود داشت و بهتر از هیچ بود. سطل را داخل آن استخر کرد. البته روش صحیح این کار را نمی‌دانست و وقتی که سطل را به ته استخر کشید، مقداری شن هم همراه با آب بیرون آورد. سطل را که لبریز از آب بود بالا آورد و به سمت دهانش برد، سپس اولین جرعه آب را به بیرون تف کرد و با عصبانیت ناسزا گفت.

کله‌اش را به کار انداخت، سطل را انداخت، و چند لحظه صبر کرد تا شنهای داخل آب ته نشین شوند. مقداری آب را با دستانش برداشت و به سمت لبانش برد...

تپ. هیسس. تپ. هیسس. تپ. هیسس...

- "چه خبر شده؟! هارلی ایستاد و متعجب نگاهی به اطراف کرد. از جایی، صدایی شبیه به ریختن قطرات آب روی یک اجاق سرخ شده از گرما و بخار شدن آن به گوش می‌رسید. بجز شن و علف و آن استخر آب نیمه گرم و تهوع آور، چیز دیگری ندید.

تپ. هیسس.

سپس آن را دید و چشمانش گرد شد. از ناکجا، قطراتی فرو می‌افتاد. هر ثانیه، یک قطره. قطره‌ای چسبناک و تیره که غلیظ‌تر از آب بود با تنبلی روی زمین می‌افتاد. گویی از گرانش سرپیچی می‌کرد. هر قطره وقتی که می‌افتاد، جلز و ولز می‌کرد، کمی به اطراف می‌چرخید و بعد ناپدید می‌شد. تقریباً سه متر با او فاصله داشت و تنها به خاطر نور ستارگان بود که دیده می‌شد.

و بعد صدایی از ناکجا به گوش رسید: "از سرزمین من برو بیرون!"

هارلی فرار کرد.

*

وقتی که سه ساعت بعد به ریل بات رسید، به سختی می‌توانست راه برود و با ناامیدی آرزو می‌کرد که ای کاش آنقدر دوام بیاورد که بتواند از لج همه ارواح خبیث جهنم، یک لیوان دیگر آب خنک بنوشد. او پنج کیلومتر اول را دویده بود. انگیزه بسیار قوی‌ای او را وادار به دویدن کرده بود. با ترس و لرز به خاطر آورد که چگونه هوای پاک صحرا در کنار آن قطراتی که فرو می‌چکید، شکل شیری رنگی به خود گرفته بود و با حالتی تهدید آمیز به او نزدیک می‌شد.

و وقتی که او به اولین میخانه ریل بات که با چراغ‌های نفتی روشن شده بود رسید و خودش را به داخل انداخت، میخانه‌چی با کنجکاوای نگاهی به کت نخ نمای او انداخت که جلوی آن، پوشیده از خون بود. تلو تلو خوران با صدایی خفه به مسئول بار گفت: "ویسکی!" و از داخل جیبش یک دلاری کهنه‌ای بیرون آورد و روی چوب ماهون بار کوبید.

بازی بلک جک در انتهای سالن متوقف شده بود. هارلی از چشم بازی کنان، مسئول بار و مرد بلند قد و خمیده‌ای که به بار تکیه داده بود به شدت عجیب می‌نمود. همه در حال تماشای او بودند.

مسئول بار طلسم را شکست. دستش را به سمت بطری‌ای که پشت سرش بود، بدون آنکه به آن نگاه کند، دراز کرد و آن را روی پیشخوان جلوی او گذاشت. یک لیوان آب هم از پارچ پر کرد و آن را در کنار بطری روی پیشخوان کوبید.

او با حواس پرتی گفت: "می‌تونستم بهت بگم که چنین اتفاقی می‌فته. ولی حرفم رو باور نمی‌کردی. باید خودت با هَنک^۱ ملاقات می‌کردی و باور می‌کردی که اون، اونجاست."

۱) Hank

هارلی تشنگی‌اش را به یاد آورد و لیوان آب را برداشت و سرکشید. بعد برای خودش مقداری ویسکی ریخت و آن را بلعید. ویسکی که از گلویش پایین رفت، حس خوبی به او دست داد. آن قدر خوب که لرزش درونی‌اش را متوقف ساخت.

بالاخره گفت: "دارین راجع به چی حرف می‌زنین"؟ او چرخید و طوری به بار تکیه داد تا لکه‌های روی کتش را پنهان کند.

میخانه‌چی زیر خنده زد و گفت: "هنک پیر! من می‌دونستم که تو کی هستی. حتی قبل از اینکه تام برگرده و بگه که کجا سوارت کرده. می‌دونستم که تو برادر زادهٔ ناخلف زب هارلی^۱ هستی و برگشتی تا قبل از اینکه جنازش توی گور سرد بشه، هارلی هال رو بفروشی!"

راسل هارلی دید که بازی کنان همچنان به او نگاه می‌کنند. فقط مرد خمیده‌ای که به بار تکیه داده بود، به نظر می‌رسید که او را نادیده گرفته است. او در حال ریختن یک نوشیدنی دیگر برای خودش بود و کاملاً خودش را با آن کار مشغول کرده بود.

هارلی سرخ شد و گفت: "گوش کن، من نیومدم اینجا که نصیحت بشنوم. من نوشیدنی می‌خوام، پولش رو هم میدم. پس دهنتون رو ببندین".

میخانه‌چی شانه‌ای بالا انداخت. برگشت و به طرف میز بازی کنان رفت. بعد از یکی دو ثانیه، یکی از بازی‌کنان هم برگشت و یک ورق روی میز انداخت. بقیه هم به ادامهٔ بازی پرداختند.

هارلی داشت غرورش را زیر پا می‌گذاشت تا یک بار دیگر با میخانه‌چی حرف بزند. به نظر می‌رسید که او می‌داند که هارلی می‌خواهد چکار کند و شاید می‌توانست کمک کند. در همین هنگام مرد خمیده ضربه‌ای به شانهٔ او زد. هارلی چرخید و کم مانده بود که لیوان از دستش بیفتد. با حالتی عصبی و مسخ شده به او نگاه کرد. او نزدیک شدن مرد را ندیده بود.

مرد خمیده گفته: "جوون، اسم من نیکولزه^۲. همراه من بیا، آقا، تا به کم دربارهٔ این موضوع با هم حرف بزنیم. فکر می‌کنم که بتونیم به همدیگه کمک کنیم".

حتی ماشین دوازده سیلندر نیکولز هم مانند یک گاری حمل علوفه موقع عبور از زمینهای شنی و پر از پستی و بلندی که به زمینهای زب پیر می‌رسید، بالا و پایین می‌پرید. زمین‌هایی که نام مسخرهٔ هارلی هال را بر خود داشت.

۱) Zeb Harley

۲) Nicholls

راسل هارلی گردنش را چرخاند و به توده‌ای از اسباب و اثاثیه انداخت که در صندوق عقب قرار داشتند و مانع از بسته شدن آن می‌شدند. اعتراض کنان گفت: "هیچ خوشم نمیاد. من تا به حال کاری به کار ارواح نداشتم. تو از کجا می‌دونی که این وسائل کار هم می‌کنن؟"

نیکولز لبخندی زد و گفت: "مجبوری به حرف من اعتماد کنی. من قبلاً هم با ارواح کار کردم. اگه دوست داشته باشی، می‌تونی بگی که من یه شکارچی ارواحم."

هارلی غرولندی کرد و گفت: "ولی باز هم خوش هم نمیاد."

نیکولز نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت: "مگه دلت نمی‌خواد که هارلی هال رو صاحب بشی؟ مگه دنبال پولی نیستی که عمومی مرحومت فکر می‌کرد یه جایی پنهون شده؟" هارلی شانه‌ای بالا انداخت.

نیکولز در حالی که نگاهش را به سمت جاده برمی‌گرداند، گفت: "معلومه که هستی. و یه دلیل خوب هم براش وجود داره. روزنامه‌های محلی این قضیه رو خیلی دست بالا گرفتن، جوون."

هارلی با اوقات تلخی گفت: "پس تو هم به خاطر همین که اینجا یی. که من اون پول رو صاحب بشم و یه مقدارش رو بدم به تو. چقدر می‌خوای؟"

نیکولز گفت: "بعداً راجع بهش بحث می‌کنیم." با بی‌توجهی لبخندی زد و به جلو خیره شد.
- "خوب، همین الآن راجع بهش بحث کنیم!"

لبخند از لبان نیکولز محو شد و گفت: "نه، بحث نمی‌کنیم. من دارم بهت یه لطفی می‌کنم، هارلی جوون. این رو به خاطر داشته باش. در عوض، تو هم هر کاری که من بگم رو انجام میدی."

هارلی با دقت به تجزیه و تحلیل آن موضوع پرداخت. به هیچ وجه موضوع خوشایندی نبود. یکی دو ثانیه صبر کرد و بعد موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: "قبلاً یه بار دیگه هم اینجا اومدم. اون موقعی که به پیر مرد هنوز زنده بود. اون هیچ وقت راجع به روح چیزی نگفت."

نیکولز گفت: "شاید احساس می‌کرده که تو ممکنه فکر کنی که اون خوب - خل و چله! شاید هم واقعاً همین فکر رو می‌کردی. کی اینجا بودی؟"

هارلی که گویی نمی‌خواست جواب دقیقی دهد گفت: "اوه، خیلی وقت پیش بود. ولی یه روز کامل و یه مقدار از شب رو اینجا موندم. پیرمرد دیوونه‌ای بود، ولی هیچ روحی رو توی اتاق زیر شیروونیش قایم نکرده بود..."

نیکولز گفت: "ارواح باهش دوست بودن. اون آقای محترمی که مسئول بار بود هم همین رو بهت گفت. عمومی مرحومت مرد آدم به دوری بود. توی یه خونه در فاصله بیست کیلومتری توی ناکجا آباد زندگی می‌کرد."

خیلی دیر به دیر توی ده پیداش می‌شد. به هیشکی هم اجازه نمی‌داد که باهاش از در دوستی دربیاد. ولی دیگه اونقدرها هم گوشه نشین نبود. هنک همنشینش بود".

-: "عجب همنشین خوبی..."

نیکولز با جدیت سرش را خم کرد و گفت: "خوب، من نمی‌دونم. اونها از همه جهت با هم خوب تا می‌کردن. با هم شطرنج و ورق بازی می‌کردن. فکر کنم که هنک بزرگترین ورق باز بوده باشه. به خاطر همین هم کشته شد. روزنامه‌ها که اینطور می‌گفتن. یه نفر که به خاطر قمار بهش بدهکار بود گیرش انداخت و بهش شلیک کرد. یه گلوله گلوش رو پاره کرد و وقتی که مرد، سر تا پاش خون آلود بود... "نیکولز فرمان را با همه قدرتش چرخاند و موفق شد که ماشین را از حاشیه جاده خارج کند و دوباره به جاده برگردد و آن را دوباره در حال بالا و پایین پریدن به طرف خانه‌ای ببرد که مقصدشان بود.

وقتی که در کنار سرسرای خانه توقف کرد گفت: "به خاطر همینکه هر وقت ظاهر میشه، خون همراهیش می‌کنه".

هارلی در ماشین را به آرامی باز کرد و بیرون رفت. با نگرانی نگاهی به آن خانه درب و داغان انداخت. نیکولز ماشین را خاموش کرد، از ماشین پیاده شد و بلافاصله به طرف عقب ماشین رفت. او گفت: "بیا اینجا". و در حالی که وسائلی را از داخل صندوق عقب بیرون می‌آورد ادامه داد: "کمک کن اینها رو ببریم. خودم دست تنها نمی‌تونم اینها رو بلند کنم".

هارلی با بی میلی برگشت و نگاهی به بسته‌های عجیب هیزم خشک، کلافه‌هایی از طناب‌های رنگی، مدادهای گچی، بسته‌های کوچک و زشتی از علف پژمرده، استخوانهای رنگ و رو رفته حیوانات کوچک و چند چیز ناخوشایند دیگر انداخت.

تپ. هیسس. تپ. هیسس.

هارلی ناله کنان گفت: "اون اینجاست! گوش کن! یه جایی همین دور و بر داره به ما نگاه می‌کنه".

-: "ها ها ها ها ها!"

صدای خنده‌ای عمیق و ناخوشایند و بی صاحب به گوش رسید. هارلی با ناامیدی به دنبال قطرات خون گشت. سرانجام آن را پیدا کرد؛ قطرات خون از هوا می‌چکیدند، درست در کنار ماشین، روی زمین به اطراف می‌لغزیدند و جلز و ولز کنان ناپدید می‌شدند.

صدا با خشونت گفت: "دارم می‌بینمتون. راسل، ای بی‌ارزش‌ترین تکه گمراهی، من اونقدرها برات فایده ندارم که بخوای ملک من رو صاحب بشی. زنده یا مرده، این زمینها مال منه. اینها رو با عموت شریک شده بودم، جوون رذل بی سر و پا، ولی با تو شریک نمیشم. از اینجا برو بیرون!"

زانوهای هارلی سست شد و او در حالی که سرش گیج می‌رفت، تلو تلو خوران روی سپر عقب ماشین افتاد و روی آن نشست و با گیجی گفت: "نیکولز!"

نیکولز با ناراحتی گفت: "اوه، پاشو خودت رو جمع و جور کن." او یک توپ از نخ به رنگ سبز و قرمز را که به جای جای آن قلاب‌هایی بسته شده بود، به طرف هارلی انداخت. بعد به طرف قطره‌های خون رفت و از جلوی آن چند بار با چابکی رد شد. هارلی دید که لبهایش در سکوت تکان می‌خوردند، اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد.

صدای بریده شدن نفس و بعد صدای غر غری از طرف منبع قطره‌های خون به گوش رسید. نیکولز محکم دستانش را بهم کوبید و بعد رو به هارلی جوان کرد و گفت: "اون ریسمانی که توی دستته رو بردار و بکش دور خونه. دور همه جا بکش و مطمئن شو که درست از وسط همه درها و پنجره‌ها رد بشه. اندازهش کافی نیست ولی اونقدری هست که اون رو دور نگه داره تا بتونیم وسائلمون رو به خوبی تنظیم کنیم."

هارلی به نشانه تأیید سر تکان داد، سپس با انگشت به قطرات خون اشاره کرد که با خشمی بیشتر از قبل، جلیز و ولز می‌کردند و کف می‌کردند. او گفت: "پس اون چی میشه؟" و سعی کرد که از آنجا دور شود. نیکولز با حالتی از خود متشکر نیشخندی زد و گفت: "من به مدت همینجا نگهش می‌دارم. بجنب!"

*

هارلی ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و دود ناخشانید و سفید رنگی را به درون ریه‌هایش کشید و اشکش از روی گونه‌هایش سرازیر شد. وقتی که به خود آمد، نیکولز را دید که داشت در سکوت، کتابی با جلد چرمی سبز رنگ که گوشه ورق‌های آن برگشته بود را می‌خواند. او گفت: "می‌تونم این کار هیجان‌انگیز رو متوقف کنم؟"

نیکولز اخمی کرد و بدون اینکه به او نگاه کند، سرش را تکان داد و دوباره مشغول خواندن شد. لبهایش هجاهایی را بر می‌شمرد که به زبانی بودند که هارلی تا آن موقع نشنیده بود. سپس کتاب را محکم بست و دستی به پیشانی‌اش کشید.

او گفت: "خوب، تا اینجا که خوب بوده." و به طرف کتری در حال جوشیدنی رفت که هارلی آن را در داخل شومینه گذاشته بود، و با دقت به داخل آن نگاه کرد و ادامه داد: "تقریباً آمادس. درش بیار و بذار یه خورده خنک بشه."

هارلی آن را برداشت و زمین گذاشت، سپس بازوی دردناکش را با دست چپش فشار داد. آن چیز شبیه خامه سبز رنگ حال به هم زنی بود.

پرسید: "خوب، حالا چی؟"

نیکولز پاسخی نداد. با شنیدن صدای پیروزمندانه‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید و به دنبال آن صدای زوزه باد که لرزه به تن می‌انداخت، سرش را با کمی تعجب بالا آورد.

او با بی توجهی گفت: "حتماً هنک ناامید شده. فکر کنم دیگه نمی‌تونه آسیبی به ما برسونه. ولی بهتره که ما به کارمون ادامه بدیم." او در میان توده اشیائی که از داخل ماشین با خود آورده بود به جستجو پرداخت و یک قلم رنگ را از داخل آن بیرون کشید. او گفت: "این رو به همه درها و پنجره‌ها بمال. به همشون بجز در جلویی. برای اینکه واسش یه چیز دیگه دارم." او به چیزی اشاره کرد که شبیه یک دسته زمین شوی کهنه بود و گفت: "این رو بذار زیر در. آهنیه. تو می‌تونی از روش رد بشی ولی هنک نمی‌تونه ازش عبور کنه. این بهترین روش در جادوگریه و تا حالا هم امتحانش رو خوب پس داده."

هارلی تکرار کرد: "می‌تونم از روش رد بشم. برای چی باید بخوام از روش رد بشم؟ اون که بیرونه!"

نیکولز گفت: "اون بهت صدمه‌ای نمی‌رسونه. می‌تونی یه نظر قربونی با خودت برداری. اون یکی رو بردار که اونجاست. هنک رو دور می‌کنه. احتمالاً به هیچ طریقی نمی‌تونه بهت آسیب بزنه، آخه اون یه روح سطح پایینه که نمی‌تونه خودش رو تا اندازه مادی غلیظ کنه. ولی بهتره که هیچ شانس رو از دست ندیم. نظر قربونی رو بردار و زیاد هم بیرون نمون. من نمی‌تونم برای همیشه دور نگهش دارم. فقط برای نیم ساعت. اگه مجبور شدی بری بیرون و خواستی هر مدتی بیرون بمونی، اون بسته علف رو ببند دور گردنت." نیکولز لبخندی زد و ادامه داد: "البته این فقط برای موارد اضطراریه. به خاطر خاصیتی که گیاه آنکوژه^۱ داره، ارواح بهش نزدیک نمیشن، ولی خودت هم زیاد از خوشت نمیاد. آخه بوی ام- نسبتاً تندیه داره."

سپس با دقت روی کتری خم شد و بو کشید. عطسه‌ای کرد و گفت: "خوب، به اندازه کافی خنک شده. قبل از اینکه سفت بشه بهتره عجله کنیم. شروع کن. این رو ببر طبقه بالا و همه جا بمالش. دقت کن که هیچ پنجره‌ای رو فراموش نکنی."

-: "خودت می‌خوای چکار کنی؟"

نیکولاس به تندی گفت: "من همینجا می‌مونم. شروع کن."

اما نماند. وقتی که هارلی وظیفه ناخوشایندش را به پایان رساند و برگشت، نیکولز را صدا زد، اما او رفته بود. هارلی به طرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. ماشین او هم نبود.

هارلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "اوه، خیلی خوب!" و لباسهای خاکی‌اش را از روی مبل برداشت.

(۱) آنکوژه یا آنفوزه از گیاهان دارویی مهم تیره چتریان با خواص درمانی فراوان است.

وکیل ترنبول^۱، در جایی درون ذهن خونسرد و قانونمندش مشغول سبک و سنگین کردن و مقایسه شباهت بین کابوس و دیوانگی بود. او به مبل مخملی که روبرویش بود، خیره شد و با نگرانی آشکاری متوجه شد که چقدر عجیب است که آن قطرات قرمز بدون وزن و بدون مشأ، به محض برخورد با زمین ناپدید می-شوند اما روی رو مبلی راه راه زرد تیره، مدت بیشتری دوام می‌آورند. صدای آن هم ناخوشایند بود: تپ. هیسس. تپ. هیسس...

صدای با بی‌صبری گفت: "لعنت به حماقت انسانی شما! شاید من به روح باشم ولی خدا می‌دونه که قصد ندارم مزاحمتون بشم. دوست عزیز! شما اونقدرها هم برای من مهم نیستین. ببین، من برای کاری پیش شما اومدم."

ترنبول متوجه شد که امکان ندارد بتوان لبها را با زبان خشک شده، مرطوب کرد. او گفت: "کار قانونی داری؟"

-: "معلومه. این حقیقت که من با خشونت به قتل رسیدم و به وجودم به شیوه ماوراءالطبیعی ادامه میدم، به این معنی نیست که حقوق قانونی خودم رو از دست دادم. اینطور نیست؟"
وکیل با دستپاچگی سرش را تکان داد و گفت: "نه، ولی اگه نامرئی نبود، من راحت تر بودم. نمی‌تونم کاری در این مورد بکنم؟"

مکث کوتاهی پدیدار شد و سپس شبح گفت: "خوب می‌تونم برای مدت یه دقیقه خودم رو به حالت مادی در بیارم. برای من کار سخته. خیلی سخته. موجودات ماورائی زیادی هستن که می‌تونن این کار رو به راحتی آب خوردن انجام بدن. ولی خوب، اگه مجبورم، یه بار سعیم رو می‌کنم."

درخشش کم سویی روی مبل به وجود آمد و دود رقیق و سفیدرنگی تبدیل به شکل غیر قابل لمسی شد که روی آن نشسته بود. ترنبول با دیدن آن اصلاً خوشحال نشد، چرا که از درون آن شبح، خطوط مبل به صورت مه آلودی هویدا بود. شبح غلیظ تر شد تا جایی که شکلی انسانی به خود گرفت و ترنبول با چشمان از ورقلمبیده متوجه بینی عقابی و ریش فرخورده شبح شد که گویی با یک انفجار ملایم از شکل افتاده بود.

۱) Turnbull

شیخ با صدای ضعیفی گفت: "فکر نمی‌کردم که اینقدر ناجور شده باشم. کاملاً از شکل افتادم. فکر می‌کنم بعد از هفتاد و پنج سال، این اولین باریه که به این وضوح شکل مادی به خودم می‌گیرم".

وکیل عینک بدون فریمش را تنظیم کرد و سرفه‌ای کرد. باخود فکر کرد: بدترین قسمتش اینه که باورش می‌کنم. و با صدای بلندی گفت: "اوه، بسیار خوب". و قبل از اینکه آن ملاقات کننده آزرده شود با عجله گفت: "بگو که چی می‌خوای. من فقط یه وکیل توی یه دهکده کوچیکم. همون طور که خودت می‌دونی، کارهای معمولی انجام میدم".

صدا گفت: "من همه چیز رو درباره کار تو می‌دونم. تو می‌تونی کار من رو انجام بدی. یه کار در مورد املاکه. من می‌خوام که از راسل هارلی شکایت کنم".

ترنبول انگشتش را به گونه‌اش کشید و گفت: "هارلی؟ با زب هارلی نسبتی داره؟"

:- "برادرزادشه. وارثش هم هست".

ترنبول سری تکان داد و گفت: "آره، حالا یادم اومد. فک و فامیل همسرم توی ربل بات زندگی می‌کنن. من هم قبلاً اونجا بودم. عجب تصادفیه که اومدی پیش من!"

صدا خندید و به نرمی گفت: "تصادفی نیست".

:- "اوه!" ترنبول یک لحظه ساکت شد و سپس گفت: "متوجه هستم". او نگاه زیرکانه‌ای به مبل انداخت و گفت: "کارهای حقوقی هزینه دارن، آقای... فکر نکنم اسمتون رو گفته باشین!"

صدا فوراً گفت: "هنک جنکینز. این رو می‌دونم. خوب، بذار ببینم... ششصد و پنجاه دلار کافیه؟"

ترنبول آب دهانش را بلعید و با صدای نسبتاً بی‌احساسی گفت: "فکر کنم کافی باشه". و کاملاً مشخص بود که به چه فکر می‌کند.

:- "پس بنا رو بر این میذارم که شما کار رو قبول کردین. من مبلغ قابل توجهی رو به شکل طلا، وقتی که هنوز -بذار اینطور بگیم که- به صورت یه موجود ماورائی در نیومده بودم، بدست آوردم. مطمئنم که اون طلاها دست نخورده موندن. فکر کنم اگه اسمش رو گنج بذاریم، باید نصفش رو به دولت بدیم. اما کلاً مبلغش هزار و سیصد دلاره".

ترنبول سری تکان داد و گفت: "فرض کن که بتونیم جای اون گنج رو پیدا کنیم. کاملاً رضایت بخش خواهد بود". او به عقب تکیه داد و در این حال مرد قانونمندی به نظر می‌رسید. وقار به او باز گشته بود.

سرانجام، نیم ساعت بعد گفت: "من کار شما رو قبول می‌کنم".

*

قاضی لارنس گیمبل^۱ قبلاً همیشه کارش را دوست داشت. اما ابهت سیزده سال پرافتخار تکیه زدن بر کرسی قضاوت، وقتی که با خستگی احمی کرد و دستش را به طرف چکش دراز کرد، از بین رفت. این قضیه بسیار بیشتر از آنچه که او می‌پسندید گیج کننده بود.

منشی دادگاه سخنان خود را به پایان برد و حاضران در دادگاه همه با هم نشستند. گیمبل قبل از اینکه حرفی بزند، مدت کوتاهی دستش را روی چشمانش گذاشت و بعد گفت: "وکیل خواهان آماده هستن؟"

ترنبول که تنها روی صندلی نشسته بود، ایستاد و تعظیمی کرد و گفت: "در خدمت شما، عالیجناب."
:- "و وکیل خوانده؟"

فرد ویلسون^۲ فوراً گفت: "آماده هستم، عالیجناب." او نگاهی از روی علاقه به ترنبول انداخت که تنها روی صندلی نشسته بود و بعد خم شد و آهسته چیزی در گوش هارلی گفت. مرد جوان اندوهگین سری تکان داد و شانه بالا انداخت.

گیمبل گفت: "متوجه شدم که وکلای دو طرف از استفاده از هیئت منصفه برای پرونده شکایت هنری جنکینز^۳ علیه راسل جوزف هارلی، صرف نظر کردن."

هر دو وکیل به نشانه تأیید سر تکان دادند. گیمبل ادامه داد: "به خاطر طبیعت غیر عادی این پرونده، تصور می‌کنم که لازم نباشه همه تشریفات رسمی رعایت بشه. تنها هدف این دادگاه، اینه که به حقایق در این مورد دست پیدا کنه و حکمی قانونی صادر کنه که شایسته این پرونده باشه. پس تشریفات رو میذارم کنار. ولی با این وجود هیچ گونه مزاحمت یا غیر طبیعی بودن ناشایسته‌ای رو تحمل نمی‌کنم. به تماشاچیان خاطر نشان می‌کنم که حضورشون در اینجا مایه افتخاره و ازشون خواهش می‌کنم که از ارائه هر توضیحی برای روشن‌تر شدن ابعاد این پرونده دریغ نکنن."

او با حالتی عبوس به چهره‌های سفیدی که با پخمگی به او زل زده بودند، نگاهی انداخت. آهی که می‌خواست بکشد را خفه کرد و گفت: "وکیل خواهان می‌تونه شروع کنه."

ترنبول به سرعت به پا خواست و رو به قاضی گفت: "عالیجناب، ما قصد داریم نشون بدیم که موکل من، هنری جنکینز، از حقوق خودش توسط خوانده، محروم شده. آقای جنکینز به خاطر بیست سال اقامت در خانه شماره ۲۲ در دوازده کیلومتری شمال دهکده ربل بات، با آگاهی کامل در مورد مالک قانونیش، حقوق کاملی رو

۱) Lawrence Gimbel

۲) Fred Wilson

۳) Henry Jenkins

بدست آورده. در اصطلاح قانونی، ما این مورد رو به صورت حق مالکیت شخص ثالث عنوان می‌کنیم. افراد عادی این رو به صورت حق ساکن غیر قانونی می‌شناسن."

گیمبل دست به سینه نشست و سعی کرد آرام بماند. او گفت: "حق ساکن غیر قانونی، اون هم برای یه روح!" او آهی کشید اما با ادامه صحبت‌های ترنبول، به او گوش سپرد.

ترنبول گفت: "بعد از فوت زیبولن هارلی، مالک خونه‌ای که مردم اون رو بیشتر با عنوان هارلی هالی می‌شناسن، خوانده اون ملک رو به ارث برد. ما هیچ اعتراضی در مورد حقوق ایشون در این باره نداریم. اما موکل من هم سهمی در هارلی هال داره. حق آزادی و موجودیت کامل. خوانده موکل من رو به زور بیرون کرده. باعث شده که موکل من دچار ناراحتی روحی بشه، و حتی موجودیتش هم به خطر بیفته."

گیمبل سری تکان داد. اگر این پرونده از نوعی بود که قبلاً سابقه داشت... اما چنین نبود. با ناراحتی به خاطر آورد که ساعتها وقتش را صرف ورق زدن بیهوده کتابهای حقوقی کرده بود تا شاید چیزی پیدا کند که ربطی به این پرونده داشته باشد. قضاوت او در این مورد این بود که بهتر است آن پرونده را به بیرون از دادگاه پرت کند. یک قاضی، اگر فرد جاه طلبی بود، نمی‌توانست خودش به این مورد بخندد. و خنده مردم تنها چیزی در مورد این پرونده بود که مسلم به نظر می‌رسید. اما ویلسون آنقدر پافشاری کرده بود که سرانجام او رضایت داده بود. اگرچه هیچ وقت از ویلسون خوشش نمی‌آمد.

او گفت: "می‌تونید از شاهد سؤال کنید."

ترنبول سری تکان داد و به منشی گفت: "هنری جنکینز رو به جایگاه شهود صدا بنزید."

اما قبل از اینکه منشی دهانش را باز کند، ویلسون به پا خواست و نعره زد: "اعتراض دارم. هنری جنکینز به عنوان یه شاهد صلاحیت نداره."

isaac

ترنبول گفت: "چرا که نه؟"

:- "برای اینکه اون مرده!"

قاضی با یک دستش چکش را برداشت و دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشت. سپس چکش را کوید و تا دادگاه را به سکوت وادارد.

ترنبول ایستاده بود و لبخند زنان گفت: "طبیعتاً باید این ادعا رو اثبات کنید."

ویلسون غرغر کنان گفت: "حتماً!" او به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: "هنری جنکینز حاضر در اینجا، شیخ یا روح هنری جنکینزه، که یک قرن پیش در این منطقه به دنبال طلا می‌گشت. اون به وسیله یه

گلوله که از تفنگ لانگ تام کوپر^۱ شلیک شد و به گلویش اصابت کرد، کشته شد. گواهی قانونی مرگش در روز ۱۴ سپتامبر سال ۱۸۵۰، امضا شد. کوپر به دلیل این قتل به دار آویخته شد. پس هیچ مهم نیست که چه جادو و جمبلی سر هم کردین که ایشون رو به عنوان شاهد آوردین. اون گواهی قانونی مرگ الان هم کاملاً موجوده".

ترنبول با عصبانیت پرسید: "آیا شما مدرکی دارین که نشون بده موکل من همون هنک جنکینزیه که شما میگین"؟

-: "شما این رو رد می کنید"؟

ترنبول شانه بالا انداخت و گفت: "من چیزی رو رد نمی کنم. این من نیستم که مورد بازجویی قرار گرفتم. علاوه بر این، تنها شرط لازم برای یه شاهد اینه که ارزش سوگندی که یاد کرده رو درک کنه. هنری جنکینز توسط جان کوینسی فیتزجیمز^۲، استاد روانشناسی دانشگاه ساودرن کالیفورنیا مورد آزمایش قرار گرفته. نتیجه این آزمایش -البته من گواهی دکتر فیتزجیمز رو که براش سوگند یاد کرده رو هم اینجا دارم و هر وقت لازم باشه بهتون نشون میدم- نشون میده که بهره هوشی موکل من بالاتر از حد متوسطه. و آزمایشات روانپزشکی نشون میده که هیچ اختلال مهمی وجود نداره که باعث بشه ایشون نتونن به عنوان شاهد در دادگاه حضور پیدا کنن. من اصرار دارم که به موکل اجازه داده بشه که از جانب خودشون در دادگاه شهادت بدن".

ویلسون نالید: "اما اون مرده! الان نامرئی!"

ترنبول با سرسختی گفت: "موکل من الان حاضر نیست. بی شک به این دلیل که شما میگین نامرئی". او با تشکر از همه‌مهم‌ای که در دادگاه در گرفته بود، مکث کرد. با خود فکر کرد: همه چیز بی نقصه. سپس لبخندی زد و ادامه داد: "من اینجا یه گواهینامه دارم که توسط الیهو جیمز^۳ و ترنس مکر^۴ امضا شده که به ترتیب رؤسای بخشهای فیزیک و زیست شناسی همون دانشگاه هستن. این گواهینامه نشون میده که موکل من همه علائم حیاتی رو داره. اگه لازم باشه، من آمادگی دارم که هر سه شاهد متخصصی که نام برده شد رو به جایگاه شهود احضار کنم".

ویلسون با بداخلاقی غرولندی کرد اما چیزی نگفت. قاضی گیمبل به جلو خم شد و گفت: "من دلیلی نمی بینم که بخوام مانع از شهادت خواهان در دادگاه بشم. اگه هر سه متخصصی که اون گزارشها رو نوشتن، حقیقت اونها رو در جایگاه شهادت بدن، هنری جنکینز هم می تونه در جایگاه شهود قرار بگیره".

۱) Long Tom Cooper

۲) John Quincy Fitzjames

۳) Elihu James

۴) Terence MacRae

ویلسون به سنگینی سر جایش نشست. هر سه متخصص در جایگاه شهود قرار گرفتند و خلاصه و با لحنی خشک، مطالبشان را بیان کردند. ویلسون با رسمی‌ترین حالت ممکن از آنها سؤال کرد. قاضی اعلام تنفس کرد. در راهرو، ویلسون و موکلش سیگار روشن کردند و با حالتی غیر دلسوزانه به هم نگاهی انداختند.

راسل هارلی گفت: "احساس حماقت می‌کنم. دعوای حقوقی علیه یه روح!" ویلسون خاطر نشان کرد: "روح ازت شکایت کرده. اگه فقط می‌تونستیم این آتیش رو یکی دو هفته روشن نگه داریم، تا وقتی که یه قاضی دیگه بیاد و روی صندلی قضاوت بشینه، می‌تونستم این پرونده رو از دادگاه پرت کنم بیرون."

-: "خوب، چرا نمی‌تونیم صبر کنیم؟"

-: "برای اینکه تو بدجوری عجله داری. تو و اون نیکولز بی‌شعور... مطمئنم که اون هیچ وقت به دادگاه نمیاد."

هارلی شانه‌ای بالا انداخت و با ناراحتی به شکستشان در دور کردن روح هنک چنکینز فکر کرد. واقعاً که مایهٔ آبروریزی بود. جنکینز به طریقی توانسته بود از حلقهٔ طلسم شده‌ای که آنها به دورش کشیده بودند بگریزد. حلقه‌ای که آنها امیدوار بودند او را در خود نگه دارد تا وقتی که دادگاه به دلیل عدم حضور او، پرونده را مختومه اعلام کند.

ویلسون گفت: "یه چیز دیگه، نیکولز کجاست؟"

هارلی دوباره شانه بالا انداخت و گفت: "من چه می‌دونم! آخرین باری که دیدمش توی دفتر تو بود. درست بعد از اینکه وکیل جنکینز اون نمایش رو راه انداخت، اومد تا من رو ببینه و باهام در مورد خونه قرار بذاره. بعدش من رو آورد و پیش تو و گفت که تو رو پیشنهاد میده. بعدش هم من و تو و اون، با هم دربارهٔ پرونده یه کم حرف زدیم. اون رفت بیرون و بعد یه کم پول بهم قرض داد تا بتونم با منشیت قرار لازم رو بذارم. بعد از اون دیگه ندیدمش."

ویلسون عبوسانه گفت: "دوست دارم بدونم که کی من رو بهش معرفی کرده. فکر نکنم که اون هیچ کس دیگه‌ای رو بهت پیشنهاد کرده باشه. هیچ از این پرونده خوشم نمیاد. از تو هم اونقدرها خوشم نمیاد." هارلی غرولندی کرد اما چیزی نگفت. سیگارش را از لبش برداشت و دور انداخت. طعم آن مانند همان آشغالی بود که دور گردنش بسته بود. وقتی نیکولز به او گفته بود که از آن بستهٔ علف که قرار بود روح جنکینز را از او دور کند، خوشش نخواهد آمد، دروغ نگفته بود. آنها بوی گند می‌دادند.

منشی دادگاه وارد راهرو شد و با صدای بلند چیزی گفت و آنهایی که در راهرو بودند، شروع به وارد شدن در سالن دادگاه کردند. هارلی و وکیلش هم همراه با آنها رفتند.

وقتی که دادگاه دوباره شروع به کار کرد، منشی گفت: "هنری جنکینز!"

ویلسون یک بار دیگر به پا خواست. به طرف قاضی رفت و با صدای آهسته، چیزی در گوش او گفت. سپس قدمی به عقب برداشت، گویی می‌خواست به کسی برای عبور راه بدهد.

تپ. هیسس. تپ. هیسس.

با پدیدار شدن قطرات خون مرموزی که آهسته به طرف جایگاه شهود می‌رفتند، صدای حبس شدن نفس تماشاچیان به گوش رسد. این همان روح بود، خواهان عجیب‌ترین پرونده در طول تاریخ علم حقوق.

ترمبول با صدای آهسته‌ای گفت: "بسیار خوب هنک، تو باید خودت رو مادی کنی تا منشی دادگاه بتونه تو رو سوگند بده."

منشی دادگاه با پدیدار شدن ستونی از مه سفید که شکلی انسانی به خود گرفته بود، خود را عقب کشید. یک دست شبخ مانند و نیمه شفاف دراز شد و کتاب مقدس را لمس کرد. دست منشی وقتی که مراسم سوگند را انجام می‌داد، می‌لرزید و می‌شنید که صدایی از درون آن ستون ابر، سوگند را تکرار می‌کند.

ستون بخار به سمت صندلی جایگاه شهود رفت، از جایی که به نظر می‌رسید باسن آن باشد، خم شد و بعد صدایی کرد و ناپدید شد.

قاضی وحشیانه چکش را به میز می‌کوبید. صدای همه‌مردم که بالا رفته بود، کم کم محو شد.

او گفت: "دارم بهتون هشدار میدم. سر و صدای شما قابل تحمل نیست. وکیل خواهان می‌تونن ادامه بدن."

ترنبول به سمت صندلی شاهد رفت و به هیچ اشاره کرد و گفت: "اسم شما؟"

:- "اسم من هنری جنکینزه."

:- "شغل شما؟"

مکت کوتاهی پدیدار شد و بعد صدا گفت: "در حال حاضر شغلی ندارم. میشه گفت بازنشسته شدم."

:- "آقای جنکینز، چه ارتباطی بین شما و خونه‌ای که قبلاً با عنوان هارلی هال بهش اشاره شد، وجود

داره؟"

:- "من نود سال در اونجا زندگی کردم."

:- "در طول این مدت، شما با مرحوم زیبولن هارلی، مالک هارلی هال، آشنایی داشتین؟"

:- "من زب رو خیلی خوب می‌شناختم."

ترنبول سری تکان داد و پرسید: "چه زمانی با ایشون آشنا شدین؟"

-: "در بهار سال ۱۹۰۷، اون موقع زب تازه همسرش رو از دست داده بود. همونطور که می‌دونین، بعد از اون، زب، هارلی هال رو به عنوان منزل دائمیش انتخاب کرد. اون -خوب- کم و بیش یه آدم گوشه گیر شده بود. قبل از اون ما همدیگه رو ندیده بودیم، آخه به ندرت به اون خونه میومد. ولی بعدش با هم صمیمی شدیم."

-: "این دوستی چقدر طول کشید؟"

-: "تا پاییز سال گذشته که فوت کرد. وقتی که مرد من پیشش بودم. هنوز چند تا از یادگاری‌هایی که بهم داده بود رو دارم." آه آرزومندانه‌ای از طرف صندلی شاهد به گوش رسید که حالا کاملاً به خاطر وجود مایع غلیظ قرمز رنگ، مشخص شده بود. به نظر رسید که قطره‌ها چند لحظه تردید کردند و صدای جلز و ولز آنها با احساساتی شدید، متوقف شد.

ترنبول ادامه داد: "رابطه‌تون باهاش خوب بود؟"

فضای خالی با جدیت پاسخ داد: "من که می‌گم عالی بود. هر شب ما پیش همدیگه می‌نشستیم. وقتی که با هم ورق یا شطرنج بازی نمی‌کردیم، فقط می‌نشستیم و با هم درباره خبرهای روز حرف می‌زدیم. من هنوز هم کتابچه‌ای که توش سابقه بازهای ورق و شطرنج‌مون رو ثبت می‌کردیم رو دارم. البته همه کارهایش رو زب با دست خط خودش انجام داده بود."

ترنبول برای چند لحظه شاهد را به حال خود رها کرد. در حالی که لبخند بر لب داشت رو به قاضی کرد و گفت: "به عنوان مدرک، کتابچه‌ای که ذکر شد رو به محضرتون تقدیم می‌کنم. همینطور حلقه‌ای که مرحوم هارلی به خواهان داده بودن، و یه کپی از اجراهای گیلبرت و سالیوان^۱. در صفحه آخر کتابچه با دست نوشته شده: تقدیم به هنک پیر. دست خط متعلق به شخص مرحوم هارلیه."

او دوباره به سمت صندلی خالی و غرق در خون شاهد رو کرد و گفت: "در تمام سالهایی که شما با زیولن هارلی در ارتباط بودین، آیا هرگز شده بود که ایشون از شما بخواد که اونجا رو ترک کنید یا اجاره پرداخت کنید؟"

-: "البته که نه! زب هیچ وقت این کار رو نکرد."

ترنبول سر تکان داد و گفت: "بسیار خوب! فقط یکی دو پرسش دیگه باقی مونده. میشه از زبون خودتون بشنویم که بعد از فوت هارلی، چی باعث شد که به فکرتون برسه که این شکایت رو انجام بدین؟"

-: "خوب، در ماه ژانویه، هارلی جوون..."

(۱) گیلبرت و سالیوان، به ترتیب شاعر و آهنگساز بریتانیایی در قرن نوزدهم و خالق تعدادی اپراهای کمدی بودند. آیزاک ازیموف در داستانهایش بارها به این دو شخص اشاره می‌کند و آثار آنها مورد توجه و علاقه او قرار داشتند.

-: "منظور شما راسل جوزف هارلی، خواننده این پروندس؟"

-: "بله. ایشون در روز پنجم ژانویه وارد هارلی هال شدن. من ازشون خواستم که اونجا رو ترک کنن، که کردن. روز بعد با یه مرد دیگه برگشتن. اونها در ورودی اصلی رو طلسم کردن و بعدش هم همه درها و پنجره‌ها رو با چیزهایی که برای من ناخوشاینده، مهر و موم کردن. این کارها با چند تا طلسم شوم آرس مجیکاریوم همراه بود. علاوه بر اینها، ایشون یه حلقه بازدارنده با شعاع یه کم بیشتر از یک و نیم کیلومتر دور هارلی هال کشیدن."

وکیل گفت: "متوجه هستم. میشه به دادگاه بفرمایین که این کارها چه تأثیری داشتن؟"
صدا فکورانه گفت: "خوب، بیان کردنش در قالب واژه‌ها آسون نیست. به خاطر وجود مقادیر عظیم انرژی، من قادر به عبور از اون حلقه نبودم. حتی اگر هم می‌تونستم باز هم به خاطر وجود طلسم‌ها و مهر و موم نمی‌تونستم داخل خونه بشم."

-: "از طریق هوا نمی‌تونستین وارد بشین؟ مثلاً از داخل دودکش؟"
-: "نه. حلقه بازدارنده حالت کروی داشت. مطمئنم که اگه تلاش می‌کردم ازش بگذرم، نابود می‌شدم."
-: "پس در نتیجه تأثیر اینها، شما از ورود به خونه‌ای که نود سال توش اقامت داشتین، منع شدین. به خاطر کارهای عمدی‌ای که راسل جوزف هارلی، خواننده پرونده و همراهشون که از ایشون نامی برده نشده، انجام دادن."
-: "درسته."

ترنبول گفت: "سپاسگذارم. دیگه سؤالی ندارم." سپس رو به ویلسون کرد که در تمام مدت پرسش و پاسخ سعی کرده بود چهره اخمویش را حفظ کند و گفت: "شاهد در اختیار شماست."
ویلسون ناگهان به پا خواست و با قدمهای بلند به طرف صندلی شاهد رفت و با لحنی خصمانه گفت: "شما گفتین که اسمتون هنری جنکینزه؟"
-: "بله."

-: "منظورتون اینه که اسمتون الآن هنری جنکینزه. قبلاً اسمتون چی بوده؟"
-: "قبلاً؟" و با لحن متعجبی که از جایی بالاتر از ریزش قطره‌ها به گوش می‌رسید گفت: "قبل از کی؟"
ویلسون با عصبانیت گفت: "وانمود نکنین که یادتون رفته. معلومه که منظورم قبل از این که بمیرین بود!"

ترنبول به پا خواست و در حالی که به ویلسون چشم غره می‌رفت، فریاد زد: "اعتراض دارم. وکیل خوانده حق نداره که برای مرگ موکل من شرط و شروط تعیین کنه."

گیمبل با بی حوصلگی دستش را بالا آورد و به حرفهایی که تازه داشتند روی لبهای ویلسون شکل می- گرفتند، اجازه خروج نداد و گفت: "اعتراض وارده. هیچ مدرکی وجود ندارد که نشون بده خواهان همون شخصی نیست که در سال ۱۸۵۰ کشته شده".

دهان ویلسون از عصبانیت پیچ و تاب خورد. او با صدای آرام تری ادامه داد: "آقای جنکینز، شما اظهار کردین که نود ساله که در هارلی هال اقامت داشتین".

-: "ماه دیگه میشه نود و دو سال. هارلی هال تا سال ۱۸۷۶ به شکل کنونیش ساخته نشده بود. اما من قبل از اون در خونه‌ای که از اول در اونجا بود ساکن بودم".

-: "قبل از اون چکار می کردین؟"

-: "قبل از اون؟ صدا مکئی کرد و با تردید گفت: "یادم نمیاد".

ویلسون گفت: "شما سوگند خوردین".

صدا با لحنی خشن تر گفت: "نود سال مدت زمان زیادیه. من یادم نمیاد".

-: "بذارین ببینم می تونم حافظه تون رو راه بندازم. حقیقت داره که نود و یک سال پیش، یعنی همون

سالی که شما ادعا می کنین سال شروع سکونتتون در هارلی هال بوده، هنک جمکینز در یک دوئل با اسلحه کشته شده؟"

-: "آگه شما اینطور میگین، حتماً درسته دیگه. من که یادم نمیاد".

-: "آیا به خاطر دارین که شلیکی که منجر به کشته شدن شما شد، در فاصله کمتر از بیست متری هارلی

هال صورت گرفته؟"

-: "شاید اینطور بوده باشه".

ویلسون با لحنی تندروار گفت: "پس در این صورت، این حقیقت داره که وقتی هنک جنکیز در اثر یه

شلیک خشونت بار مرد، روحش به زندگی ادامه داد؟ و به این نفرین دچار شد که تا ابد در محل قتلش باقی بمونه؟"

صدا با بی تفاوتی گفت: "من در این باره اطلاعی ندارم".

-: "آیا شما این موضوع رو رد می کنید که همه می دونن که روح هنک جنکینز، هارلی هال رو تسخیر

کرده؟"

ترنبول فریاد زد: "اعتراض دارم. عقیده عمومی مدرک به حساب نمیاد".

-: "اعتراض وارده. این پرسش رو توی صورت جلسه درج نکنین".

ویلسون ناراحت بود و کنترلش را از دست داده بود. او با صدایی که به طرز خطرناکی خشدار شده بود گفت: "شهادت دروغ در داگاه، جرم محسوب میشه. آقای جنکینز، آیا شما این رو رد می‌کنین که روح هنک جنکینز هستین؟"

صدا تعجب زده گفت: "البته که رد می‌کنم!"

-: "مگه شما یه روح نیستین؟"

-: "توضیحش سخته. من یه موجود ماورائی مجرد هستم."

-: "این همون چیزی نیست که بهش میگن «روح»؟"

-: "به من ربطی نداره که بهش چی میگن. ممکنه شما به خیلی چیزها بگین روح. این که اثبات به حساب نیما."

تماشاچیان در داگاه به خنده افتادند. گیمبل چکشش را برداشت و روی میز کوبید و گفت: "از شاهد تقاضا می‌کنم که به پرسشهای مطرح شده پاسخ بده."

ویلسون به ادامه پرسشهایش پرداخت: "بر اساس اون چیزی که شما گفتین، آیا این حقیقت نداره که شما صرفاً روح یک انسان هستین که مرگ خشونت باری داشته؟"

صدا از بالای قطرات خون گفت: "تکرار می‌کنم که من یه موجود ماورائی مجرد هستم. من این رو نمی‌دونم که آیا قبلاً یک انسان بودم یا خیر."

وکیل، خشمگین رویش را به طرف میز قاضی برگرداند و گفت: "عالیجناب. از تون تقاضا می‌کنم که به اطلاع شاهد برسونید که از قایم موشک بازی با واژه‌ها دست برداره. کاملاً آشکاره که شاهد یه روحه و به همین دلیل، بازمانده از یک انسانه. مدارک موجود نشون میده که ایشون روح هنک جنکینزه که در سال ۱۸۵۰ کشته شده. اما این از نکات ضروری به حساب نیما. چیزی که مسلمه اینه که ایشون روح فردیه که مرده، و به همین دلیل به عنوان یه شاهد رد صلاحیت میشه. من تقاضا می‌کنم که شهادت ایشون از صورت جلسه حذف بشه!"

ترنبول بلافاصله گفت: "ممکنه که وکیل خوانده توضیح بدن که چرا به موکل من برچسب «روح» بودن می‌زنن، اون هم در حالی موکل من تکرار کرده که ایشون یه موجود ماورائی مجرد هستن؟ تعریف روح از لحاظ قانونی چیه؟"

قاضی گیمبل لبخندی زد و گفت: "وکیل خوانده می‌تونن به پرسشهایشون ادامه بدن."

چهره ویلسون به رنگ بنفش تیره در آمده بود. او با یک دستمال گلدار بزرگ پیشانی‌اش را پاک کرد و به قطره‌های خون که می‌چکیدند و جلاز و ولز می‌کردند چشم غره رفت و گفت: "هرچی که هستین، به این پرسش، پاسخ بدین. آیا شما می‌تونین از داخل دیوار رد بشین؟"

صدا با تعجبی آشکار گفت: "چی، بله، البته! ولی به اون آسونی که همه فکر می‌کنن نیست. مسلمنه که تلاش زیادی برای این کار نیازه."

-: "اینها مهم نیست. می‌تونید این کار رو انجام بدین؟"

-: "بله."

-: "آیا هیچ چیز مادی می‌تونه شما رو محدود کنه؟ آیا دستبند می‌تونه دست شما رو بسته نگه داره؟ یا

طناب، زنجیر، دیوار زندان یا یه گاو صندوق فولادی محکم و مهر و موم شده؟"

جنکینز فرصت پاسخگویی نیافت. ترنبول که بوی خطر به مشامش رسیده بود، شتابزده گفت: "من به

این پرسش‌ها اعتراض دارم. کاملاً بی‌ربطه."

ویلسون با صدای بلند غرید: "اتفاقاً برعکس! این پرسشها به تأیید صلاحیت هنری جنکینز به عنوان یه

شاهد ربط داره. من اصرار دارم که ایشون به پرسش، پاسخ بدن."

قاضی گیمبل گفت: "اعتراض وارد نیست. شاهد به پرسش، پاسخ بده."

صدا از طرف صندلی با تکبر گفت: "من مشکلی با پاسخ دادن ندارم. موانع فیزیکی نمی‌تونن من رو

محدود کنن. حالا هر چقدر هم که می‌خوان بزرگ باشن."

وکیل خوانده، پیروزمندانه سینه‌اش را جلو داد و با رضایت گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب. سپس رو به

قاضی کرد و با لحنی فصیح و سریع گفت: عالی جناب، من اعلام می‌کنم که جناب هنری جنکینز هیچ حق

قانونی‌ای برای شهادت دادن در دادگاه رو ندارن. کاملاً روشنه که سوگند ایشون هیچ ارزشی نداره، اگه نشه در

صورت دروغ بودن سوگند، ایشون رو مجازات کرد. اظهارات کسی که می‌تونه آزادانه شهادت دروغ بده، هیچ

ارزشی نداره. من تقاضا دارم که اظهاران ایشون از صورت جلسه پاک بشه."

ترنبول با دو گام بلند خودش را به میز قاضی رساند و به سرعت گفت: "عالی جناب، من پیش‌بینی این

موضوع رو کردم. به خاطر طبیعت خاصی که این پرونده داره، کاملاً مشخصه که موکل من هم در مورد وردهای

جادویی، ستاره‌های پنج پر، طلسم، نظر قربونی و حلقه‌های محدود کننده، محدودیت‌های خاص خودش رو داره.

من یه لیست از روشهایی برای محدود کردن موجودات ماورائی مجرد آماده کردم و قبلاً تحویل نگهبان دادگاه

دادم که با استفاده از اونها همیشه موجود ماورائی رو از چند ثانیه تا ابد، محدود کرد. علاوه بر این، من قبل از

شروع این دادگاه، یه سفته پنج هزار دلاری امضا کردم که اگه موکل من به هر عنوانی مجرم شناخته شد و فرار

کرد، به عنوان جریمه پردازم."

چهره گیمبل که به نظر می‌رسید برای یک لحظه یکه خورده است، به آرامی باز شد. او سری تکان داد و گفت: "دادگاه با اظهارات وکیل خواهان قانع شد. ظاهراً شکی نیست که میشه شاهد رو در صورت اظهارات ناصحیح، جریمه کرد، و درخواست خوانده، رد میشه".

ویلسون خشمگین به نظر می‌رسید، اما شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "بسیار خوب، دیگه سوآلی ندارم".
:- "آقای جنکینز، شما می‌تونین از جایگاه شهود خارج بشین". و با علاقه به ستونی از قطره‌های خون چکنده نگاه کرد که از جا برخاست و در حالی که در هوا معلق بود، به طرف راهرو رفت و از در خارج شد.
ترنبول دوباره به طرف میز قاضی رفت و گفت: "می‌خواستم در مورد دفترچه خاطرات مرحوم زیبولن هارلی که به عنوان سند در اختیار دادگاه قرار داره، نکته‌ای رو عرض کنم. این دفترچه رو آقای هارلی خودش در پاییز گذشته به موکل من داده. مخصوصاً می‌خوام به تاریخ ششم آوریل سال ۱۹۱۷ اشاره کنم که در اون، به ورود ایالات متحده به جنگ جهانی اول اشاره شده و همینطور نتیجه یازده دست بازی ورق که با شخصی انجام شده که با نام «هنک پیر» ازش یاد شده. با اجازه دادگاه، می‌خوام مطالب درج شده در اون صفحه و چند صفحه دیگه که مربوط به چهار سال بعد هستن رو قرائت کنم. لطفاً به ارجاعاتی که به شخصی که ازش با عنوان «جنکینز»، «هنک جنکینز» و از همه مهمتر، «نامرئی پیر»، یاد میشه، توجه داشته باشین".

ویلسون در هنگام خوانده شدن دفتر خاطرات هارلی، در سکوت مشغول عرق ریختن بود. عصبانیت در چهره‌اش دیده می‌شد اما به دقت گوش می‌کرد و وقتی که خواندن به پایان رسید، او به سرعت ایستاد و گفت:
"من مایلم بدونم که آیا وکیل خواهان، هیچ خاطره‌ای که مربوط به بعد از سال ۱۹۲۰ باشه هم در اختیار دارن؟"

ترنبول به علامت منفی سرش را تکان داد و گفت: "هارلی هیچ وقت خاطراتش رو نگه نمی‌داشت، البته بجز همین چهار سالی که در این دفترچه ذکر شده".

:- "پس من از دادگاه خواهشمندم که این دفترچه خاطرات رو به عنوان مدرک، قبول نکنن. به دو دلیل".
او برای اشاره به آن نکته دو انگشتش را بلند کرد و گفت: "نخست اینکه مدرک ارائه شده، بی‌محتواست. چند تا اشاره سربسته و غیر قابل قبول به جنکینز که در هیچ کجا گفته نشده که آیا اون یه روحه، یا یه موجود ماورائی مجرده یا هر چیزیه که شما می‌خواین. دوم اینکه این مدرک، حتی اگه دلیل اول رو نادیده بگیریم، فقط شامل سالهای قبل از ۱۹۲۱ میشه. اما خود این پرونده مربوط به اقامت بیست ساله آقای هنری جنکینز در هارلی هال، بعد از سال ۱۹۲۱ هست. واضحه که این مدرک، مطلقاً ربطی به این پرونده نداره".

گیمبل رو به ترنبول کرد که با آرامش در حال لبخند زدن بود.

ترنبول گفت: "اشاره به «نامرئی پیر» در این دفترچه خاطرات به هیچ وجه سربسته نیست. بلکه اشاره مستقیمی به شخصیت روحانی موکل منه. از این گذشته، این مدرک که به دوستی موکل من و مرحوم آقای زیبولن هارلی اشاره می‌کند، کاملاً به پرونده ربط دارد. چرا که چنین دوستی‌ای، بعد از اینکه شکل گرفت، طبیعتاً می‌تونه تا مدت نامشخصی ادامه پیدا کنه. مگر اینکه خواننده بتونه مدرکی علیهش ارائه بده."

قاضی گیمبل گفت: "دفترچه خاطرات به عنوان مدرک مورد قبول دادگاهه."

ترنبول گفت: "پس من همه مدارک لازم رو ارائه دادم."

وقتی که قاضی در حال نگاه کردن به دفترچه خاطرات بود، همه‌ه گفتگویی در سالن به وجود آمد.

سپس او دفترچه را به منشی داد تا به عنوان سند در صورت جلسه ثبت شود.

گیمبل گفت: "خواننده می‌تونه مدارک خودش رو ارائه بده."

ویلسون به پا خواست و رو به منشی گفت: "راسل جوزف هارلی."

اما هارلی جوان نافرمانی کرد. او ایستاد و با دست به صندلی شاهد اشاره کرد و گفت: "من وارد جایگاه

شهود نمیشم. همه جای اون صندلی خونیه! نکنه از من انتظار دارین که توی اون باتلاق پر از خون بشینم!"

قاضی گیمبل به جلو خم شد و به آن صندلی نگاهی انداخت. قطره‌های خون چکنده‌ای که برای پرسش و

پاسخ در آنجا ظاهر شده بود، اثر خود را به جا گذاشته بود. لجن قهوه‌ای رنگی از جلوی صندلی به زمین می‌

چکید. قاضی برای یک لحظه در فکر فرو رفت که آن شب چگونه می‌تواند ذخیره خون خود را دوباره پر کند،

اما به آن فکر ادامه نداد.

او گفت: "متوجه منظورتون هستم. ممکنه که یه مقدار تأخیر داشته باشیم. منشی دادگاه صندلی رو

بیرون می‌بره و عوضش می‌کنه. تا انجام این کار، من ادامه دادرسی رو به فردا صبح ساعت ده موکول می‌کنم."

isaac

راسل هارلی متوجه شد که بچه آسانسورچی چگونه بیزاری و عدم تأیید خود را نشان داد و به همین

خاطر، با عصبانیت اخم کرد. او به خوبی می‌دانست که میهمان محبوب هتل نیست. اگرچه به اشتباه فکر می‌کرد

که علت این عدم محبوبیت، بسته علف بدبویی است که دور گردنش بسته بود. شخصیت غیر دوست داشتنی-

اش تأثیر زیادی بر روی رفتار غیر دوستانه مدیریت هتل و میهمانان آن داشت.

او راهش را به طرف بار پیش گرفت و سرهای مردمی که با تعجب، به سمت رایحهٔ بدبویی که مانند دم ستارهٔ دنباله دار از او متصاعد می‌شد، می‌چرخید را نادیده انگاشت. او به نوشگاه که همه جای آن از چرم قرمز رنگ و کروم ساخته شده بود، وارد شد و به اطراف نگاه کرد تا وکیل ویلسون را بیابد.

وقتی که او را پیدا کرد، چند بار با تعجب چشمانش را باز و بسته کرد. ویلسون تنها نبود. در اتاقی که نشسته بود، مرد قد بلندی هم وجود داشت که پشتش به هارلی بود. پشت او به تنهایی برای شناساییش کفایت می‌کرد. او نیکولز بود.

ویلسون هم که او را دیده بود گفت: "سلام، هارلی". و همهٔ لبخندها و خوشرویی‌ها را که برای افراد پولدار به کار می‌برند، تحویلش داد. او ادامه داد: "بیا بشین. آقای نیکولز اومده بود پیش من. به خاطر همین، ایشون رو هم با خودم آوردم".

هارلی با دلخوری گفت: "سلام". و نیکولز سری تکان داد. عضلات گونه‌اش می‌پرید و به نظر می‌رسید که به خاطر حضور هارلی، تحت فشار وحشتناک و ناراحت کننده‌ای قرار گرفته است. اما باز هم با نگاه کردن به هارلی جوان، چشمانش می‌درخشید و صدایش به اندازهٔ کافی دوستانه، اما کمی تکبر آمیز بود. او گفت: "سلام، هارلی. دادرسی چطور پیش میره؟"

هارلی در حالی که پشت میز داخل اتاقک می‌نشست، با انگشت شستش به ویلسون اشاره کرد و گفت: "از ایشون بپرس. وکیل ایشونه. به نظرم ایشون باید همه چیز رو بدونه!"
:- "مگه نمی‌دونه؟"

هارلی شانه‌ای بالا انداخت و گردن کشید و به دختر پیشخدمت گفت: "اوه، بذار بینم... ویسکی و آب". و با حالتی سپاسگذار به دختر نگاه کرد که سری تکان داد و به طرف بار رفت. سپس روی خود را به طرف نیکولز برگرداند و گفت: "مشکل اینه که ویلسون شاید فکر کنه که همه چیز رو می‌دونه، اما به نظر من یه آدم بی عرضه بیشتر نیست".

ویلسون اخمی کرد و گفت: "یعنی داری به طور ضمنی بهم میگی که... " اما نیکولز دستش را بالا آورد و حرف او را قطع کرد.

او گفت: "بهتره بگو مگو نکنیم. فرض می‌کنم که جواب سؤال من رو دادی. منم این وسط یه حق و حقوقی دارم و می‌خوام بدونم که دادرسی چطور پیش رفت".

ویلسون با گشاده‌ترین حالت چهره‌اش گفت: "اگه بخوام رو راست باشم باید بگم که خوب پیش نرفت. متأسفانه قاضی طرف ما نیست. اگه به حرف من گوش می‌دادی و صبر می‌کردی تا یه قاضی دیگه بیاد..."

نیکولز گفت: "من برای صبر کردن وقت ندارم. باید چند روز بعد برم به جای دیگه. در واقع، الآن باید توی راه می‌بودم. فکر می‌کنی که ممکنه این پرونده رو ببازیم؟"

هارلی خنده تند و تیزی کرد. اما وقتی که ویلسون به او چشم غره رفت، نوشیدنی‌اش را از روی سینی پیشخدمت برداشت و آن را سر کشید. وقتی که ویلسون با لحن نرمی شروع به صحبت کرد، لبخند هنوز روی لبش بود.

ویلسون گفت: "خطر باختن توی این پرونده وجود داره."

نیکولز با علاقه‌نگاهی به ناخن‌هایش انداخت و گفت: "هوم. شاید من وکیل درستی رو انتخاب نکردم." هارلی دستی به دختر پیشخدمت تکان داد و یک نوشیدنی دیگر سفارش داد و گفت: "معلومه که وکیل درستی رو انتخاب کردی. می‌خوای بدونی که من به چه چیز دیگه‌ای فکر می‌کنم؟ به نظر من تو موکلت رو اشتباه انتخاب کردی. یه دلک طلسم شده. من دیگه داره حال از این قضیه به هم می‌خوره. این چیز لعنتی دور گردنمه، بوی گند می‌ده. از کجا باید بدونم که فایده‌ای هم داره؟ تا جایی که من می‌دونم، فقط بوی گندش به من رسیده، همین!"

نیکولز گفت: "ولی اون کار می‌کنه. من که اصلاً پیشنهاد نمی‌کنم که بدون اون جایی بری. مرحوم هنری جنکینز شبخ خیلی پر قدرتی نیست. یه شبخ پر قدرت می‌تونه تو رو از وسط جر بده و اون علفها رو هم به عنوان دسر نوش جان کنه. ولی بدون حفاظت اون چیزی که دور گردنت بست، به محض اینکه جنکینز بفهمه که بازش کردی، پشیمون میشی."

او جام شراب قرمزی که داشت آن را می‌بویید بدون نوشیدن روی میز گذاشت و رو به ویلسون گفت: "من روی این قضیه پولم رو گذاشتم و امیدوارم که بتونی این پرونده رو از لحاظ قانونی به سرانجام برسونی. متوجه شدم که مجبورم کارهای بیشتری انجام بدم. حالا خوب گوشات رو باز کن، چون حوصله ندارم که دوباره تکرار کنم. روشی برای حل این پرونده وجود داره که به ذهن توی احمق نرسیده. جنکینز ادعا می‌کنه که یه موجود ماورائیه، که بدون شک هست. حالا به جای اینکه اثبات این که اون یه روحه و از لحاظ قانونی مرده و به همین دلیل صلاحیت شهادت دادن رو نداره، یعنی همون کاری که تو سعی داشتی انجامش بدی، بیا و فرض کن که..."

او به سرعت درباره آن موضوع حرف زد.

کمی بعد، وقتی که او رفت و ویلسون، هارلی را تا اتاقش همراهی کرد و او را به رختخواب فرستاد، برای اولین بار در آن روز احساس شادی می‌کرد.

*

راسل جوزف هارلی، در حالی که کمی خمار و عصبی بود، به عنوان اولین شاهد از طرف خودش، به جایگاه شهود فرا خوانده شد.

ویلسون گفت: "اسم شما؟"

:- "راسل جوزف هارلی".

:- "شما برادرزاده زیبولن هارلی مرحوم هستین که ملکی که ازش با عنوان «هارلی هال» یاد میشه، بهش

ارث رسیده؟"

:- "بله".

ویلسون رو به میز قاضی کرد و گفت: "یک کپی از وصیت‌نامه مرحوم زیبولن هارلی رو به عنوان مدرک، تقدیم می‌کنم. همه دارایی ایشون به برادر زاده و تنها خویشاوند زنده‌شون، که همون خوانده این پرونده باشه، به ارث رسیده".

ترنبول از همان پشت میز خود گفت: "خواهان هیچ تردیدی در مورد حق خوانده در مورد هارلی هال نداره".

ویلسون ادامه داد: "آیا شما قسمتی از دوران کودکی‌تون رو در هارلی هال نگذروندین، و در زمان بزرگسالی، هر از گاهی به اونجا نمی‌رفتین؟"

:- "بله".

:- "آیا هیچ وقت شده بود که چیزی مثل شبیح، یا روح یا یه موجود ماورائی، خودش رو در هارلی هال در مقابل شما آشکار کنه؟"

:- "نه، چنین چیزی رو به خاطر نمی‌ارم".

:- "آیا عمومی مرحوم شما، به چنین آشکار شدنی در حضور شما اشاره کرده بود؟"

:- "عموی من، نه!"

:- "بسیار خوب، تموم شد".

ترنبول از جا برخاست تا سؤالاتش را بپرسد.

او گفت: "آقای هارلی، آخرین باری که عموی مرحومتون رو قبل از مرگش دیدین کی بود؟"

:- "سال ۱۹۳۸ بود، دور و بر دهم یا یازدهم ماه سپتامبر".

:- "چه مدتی رو با ایشون گذروندین؟"

هارلی به علت نامعلومی قرمز شد و گفت: "ام... فقط یه روز".

:- "قبل از اون کی عموتون رو دیده بودین؟"

-: "خوب، از وقتی که نوجوون بودم، عموم رو ندیده بودم. پدر و مادر من رفته بودن به پنسیلوانیا، سال هزار و نهصد و بیست و ..."

-: "و از اون موقع، البته به جز همون دیدار یک روزه تون در سال ۱۹۳۸، هیچ گفتگویی بین شما و عموتون رد و بدل نشده؟"

-: "نه، فکر نمی‌کنم. اون یه مقدار عجیب و غریب شده بود. فکر کنم عقلش رو از دست داده بود."
-: "خوب، شما برادرزاده عزیز ایشون هستین. ولی با توجه به چیزهایی که گفتین، به نظر تون عجیب نیما که عموتون چیزی به شما درباره آقای جنکینز نگفته؟ هیچ وقت اونقدرها فرصت نداشت. اینطور نیست؟"
هارلی با کله شقی گفت: "سال ۱۹۳۸ فرصتش رو داشت، ولی چیزی نگفت."
ترنبول شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "دیگه سوآلی ندارم."

به نظر می‌رسید که حوصله گیمبل سر رفته است. او پیش‌بینی چیزی بیش از این ترقه بازی خسته کننده را کرده بود. او گفت: "آیا خوانده شاهد دیگه‌ای هم داره؟"

ویلسون اندوهگین لبخندی زد و گفت: "بله عالیجناب... این لحظه بزرگی برای او بود، پس دوباره لبخندی زد و مؤدبانه گفت: "من تقاضا می‌کنم که آقای هنری جنکینز به جایگاه تشریف بیارن."
در سکوتی که در اثر تعجب پیش آمده بود، قاضی گیمبل یه جلو خم شد و گفت: "منظورتون اینه که می‌خواین خواهان رو به عنوان شاهد خوانده به جایگاه احظار کنین؟"
ویلسون با آرامش گفت: "بله عالیجناب."

گیمبل با حالتی عبوس رو به منشی کرد و گفت: "هنری جنکینز رو صدا بزنین." و دوباره درون صندلی-اش فرو رفت.

به نظر می‌رسید که ترنبول احساس خطر کرده است. لبش را گاز گرفت و اضاع را بررسی کرد که آیا می‌تواند به خاطر این کار عجیب اعتراض کند یا خیر، اما سرانجام، وقتی که منشی با صدای گوشخراشی نام شبخ را صدا کرد، شانه‌ای بالا انداخت.

ترنبول به طرف راهرو دوید و از در خارج شد. صدایش در اتاق انتظار شنیده شد و آهسته‌تر از زمان خروج، بازگشت. پشت سرش، قطرات خون بود که بر زمین می‌چکید: تپ. هیسس. تپ. هیسس.

گیمبل که گویی دوباره به زندگی باز گشته بود گفت: "یه لحظه صبر کنین. من هیچ اعتراضی به شهادت دادن شما ندارم، آقای جنکینز، اما ایالت حاضر نیست هر بار که شما روی صندلی شاهد میشینین، زیر بار هزینه دوباره دوزی صندلی بره. نگهبان، یه قالیچه یا زیلو یا چیز دیگه پیدا کن و بندازش روی صندلی تا آقای جنکینز بتونه روی صندلی بشینه!"

یک پارچهٔ برزنتی با عجله تهیه و روی صندلی انداخته شد. جنکینز به مدت کافی ظاهری مادی به خود گرفت تا سوگند یاد کند و سپس نشست.

ویلسون گفت: "به من بگین آقای جنکینز، چند تا موجود ماورائی - فکر کنم این چیزی بود که خودتون رو معرفی کردین - وجود داره؟"

-: "راهی برای دونستنش ندارم. شاید میلیاردها."

-: "به عبارت دیگه، آیا در بین اونها انسانهایی هم هستن که مرگ خشونت باری داشتن؟"

ترنبول با اضطرابی ناگهانی به پا خواست، اما روح با زرنگی خود را از تله نجات داد و گفت: "من نمی-دونم. فقط این رو می-دونم که میلیاردها از اونها وجود داره."

لبخند موزیانهٔ وکیل هنوز محو نشده بود. او گفت: "و همهٔ این میلیاردها روح، همه جا در اطراف ما هستن. فقط نامرئی موندن. اینطور نیست؟"

-: "اوه، نه. فقط چند تا از اونها روی زمین موندن. از بین اونها، تعداد کمتری هستن که با انسانها کار دارن. بیشتر انسانها برای ما کاملاً خسته کننده هستن."

-: "خوب، پس شما فکر می-کنین که چند تا از اونها روی زمین باشن؟ صد هزار تا؟"

-: "شاید هم بیشتر. ولی این فقط یه حدسه."

ترنبول ناگهان گفت: "من نمی-فهمم که این پرسش‌ها چه اهمیتی دارن؟ من به تمام این پرسش‌ها به دلیل بی ارتباط بودن با موضوع، اعتراض دارم."

ویلسون وقار قانونی‌اش را حفظ کرد و گفت: "من دارم سعی می-کنم که حقایق ارزشمندتری رو نشون بدم، عالیجناب. شاید به این ترتیب بشه تمام مشخصه‌های این پرونده رو تغییر داد. ازتون درخواست می-کنم که یکی دو لحظه صبور باشین."

گیمبل مختصر گفت: "وکیل خوانده می-تونه ادامه بده."

ویلسون نیشخندی زد و دندانهای نیشش را نشان داد. سپس رو به قطرات خونی که در مقابلش روی زمین می-چکید کرد و گفت: "بسیار خوب، آقای هارلی با آگاهی و رضایت خودش به یه موجود ماورائی اجازه میده که به مدت بیست سال یا بیشتر، توی ملکش اقامت داشته باشه. چنین چیزی از نظر من کاملاً غیر محتمله. اما بیاین برای یه لحظه وانمود کنیم که این اتفاق رخ داده."

-: "معلومه! این عین حقیقه."

-: "آقای جنکینز، میشه به من بگین که آیا شما انگشت دارین؟"

-: "من چی دارم؟"

ویلسون پرخاش کنان گفت: "شنیدین چی گفتم. آیا شما انگشت هم دارین که از جنس گوشت و خون باشه و بتونین باهاش انگشت بزنین؟"

:- "چی؟ نه، من..."

ویلسون فوراً گفت: "یا هیچ عکسی از خودتون دارین، یا نمونه دست خط یا هر چیز مادی دیگه که بشه باهاش هویت شما رو تشخیص داد؟ هیچ کدوم از اینها رو دارین؟"

صدا با حالتی که آشکار ناخوشنود می نمود گفت: "منظورتون چیه؟"

ویلسون با صدایی خشن و آزاردهنده گفت: "منظورم اینه که آیا شما می‌تونین اثبات کنین که همون موجود ماورائی هستین که گفته شده توی منزل زیولن هارلی اقامت داشته؟ آیا شما بودین یا یه موجود بدون شکل و بدون صورت و غیر قابل لمس و ناشناخته دیگه، یکی از صدهزار موجود ماورائی دیگه که خودتون به وجودشون اعتراف کردین و در همه جای سطح زمین وجود دارن و هر جا که دلشون خواست، ول می‌گردن و هیچ قفل و مانعی هم جلودارشون نیست؟ آیا می‌تونید اثبات کنید که یه شخص خاص هستین؟"

ترنبول که تازه پاهایش را یافته بود، با صدای جیغ ماندی گفت: "عالیجناب، هویت موکل من اصلاً مطرح نیست!"

ویلسون نعره زد: "حالا هست! وکیل طرف مقابل موجودی رو به همراه خودش آورده که میگه هنری جنکینزه. این جنکینز کیه؟ چیه؟ آیا اون یه شخص منفرد، یا گروهی از اون «موجودات ماورائی» که ما باور داریم که همه جا هستن، ولی هرگز ندیدیمشون؟ اگه اون ادعا می‌کنه که یه شخص منفرد، آیا واقعاً این طوره؟ حتی اگه خودش هم این رو بگه، ما باید از کجا بدونیم؟ بگذارید ایشون مدرکی ارائه بده. یه عکس، گواهی ولادت، اثر انگشت یا هر چیز دیگه. بگذارین ایشون شهودی بیاره که ایشون رو بشناسن و سوگند یاد کنن که این روح، همون روحه. بدون اینها، پرونده‌ای وجود نداره! عالیجناب، من تقاضا دارم که دادگاه اعلام کنه که پرونده به نفع خواننده بسته میشه."

قاضی گیمبل به ترنبول خیره شد و گفت: "حرفی برای گفتن ندارین؟ به نظر می‌رسه مطالبی که خواننده ارائه کرد، کاملاً راضی کننده باشه. اگه شما نتونین مدرکی در مورد هویت موکلتون ارائه بدین، چاره‌ای ندارم بجز اینکه به نفع خواننده رأی بدم." برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. ویلسون پیروزمندانه نگاه می‌کرد و ترنبول، درمانده شده بود.

چطور می‌شد که یک روح را شناسایی کرد؟

سپس صدایی از صندلی شاهد به گوش رسید: "این ماجرا بیش از حد طول کشیده. من می‌تونم مدرکی ارائه بدم که دادگاه رو راضی می‌کنه."

چهرهٔ پیروزمند ویلسون به سرعت وا رفت. ترنبول نفسش را حبس کرد و می‌ترسید که هنوز امیدوار باشد.

قاضی گیمبل گفت: "یادتون باشه که سوگند یاد کردین. ادامه بدین".
در سالن دادگاه هیچ صدای دیگری بجز صدای روح به گوش نمی‌رسید که می‌گفت: "آقای هارلی گفتن که در سال ۱۹۳۸ برای ملاقات با عموشون به اینجا اومدن. من می‌تونم این رو اثبات کنم. اونها یک شب و یک روز رو با هم گذروندن. اونها تنها بودن و من هم اونجا بودم".
هیچ کس به راسل هارلی نگاه نمی‌کرد. اگر کسی او را می‌دید متوجه می‌شد که رنگ از رخسارش پریده است.

صدا بی‌رحمانه گفت: "شاید من نباید استراق سمع می‌کردم اما زب پیر هیچ نوع رازی رو از من مخفی نمی‌کرد. من به حرفهایی که اونها می‌زدن گوش می‌کردم. اون موقع، هارلی جوون برای یک بانک در فیلادلفیا کار می‌کرد. اون اولین شغل مهمش بود و بد جوری هم به پول احتیاج داشت. بخش زیر نظر ایشون دچار کمبود مالی شده بود. یه خانوم جوون به اسم سالی..."

ویلسون فریاد زد: "صبر کن. این موضوع هیچ ربطی به تعیین هویت شما نداره. از موضوع خارج نشین".
اما ترنبول ناگهان شروع به درک موضوع کرد. هیجان‌زده فریاد زد: "عالیجناب! باید به موکل من اجازهٔ حرف زدن داده بشه. اگه ایشون نشون بده که از مکالمهٔ محرمانهٔ مرحوم آقای هارلی و خواننده اطلاع داره، دلیل محکمی خواهد بود که اثبات می‌کنه که ایشون بوده که مورد اعتماد آقای هارلی قرار داشته. و با وجود چنین اثباتی، نشون میده که هیچ موجود ماورائی دیگه‌ای در منزل آقای هارلی سکونت نداشته".

قاضی به تندی سر تکان داد و گفت: "اجازه می‌خوام که به وکیل خواننده یادآوری کنم که این شاهده که خود شما به جایگاه شهود فرا خوندین. آقای جنکینز، ادامه بدین".

صدا دوباره شروع به سخن گفتن کرد و گفت: "همون طور که داشتم می‌گفتم، اسم اون زن..."
هارلی فریاد زد: "خفه شو، لعنتی!" او جهید و ایستاد و رو به قاضی التماس کنان گفت: "اون داره موضوع رو می‌پیچونه. لطفاً ساکتش کنین. البته، من می‌دونستم که عموم یه روح داره. این همونه، قبول. لعنت به روح سیاهش! اگه می‌خواد می‌تونه خونه رو داشته باشه. من خونه رو خالی می‌کنم. اصلاً از این ایالت لعنتی میرم!"
صدای او در همه‌مهمه قطع شد و او وحشیانه برگشت و به اطراف نگریست. تنها مداخلهٔ سرکلانتر بود که مانع از خروج او از سالن دادگاه شد.

صدای ضربه چکش و تلاش بی‌امان منشی دادگاه و چوب دستی‌اش، نهایتاً نظم را به دادگاه برگرداند. وقتی که سالن تقریباً به حالت عادی برگشت، قاضی گیمبل، عرق ریزان و عصبانی گفت: "تا جایی که به من مربوطه، تعیین هویت شاهد تمام و کمال انجام شد. آیا خوانده شاهد دیگری برای حضور در جایگاه داره؟"

ویلسون با بدخلقی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "خیر، عالیجناب".

-: "وکیل خواهان؟"

-: "خیر، عالیجناب".

گیمبل دستش را میان موهای کم پشتش کشید و برای لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد گفت: "در این پرونده، من به نفع خواهان حکم رو صادر می‌کنم. بدین وسیله، به آقای راسل جوزف هارلی دستور میدم که همه موانعی که در ملک هارلی هال گذاشته، اعم از وردهای جادویی، ستاره‌های پنج پر، طلسم‌ها، و هر چیز دیگری که در دفع ارواح به کار میره رو جمع آوری کنه و در آینده از هر تلاشی، از هر نوعی که ساکن اون ملک رو از اونجا بیرون کنه، دست بکشه. و به هنری جنکینز، خواهان پرونده اجازه استفاده تمام و کمال و سکونت در ملکی که از اون با عنوان «هارلی هال» یاد شده، تا زمانی که ایشون ام- وجود دارن، داده میشه".

چکش فرود آمد و قاضی گفت: "پرونده بسته شد".

*

صدای ملایمی از پشت راسل هارلی گفت: "اینقدر سخت نگیر". او با ترشرویی برگشت. بعد از دادگاه، نیکولز پشت سرش در خیابان می‌آمد و ویلسون را هم به دنبال خودش می‌کشید. نیکولز گفت: "درسته که پرونده رو از دست دادی، ولی هنوز زنده‌ای. حالا بذار برات یه نوشیدنی بگیرم. بیا اینجا".

او آنها را به طرف یک مشروب فروشی برد و قبل از آنکه بتواند اعتراض کنند، آنها را نشانده. او نگاهی به ساعت مچی گرانیگمش انداخت و گفت: "من فقط چند دقیقه وقت دارم. ولی بعدش واقعاً باید برم. آخه فوری فوتیه".

او متصدی بار را صدا زد و برای همه سفارش دارد. در حالی که یک اسکناس برای پرداخت نوشیدنی‌ها روی پیشخوان می‌انداخت، به هارلی جوان نگاهی انداخت و لبخند پهنی زد و گفت: "هارلی، من یه شعار دارم که تو باید اون رو در چنین مواقعی به خاطر داشته باشی. اگه دوست داشته باشی، بهت می‌گم که چیه".

-: "چیه؟"

-: "بدترین اتفاق هنوز نیفتاده".

هارلی غرولندی کرد و بدون اینکه پاسخ دهد، نوشیدنی‌اش را سرکشید.

ویلسون گفت: "چیزی که برای من سؤال برانگیزه اینه که چرا اونها قبل از شروع دادگاه پیش ما نیومدن؟ اینطوری مجبور نمی‌شدیم روی صندلی دادگاه بشینیم".

نیکولز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "اونها هم دلایل خاص خودشون رو داشتن. در ضمن، یک پرونده شکار روح، کم و بیش هیچ اهمیتی نداره. اما کارهای حقوقی هم رویه خاصی داره. ویلسون، تو یه جور حقوقدانی. می‌فهمی که چی میگم".

-: "رویه کارهای حقوقی"؟ ویلسون چند لحظه به او نگاه کرد و دندان قروچه کرد. سپس چشمانش گرد شد.

نیکولز سری تکان داد و گفت: "می‌بینم که متوجه حرفم شدی. از حالا به بعد در این ایالت و به دلیل اعتقاد به این قانون، در همه ایالت‌های این کشور، یه روح از این حق قانونی برخورداره که بتونه خونه انسانها رو تسخیر کنه!"

-: "خدای بزرگ!" ویلسون زیر خنده زد اما خنده‌اش بلند و از ته دل نبود.

نیکولز دوباره لبخند زد و با لحن شادی گفت: "یه مدت راجع بهش فکر کنین، اون وقت می‌فهمین که چی گفتم". او یک بار دیگه شرابش را بویید و به آرامی آن را روی میز گذاشت.

و ناپدید شد!

پایان

برای مطالعه داستان‌های دیگر از آیزاک ازیمواف به وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف»
مراجعه نمایید

<http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/>



اگر از مطالعه این کتاب لذت برده‌اید، لطفاً با مراجعه به دستگاه
عابربانک یکی از بانکهای ملی، صادرات یا کشاورزی، با استفاده از منوی
انتقال وجه، سازمانهای خیریه، محک، مبلغ هزار تومان به حساب
مؤسسه حمایت از کودکان مبتلا به سرطان (محک)
واریز نمایید

Panther Science Fiction

ASIMOV

The Early Asimov
Volume 2



586 03936 8



else anyone
quite really
robot law away
suddenly believe
derek wrong every general
without brain

galaxy planet
hunter

maybe smiled nature

matter felt
almost either
return
another
seen
expect

moment
around
however

arm
upon

everything
concerned
half

consider
stared

wish
please

sense

speaking

direct

approach

within

none

rather

chance

perfectly

shook